

نام کتاب : واپسین نگاه

نویسنده : سمیه مهدیان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98ia.com



فصل ۱

برای یاد آوری روزهای پرهیجانی که می خوام برات تعریف کنم و اصرار دارم تو از جزئیاتش باخبر بشی نیازی به تمرکز ندارم. لحظه به لحظه ، ثانیه به ثانیه اش مثل فیلم سینمایی از جلوی پرده چشمای بهت زده ام رد می شه. خوب گوش کن... اوج دلهره و اضطراب من ، روز اعلام نتیجه ی کنکور پگاه بود. با این که خودم این دوره رو با قبول شدن تو رشته ی مورد علاقه ام گذرونده بودم اما این دفعه به خاطر پگاه جدی تر قضیه رو دنبال می کردم. وقتی روزنامه خریدم فوری صفحه ی مربوط به حرف ((ص)) رو باز کردم و دنبال اسم پگاه صابری و شماره داوطلبیش گشتم. شب قبل تو اینترنت اسمش رو دیده بودم اما دیدن اسم تو روزنامه لطف دیگری داشت . با دیدن اسمش تمام آرزوهایی که این دو سال اخیر همه ی فکر و ذکر من رو مشغول خودش کرده بود برآورده دیدم. اون موفق شده بود با یه رتبه ی دو رقمی تو رشته پزشکی دانشگاه تهران قبول بشه. با این که به استعداداش کاملا ایمان داشتم اما تصور نمی کردم با اون شرایط بد روحی که بعد از فوت خاله مزده دچارش شده بود ، در این کار موفق بشه. پگاه روزای سختی رو گذرونده بود و برای فراموش کردن تلخی هاش ، راه های مختلفی رو امتحان کرد.

اتفاقاتی که بعد از فوت مادرش افتاد باعث شد راه جدید رو در پیش بگیره و برای رسیدن بهش بجنگه. وقتی سد مقاوت خاله مزده بعد از مبارزه ی ۱۵ ماهه با یه بیماری لاعلاج شکست...

تو اون لحظات اشک و آه... نمی دونستم باید پا به پاش اشک بریزم یا برای این که روحیه ی از دست رفته اش رو به دست بیاره دیگران رو وادار به سکوت کنم. بعد از فوت خاله ، پگاه سعی کرد به خاطر پدر و خواهر برادر کوچکترش با دید دیگه ای به اطرافش نگاه کنه و برای این که بتونه راحت تر به امور خونه و درس و مدرسه ی پردیس و پرهام برسه توی کنکور شرکت نکرد. مشکل دیگه ام این بود که ما ساکن تهران بودیم و اونا ساکن کرج و به خاطر کار پدرش عملا از فامیل دور بودن. اوایل خانم جون می رفت پیششون و تعطیلات بچه ها رو می آورد پیش خودش. اما تا کی...!؟

می تونم به جرأت بگم تا قبل از بیان این جمله ی پرسشی کوتاه تصور می شد مشکلات زودتر و راحت تر حل می شه. همه

سعی می کردن با کمک هم ، جای خالی مژده رو برای بچه ها و شوهرش پر کنن. اما وقتی برای اولین بار خاله نسرين ، دختر بزرگتر خانم جون این سوال رو مطرح کرد ، هیچ کس فکر نمی کرد جوابش چه پیامدهایی می تونه در بر داشته باشه. درست یادمه...همه خونه ی خانم جون جمع بودیم...با این سوال خاله نگاهش کردیم ، اون با همون حالت جدی و با نفوذش که از خصوصیات بارزش به حساب می اومد ادامه داد :

- چرا اینطوری نگاهم می کنید؟ سؤال عجیبی کردم؟ پرسیدم این وضع رضا و بچه هاش تا کی باید ادامه داشته باشه؟!

دائی رضا از بچگی با خاله نسرين بزرگ شده بود. وقتی ۳-۴ ساله بود مادرش رو از دست داده بود ، پدرش از دوستای قدیمی آقا جونم بود و این دوست و رفیق قدیمی به جای این که سعی کنه جای مادر از دست رفته ی پسرش رو براش پر کنه خودش رو گرفتار دود و دم می کنه. آقا جونم از سر دلسوزی و علاقه به رضا ، اون آورد خونه ی خودش و بزرگش کرد. خاله نسرين چند سال بزرگتر از دائی رضا بود و برای همین از اول نسبت بهش احساس وظیفه می کرد. خاله همیشه برامون تعریف می کرد و می گفت :

- خدا بیامرزه آقا جون رو ؛ می گفتن رضا راه رفتن بلد بود که پاش رو گذاشت تو خونه ی من ، اما من تو مسیری که دلخواهم بود و به نفعش ، هدایتش کردم. حقا که اونم لیاقتش رو داشت . حیف بود که از خونادمون جدا بشه.

خونواده ما از کوچیک و بزرگ پدر پگاه رو به عنوان داماد خانواده نمی دونست. اون برای دخترای خانم جون که یکیشون مادر منه حکم برادر رو داشت. ما بچه ها از اول دائی رضا صداش می کردیم. به هر حال اون شب وقتی همه حرفهای خاله رو شنیدیم چند دقیقه سکوت کردیم و به فکر فرو رفتیم که خاله دوباره گفت :

- برای جواب به همچنین سؤال ساده ای که انقدر فکر لازم نیست!

بازم همه سکوت کردن و از کسی صدایی در نیومد. خاله بلند شد سینی چای رو که خانم جون آورده بود از دستش گرفت و جلوی همه ننگه داشت و گفت :

- این وضعیت رضا و بچه هاش تا وقتی که زن خوبی بالا سر زندگیش نباشه ادامه داره.

این حرف عکس العمل های متفاوتی در پی داشت. آقا ایرج بیچاره چای پرید تو گلوش ! بقیه هم شروع به پیچ کردن و لب گزیدن و پشت دست زدن. خانم جون هم که مات و مبهوت ایستاده بود با کمک مادرش نشست. خاله یه جرعه از چاییش

رو نوشید و ادامه داد :

- من منتظرم... نظرتون رو بگید.

مادرم گفت :

- همیشه به مقدار واضح تر صحبت کنی نسرين... منظورت از این حرفایی که می زنی چیه؟

هیچ کس تو اون موقعیت توقع شنیدن همچین صحبت هایی رو نداشت. خاله نسرين این رو خوب می دونست اما چون پای

دایی رضا وسط بود این جرأت رو به خودش می داد که روی حرفش بایسته و بگه :

- منظورم این بود که وقتشه برای رضا به فکری بکنیم... به نظر شما درخواست نابجائیه؟

من و بقیه بچه ها خودمون را متعجب نشون دادن از اظهار نظر معاف کردیم. خانم جون اشک تو چشمش جمع شد و بغض کرد.

نمی تونست حرف بزنه برای همین مادرم با این که می تونستم از صورتش بخونم که مایل نیست در این مورد صحبتی بشه در جواب خاله گفت :

- این درخواست توهه یا رضا خواسته که با مادر در میون بذاری؟

- کاملا مشخصه که رضا هیچ وقت در این مورد حرفی نمی زنه و همچین چیزی نمی خواد. اما همه ما که اینجا نشستیم حداقل اندازه ی سر سوزن انصاف و وجدان داریم ، باید همون رو قاضی کنیم... هیچ کدوممون نمی تونیم ادعا کنیم که مژده رو بیشتر از رضا دوست داشتیم و داریم... مهر مادری خانم جون جای خود... علاقه ی خواهری ما و خاله و خواهرزاده ایه بچه هامونم جای خود... نبود مژده و دلتنگیای رضا و بچه هایش با داغ ما قابل مقایسه نیست. اگر من خواهرم رو از دست دادم و مادرم دختر ته تغاریش رو ، رضا عشقش رو از دست داده و مادر بچه هایش رو...

الان یک سال از این ماجرا میگذره. تازه یک ماهه مادرمون لباس عزا رو از تنش در آورده... من همه ی اینا رو می دونم ؛ با این احساسات و عواطفم بیگانه نیستم ، اما چرا از جنبه ی دیگه به قضیه نگاه نمی کنید. فکر کنید این چهار تا پدر و بچه چطور دارن روزگار می گذرونن... تا کی باید رضا به روز در میون با دلشوره بره سر کار... پگاه تا کی باید قید درس و دانشگاهش رو بزنه... خانم جون تا کی باید این راه رو بره و بیاد.. ما که هر کدوممون گرفتار خودمونیم ، تا کی باید این راه

رو بره و بیاد. ما که هر کدوم گرفتار خودمونیم ، تا کی باید تلفنی پرهام و پردیس رو سفارش کنیم...تا کی...خداوند به آدمیزاد ۱۲۰ سال عمر وعده داده ، ای طورم که بعضیا می گن یه چشم به هم زدن نیست...خیلی سخته...خیلی!

خاله همین طور که این حرفا رو می زد گریه می کرد. مادرم ، خانم جون ، دختر خاله هام ، من و همه ی مردایی که توی جمع بودن هم نتونستیم خودمون رو کنترل کنیم. حرفای خاله همه ی ما رو متأثر کرد. وقتی اون ساکت شد دختر بزرگ ترش گفت :

- مامان هیچ کس نمی تونه جای خاله مژده رو بگیره.

خاله طوری وایساد که همه روبروش قرار گرفتیم. یه عده نشسته بویدم و چند نفری هم ایستاده بحث رو دنبال می کردیم. اون گفت :

- می دونم ، اما همتون شاهد بودید که روزای آخر مژده دیگه خودش رو فراموش کرده بود و مدام نگران خونوادش بود. مدام ورد زبونش بود رضا...پگاه...پردیس...پرهام. هزاران بار به خود من می گفت بعد از من تکلیف رضا و بچه ها چی کی شه؟

من دلداریش می دادم که تو حتما خوب میشی و سایه ات بالا سر خونواده ات باقی می مونه. اما اون دست بردار نبود و می خواست از زبون من بشنوه. گفتم به یاد تو زندگی می کنن. یولی گفت یاد و خاطراتی که مسلما تلخم هست گرهی از کار رضا باز نمی کنه. مرهمی روی زخم های پگاه نمی شه و پرهام و پردیس رو از دست نوازشگر مادر سیراب نمی کنه. گفتم پس چاره چیه؟

گفت : توی وصیت نامه ام نوشتم. وقتی وصیت نامه اس باز شد رضا اجازه نداد مطلب آخرش خوانده بشه. می گفت نمی خواد بهش فکر کنه اما همه در جریانیم و می دونیم مژده چه درخواستی داشته. الان وقتشه بهش عمل کنیم.

ایرج خان سرش رو به علامت تاسف تکون داد و بعد از یه آه بلند گفت :

- از همه ی این حرفها بگذریم راضی کردن رضا خودش یه داستانه!

در ادامه ی صحبت های اقا ایرج پدرم گفت :

- ماها که جرات بیانش رو نداریم مگه اینکه خود نسرین خانم با رضا در میون بذاره

- درسته من می تونم رضا رو مجاب کنم ، فقط می مونه رضایت شماها...اونم نه رضایت زبونی ، بلکه رضایت قلبی

خاله این رو گفت و رفت جلوی خانم جون که تا اون موقع ساکت بود و فقط شنونده بود ، نشست و دستاش رو تو دستای خودش گرفت و گفت :

- خانم جون اگر شما راضی نباشید من هیچ وقت با رضا در این مورد صحبت نمی کنم و مطمئن هستم که اون حتی بهش فکرم نمی کنه

همه خیلی حساس برای شنیدن جواب خانم جون گوش تیز کرده بودیم. بالاخره سکوتش رو شکست و گفت :

- رضا با ما غریبه نیست. اون برای من مثل پسر نداشته ام می مونه. هر تصمیمی شماها بگیرید و باعث خوشبختی اون و بچه هاش و آرامش روح مژده ام بشه من راضیم. باید طبق وصیت مژده عمل بشه.

نمی خوام اون دنیا دخترم ازم شاکی باشه که چرا اهمیتی به خواسته اش ندادم و تعصب بی جا به خرج دادم.

خاله با حرف های خانم جون لبخند زیبایی زد و صورت مهربونش رو بوسید و گفت :

- ممنونم خانم جون. می دونم که داری پا روی احساسات مادرانه ات میذاری اما همین طور که گفتم کژده ام اینجوری راضی تره

بعد بلند شد و رفت کنار مادرم که بالا سر خانم جون وایساده بود قرار گرفت و دستش رو انداخت روی شونه های اون و به خودش چسبوندش و گفت :

- نظر تو چیه مژگان؟!

مادرم لبخند کمرنگی زد و با بغض گفت :

- وقتی خانم جون از ته دل راضیه ، نارضایتی ما معنایی نداره ، فقط باید طوری بشه که در کنار رضایت رضا ، رضایت بچه هاش هم مد نظر قرار بگیره و موردی انتخاب بشه که بعدها همه مون پشیمون نشیم.

این آخرین باری نبود که همه دور هم جمع شدیم و در این باره صحبت کردیم. وقتی همه به یه نظر قطعی رسیدیم. خاله نسرین با دایی رضا صحبت کرد. از روزی که دایی در جریان قرار گرفت تا روزی که بالاخره تسلیم خاله نسرین شد تقریباً ۴ ماه طول کشید. اوایل که اصلاً روش نمی شد با خاله جون رو به رو بشه اما وقتی اون خودش خواست بینتش رفت پیشش و

باهاش صحبت کرد. بعد دایی بهونه ی بچه ها رو آورد و گفت دوست ندارم بیفتن زیر دست نامادری!

می گفت بعد از مژده نمی تونم کسی رو زیر سقف خونه ام ببینم که برای بچه هام نقش مادر رو بازی بکنه.

دایی رضا می گفت و می گفت و می گفت... دلایل خودش رو می آورد. بقیه هم منطقی جوابش رو می دادن ، اون زمان

کوتاهی می خواست تا فکر کنه بعد که جوابش رو جويا می شدن دلایل و بهونه های جدیدتری می آورد. ۴ ماه به همین

منوال گذشت تا دایی به رضایت نسبی رسید.

تو این مدت هیچ کس ماجرا رو برای پگاه و پردیس و پرهام مطرح نکرد. دایی تاکید می کرد تا تقطعی شدن قضیه پگاه

نباید چیزی بفهمه می گفت شاید مورد مناسبی پیدا نشه. دوست نداشت دخترش فکر کنه این در و اون در دنبال زن می

گرده! می گفت :

- از این طرز فکر خوشم نیاد. شماهام نباید هوار هوار کنید.

همین طورم شد. نه این حرفا سر زبونا افتاد نه پگاه قبل از قطعی شدن مسئله باخبر شد. اولین پیشنهاد خاله نسرين ، پیشنهاد

آخر و مورد قبول خانم جون واقع شد. هیچ کس از شنیدن اسم کانديد بدش نیومد. گزینه مورد نظر خاله ، عمه شیما بود.

شیما... همبازی دوران کودکی خاله مژده. دوست و همکلاسی دوران نوجوانی اش و همدم سال های کوتاه جوونیش... خیلی

خوشحال شدم! امیدوار بودم دو طرف قبول کنن و روابط خونواده ها بیشتر بشه...

پدر و مادرم از اول دخالتی نکردن و همه چی رو به خود عمه واگذرا کردن. دایی رضا بعد از صحبت های خاله نسرين و خانم

جون قبول کرد. مادرم فقط قضیه رو به عمه شیما گفت و تصمیم نهایی رو به عهده ی خودش گذاشت. خب عمه شیما قبلا

ازدواج کرده بود اما چون بچه دار نمی شد شوهرش طلاقش داده بود.. عمه روزای سخت بی مهری شوهرش رو با دلداری

های خاله مژده گذرونده بود و عشق عمیقش به بچه ها رو نثار پردیس و پرهام و پگاه کرده بود تا التیامی بشه به روی زخم

کهنه ی دلش. اما فوت خاله مژده اوضاع روحی اش رو دوباره به هم ریخت و اون رو برگردوند به روزهای دلتنگی و

تنهاییش. قبول پیشنهاد خونواده برای قرار گرفتن تو جایگاه مژده همونقدر برای شیما سخت بود که پذیرفتن این انتخاب از

جانب پگاه!

شیما نگران بود تصویری که از اون تو ذهن بچه های مژده نقش بسته بود خراب بشه ولی از طرف دیگه با صحبت های خاله

نسرین احساس مسئولیت می کرد. پگاه اول نارضایتی اش رو علنی بروز داد به همین خاطر عمه شیما و دایی رضا عقب نشینی کردن و همه هم دلسرد شدن. اما چند روز بعد با پیگیریای خانم جون و خاله نسرین ، گفت که مشکلی نداره و مانع پدرش نمی شه. فقط دیگه نمی خواست زیاد با شیما رو به رو بشه. به هر حال رابطه ی صمیمی پگاه و شیما قبل از فوت خاله مژده به رابطه ی تیره ی بعد از ازدواج اون با دایی رضا بدل شد. پگاه همه رو متهم می کرد که خیلی زود مادرش رو فراموش کردند. شیما چند بار ، خواست باهش صحبت کنه اما اون راضی

نمی شد برخلاف پگاه پردیس و پرهام تحت تاثیر اخلاق خوب عمه و گذشته و خاطرات مشترکشون بیشتر بهش علاقه مند شدن و پگاه هم مانع روابط خوبشون نشد. فقط از شیما کناره گیری می کرد. همه باهش کنار می اومدن تا شاید مرور زمان راه گشای مشکلاتش بشه اما اون نموند تا تحمل کنه و برای فرار از اون خونه تلاش کرد. اون راه سختی رو انتخاب کرده بود. راه کنکور به مقصد دانشگاه تهران. هتفش درست یا غلط ورای عشق به تحصیل و موفقیت علمی بود. اون فقط می خواست از شیما جدا بشه. از یک سال و خورده ای دوباره کتابهاش رو باز کرد و تو کلاسای مختلف اسم نویسی کرد و تمام وقت خودش رو بریا این کار گذاشت. ۹ ماه تموم به چز راه خونه تا کلاسای کنکور و کتابخونه جایی نرفت و پذیرای کسی نشد. تا جایی که می تونستم کمکش کردم. تنها تفریحش این بود که شبای جمعه با پدرش می اومد سر خاک مادرش. بعد از اعلام نتیجه ها همه منتظر خوشحالی بی حدش بودن اما اون حتی اجازه نداد پدرش به مناسب این موفقیتش جشن بگیره. می گفت جشن من روزیه که برم تهران. دایی رضا با خانم جون تماس گرفت و گفت پگاه می خواد بیاد تهران و ترجیح می دم بیاد خونه شما ساکن بشه. خانم جونم با کمال میل پذیرفت. بعد از همه این حرفا و هماهنگی ها دایی رضا فهمید که پگاه برای گرفتن خوابگاه اقدام کرده. خیلی عصبانی شد و گفت:

-دو راه بیشتر نداریا قید دانشگاه تهران رو می زنی یا قبول می کنی بری پیش خانوم جون بمونی.

این طور شد که پگاه مونس و همو دم تنهایی های خانوم جون شد و اومد تهران. خانوم جون بهترین و بزرگ ترین اتاق رو براش درست کرد. پیرزن به قدری از اومدن پگاه خوشحال بود که در پوست خودش نمی گنجید. برای آماده کردن اتاق پگاه از سلیقه ی مادرم کمک گرفت و در برابر سوالات تعجب آمیز دیگران از خوشحالی بیش از حدش گفت:

-احساس می کنم مژده این بار با چشمای آبی و موهای طلایی داره پیشم بر می گرده!

احساسات خانم جون همه رو به وجد آورد. اما پگاه خیلی سعی می کرد خودش رو بی تفألت نشون بده. گاهی هم موفق می شد. یه هفته مونده بود به شروع کالاساش. همه دوباره خونه خانم جون جمع شدیم و تصمیم گرفتیم اون رو تو عمل انجام شده قرار بدیم و جشن مختصری براش بگیریم. مادرم غذا درست کرد. خاله نسرين کیک خرید. و هر کس بنا به سلیقه و احتیاجات پگاه براش کادو خرید. چون می خواستیم با خبر نشه از دایي رضا خواستیم به بهونه ای ببرتش بیرون. ما هم در نبودش همه چی رو در حد عالی فراهم کردیمو منتظر موندیم تا برگردهو وقتی در رو باز کرد و تو اومد قبل از اینکه عکس العملی نشون بده مادرم رفت چلو و بغلش کرد و صورتش رو بوسید و گفت:

-الهی قربونت برم خاله جون. دوباره موفقیتت رو بهت تبریک می گم. همه ما اینجا جمع شدیم تا تولد اولین خانم دکتر خونواده رو جشن بگیریم.

پگاه در حالی که سعی می کرد صورتش رو بشاش و خندون نشون بده زیر لب تشکر کرد. ولی مادرم دست بردار نبود و آروم در گوشش گفت:

-پگاه من این مهمونی رو ترتیب دادم. بذار بهمون خوش بگذره... نذار همه فکر کنن که من باعث شدم سبک بشن.

همون موقع دایي رضا هم اومد و شروع کرد با همه احوالپرسیش کردن. مادرم دست پگاه رو گرفت برد جلو اونم با خانم جون و خاله نسرين و دخترش و عروساش رو بوسی کرد و از آقا یونم تشکر کرد و گفت:

- از لطف همه تون ممنونم. واقعا من رو شرمنده کردید. راضی به زحمتتون نبودم.

وقتی می خواست صحبت کنه تو صورت هیچ کس گاه نمی کرد. اون دلش نمی خواست راز امواج خورشان غم و غصه که دل دریابیش رو پر تلاطم کرده بود توی آبی زلال چشماش نمایان و فاش بشه. سرش رو انداخته بود پایین و به گلای قالیی نگاه

می کرد که پدرش گفت:

- به خدا قسم چدین بار اصرار کردم تو خونه ی خودمون به مهمونی بگیرم ولی قبول نکرد.

پگاه همین طور ایستاده بود. خاله نسرين کیفش رو از دستش گرفت و گفت:

-پگاه... خاله جون... چرا نمی شینی؟

-ممنون... من خیلی خسته ام باید به کمی استراحت کنم... عذر می خوام...

این رو گفت و کیفش رو از دست خاله گرفت و به سمت پله های طبقه ی بالا رفت. خونه ی خانم جون دوبلکس بود. اتاق پگاهم طبقه بالا بود. هنوز از اولین به بالا نرفته بود که خانم جون گفت:

-یه مقدار که استراحت کردی بیا پایین عزیزم.

پگاه سرش رو برگردوند اما به جای جواب نگاهی بهمون کرد و رفت بعد از اون من نه حواسم به صحبت های دایی رضا و بقیه بود نه به مادرم و دیگران فقط پشت سر هم به ساعت نگاه می کردم و منتظر پگاه بودم. ثانیه ها به دقیقه ها تبدیل می شد و دقیقه ها به ساعت ها. بقیه انگار فراموش کرده بودند برای چی دور هم جمع شده بودن. کلافه بودم رفتماً آشپزخونه مادرم رو صدا زدم وقتی اومد بیرون با تعجب پرسیدم:

-مژگان خانم شما امشب برای چی تشریف آوردی اینجا؟!

-خواب باشی خیره آقا پسر.. به این زودی یادت رفت؟!

-نه یادم نرفته این شمایی که یادت رفته. الان ۲ساعته پگاه رفته توی اتاقش تا استراحت کنه. ولی هنوز نیومده تا ما کادو هامون رو بهش بدیم. تا اونم نیاد که از شام و تنقلات بعدش خبری نیست. مادرم خندید. خانم جون اومد بیرون گفت:

-مژگان... این پسرت چی می گه؟

-نیما راست می گه خانم جون پگاه پایین نیومده یکی هم سراغش نرفت!

-خب تو برو مادرجون.

-الان... همین الان می رم... نیما کادوی من رو از تو ماشین آوردی؟

-آره آوردم.

کجا گذاشتیش؟

-تو اتاق خانم جونه.

-پس تا من می رم پگاه رو صداکنم کادوهای خودمون و کادوهای

بقیه رو بگیر و روی اون میز بچین.

-چشم... شما لطفا مأموریتت رو سریع تر انجام بده بقیه کارها با من.

با سلیقه و وسواس زیاد کادوها رو مرتب روی میز چیدم و به کمک دختر خاله هام وسایل پذیرایی رو آماده کردم. خیلی دوست داشتم بعد از مدتها خنده رو روی لبای پگاه ببینم. صورت خنودنش اشنای چشمای همه مون بود که از وقتی خاله رفت محو شد. از اون موقع همه انگار یه چیزی گم کرده بودن. پگاه شباهت زیادی به مادرش داشت. مخصوصا از نظر خلق و خو کمتر پیش می اومد عصبانی بشه. فریاد بزنه. اصلا اهل قهر و کینه نبود و خیلی متفاوت تر از دیگران به دنیا نگاه می کرد. حتی ظاهرشم شبیه خاله بود با این تفاوت که انگار تکمیل نقاشی صورتش رو سپرده بودن دست یه بچه معصوم بچه هام که بخاطر معصومیت و صاف بودن دلشون چشم عروسکای نقاشیشون رو آبی می کنن و موهاشون رو طلایی.

وقتی مادرم در اتاقش رو زد جوابی نشنید. چند بار این کار رو تکرار کرد. یه صدای ضعیفی اون رو به داخل اتاق دعوت کرد. مادر رفت تو. پگاه روی تخت پشت بهش نشست بود. مادر با دیدنش یه نفس راحت کشید و چند قدم به داخل اتاق رفت و گفت:

-پگاه.. تو بیداری... خانمی چرا نیومدی پایین؟... پگاه... بینمت!

اون برنگشت. مادرم رفت جلوتر و روبروش قرار گرفت. دست و پای مژگان با دیدن صورت اشک آلود خواهرزاده اش سست شد و لرزید. با این حال خودش رو کنترل کرد و با محبت کنارش نشست و موهای طلایی روی صورتش رو که برای سیلاب اشکاش یه جوی طلایی درست کرده بود کنار زد و گفت:

-تو اینجا نشستی و داری گریه می کنی در صورتی که همه پایین با خیال راحت نشستن و منتظر تن. نیما با شوق فراوان داره کادوها رو می چینه خانم جون و نسرين نمی دارن کسی دست به کیک و شیرینی ها بزنه منم فکر می کردم تو هوای خاله مژگان رو داری و نمی داری امشب آبروش بره!

پاک کردن اشک راحت بود اما کنترل بغض گلو نه! با این همه پگاه با صدای گرفته گفت:

-ای کاش اول به من می گفتید بعد همه رو تو زحمت می انداختید.

-برای این که از قبل نمی دونستی نشستی و گریه کردی؟!

-نه... این چیزا که گریه نداره. مهم تر از اینا رو ازم قایم کردید ولی زیاد نتونستم نو راه مخالفتش مقاومت کنم. از اون موقع

بود که فهمیدم با جر و بحث کردن توی جمع هیچی عوض نمی شه. گریه هام رو گذاشتم برای خلوتم و تصمیم گرفتم کاری به کار دیگران نداشته باشم راه خودم رو برم. راهی که نه به ضرر من باشه نه به ضرر دیگران.

-پگاه قبول داری که حقایق زندگی ما آدما همیشه شیرین و به دلخواهون نیست. تو خوب کاری کردی که با پدرت مخالفت نکردی و درست تر از اون تلاشی بود که برای درس خوندن کردی. من از صمیم قلب به خاطر این طرز فکر درست بهت تبریک می گم.

-با پدرم مخالفت نکردم چون نتیجه ای جز دلخوری نداشت. برای قبولی تو یکی از دانشگاه های خارج از کشور تلاش کردم چون

دیگه نمی تونستم توی اون خونه بمونم. خاله... وقتی پا توی خونه می داشتم یا صبح ها از خواب بلند می شدم صدای خنده های پردیس و پرهام وجود داشت اما من نمی شنیدم؛ بابا راضی بود اما من نمی دیدم عیب از منه که همه رو زیر سایه شیما می دیدم. برای همین دلم نمی خواست به خاطر من اذیت بشن. ولی شماها باید بدونید که ازتون دلخورم. از خاله نسرین... از بابا... از خانم جون... حتی از شیما. راحت مامانم رو فراموش کردید و راحت تر از اون جاش رو پر کردید. از خونه ای که شیما سعی می کنه در کنار زنده نگه داشتن یاد و خاطره ی مدرم مهر خودش رو به هم نشون بده به جایی پناه آوردم که آدماش باعث شدن من به همه چی حساس بشم. اگر بابا می داشت که برم خوابگاه خیلی بهتر بود! شیما هم جزء آدمای این خونه س. احساس می کردم اگر کمی ازش دور باشم راحت تر می تونم قبولش کنم اما اون با من تا اینجا هم اومده. نمی دونم... شاید اگر گذشته ی مشترکی با هم نداشتیم آنقدر ازش دلگیر نمی شدم.

-ما چی کار می تونیم برات بکنیم؟ تو بگو... چی می خوای؟ چی راضیت می کنه؟ ما که نمی تونیم وجودش رو نادیده بگیریم اما من از طرف بقیه بهت قول می دم که رعایت کنیم.

-نه من هیچ توقعی ازتون ندارم. این حرفا هم فقط محض درد و دل بود. فقط می خواستم که بدونی.

-ما می دونیم... پدرت و شیما هم می دونن. برای همین شیما امروز اینجا نیومد. در ضمن می دونم از نسرین بیشتر از ما دلخوری اما خواهش می کنم پگاه... مژده تا زنده بود نسرین رو مثل مادر دوم خودش می دونست و دوستش داشت و مادرت مسئولیت سنگینی رو به عهده ی اون گذاشته بود. تو وصیت نامه اش هم ذکر کرده بود.

-گفته بود که شیما جاش رو بگیره؟

-پگاه! تو چت شده دختر؟ از اخلاقی که من از تو سراغ دارم این حرفا ازت بعیده.

-چی بعیده خاله جون؟... شما فکر می کنید من چه تصویری از شیما تو ذهنم دارم؟ یه نامادری بداخلاق!... فکر می کنید تا این حد ابله‌م؟!... یا احمقم که بخوام از یک انسان شناخته شده الکی یه غول بی احساس بسازم... نه... مشکل من اینه که با رفتن مادرم و این انتخاب شما و پدرم همه ی ذهنیاتم در مورد شیما به هم خورد. اون می تونست یه دوست وفادار باقی بمونه نه این که تبدیل به یه مار جایگزین!

-تو دیگه بچه نیستی... نباید از احساس مسئولیت برا تبگم. تو تنها نبودی عزیزم. تو خونواده ی شما ۳ نفر دیگه ام هستن. در ضمن این کار شیما عدم وفاداری شیما به مژدبه حساب نیما. پگاه به شادی روح مادرت فکر کن... این طوری به آرامش می رسی. الانم پاشو... پاشو دست و صورتت رو بشور... آخ الان چه جوابی داری برای این چشمای پف کرده داری؟... چند وقته با دقت تو آینه نگاه کردی؟... اون آبی ستاره بارون کو؟... از اون برق چشمات دیگه خبری نیست. اون لاله ازش چید. انگار روی صورت ماه و سفیدم رنگ زرد غم و غصه پاشیدن. از این رو به اون رو شدی. به خدا اونایی که اون پایین نشستن درست ترین تصمیم رو گرفتن. این رو الان متوجه نمی شی. چندسال دیگه خودت می فهمی. من نباید از شیما تعریف کنم. بهتر از هر کس دیگه می شناسیش. بخند عزیزم... بخند و با فکرای بی فایده آینده ی خودت رو خراب نکن. بهمون اعتماد کن پگاه. مادر بلند شد و دستاش رو دراز کرد و ادامه داد:

-اعتماد می کنی؟!!

پگاه دستهای اونو گرفت. فشار داد و گفت:

-فقط یه شرط دارم!

-برای اعتماد کردن؟!!

-نه.. از اول اعتماد داشتم و دارم... در مورد شیما یه شرطی دارم.

-چه شرطی؟

-شزطم اینه که نه زیاد بینمش نه در موردش حرفی بشنوم

- تاکی؟...پگاه...من تو رو به اندازه ی نیما می شناسم. غرورتون به هم رفته. با این همه مقاومتت در مقابل پذیرش شیما برام عجیبه.

-بذارید به حساب این که هر آدمی تو دنیا یه عیبی داره!

-می خوای قانعم کنی؟

-دروغ می گم؟...همه ی آدمای عیب ندارن؟من فقط می خوام خودم به نتیجه برسم.مطمئنم زیاد طول نمی کشه.

-باشه هر جور راحت تری.وقتی شیما این فرصت رو بهت داده وقت از جانب ما هک زیاده.اما ازت خواهش می کنم انصافت رو قاضی کن و به دلایل قبول این پیشمهاد از جانب شیما فکر کن.حالا زودتر آماده شو بیا پایین.

-شزطم رو به بقیه هم می گی؟

-حتما.

-ممنونم.

-پگاه تو بیشتر از اونی که فکر می کنی برای ما عزیزی.فقط کافیه باورمون کنی.

لبخند ملیحی صورت مهتابی پگاه رو دوست داشتنی تر کرد که باعث شد مادرم با خیالی راحت تر تنهاش بذاره. وقتی در رو باز کرد که بره بیرون یه بار دیگه برگشت و بهش گفت:

-یه چیز دیگه...تو...تو برای قبول یا باور شیما تا آخر دنیا فرصت نداری ها!دنیای ما آدمای با هم متفاوته. برای هر کس معلوم نیست کی به پایان می رسه.وقت رو از دست نده... زودتر بیا پایین.

فصل ۲

چشما رو می بندم . می خوام یه گوشه از این خاطرات بیست و چند ساله رو به یاد بیارم. به دوران کودکی ام می رسم. با این که تصاویری تندتر از تعقیب و گریز شخصیت‌های کارتون‌های انیمیشن از جلوی چشمم رد می شه اما من نگاه های معصومانه پگاه در جا میخکوبم میکنه.در هیچ جای اون دنیای شیرین و با صفا خاطره ی حضورش کمرنگ نیست.اون تو بازیای دوران بچگی عروس بود .من داماد.اون مادر بود و من پدر. با هم می خندیدیم با هم گریه می کردیم دو جریء جدانشدنی.خیلی ها

ممکنه از این خاطرات مشترک با هم داشته باشن اما به مرور زمان فاصله ی بینشون به اندازه ی دنیای آدم بزرگا بزرگ و بزرگتر می شه. ولی این مورد درباره ی من وپگاه صادق نبود.شیطنت و سر زندگی اون برای خودش موند و غرور و تکبر جوونی هیچ وقت به سرش راه پیدا نکرد.

در عوض این یکی بودن رنگ و بوی تازه تری به خودش گرفت.از دو یار هم بازی تبدیل شدیم به دو دوشت واقعی. هیچ وقتم اختلافی بینمون به وجود نمی اومد که احتیاج به وساطت بزرگتر ها داشته باشیم.قهر و آشتیای یک ثانیه ای تا به هفته ای داشتیم اما به محض این که همدیگر رو می دیدیم هیچ کدوم به روی هم نمی آوردیم.سال به سال رفتیم بالاتر ولی اون صمیمیت سر جای خودش موند.این دفعه شاید هیچ کدوم به هم بازی احتیاج نداشتیم.شاید دوستای زیادی دورمون رو گرفتن.حتی محل سکونتشون به خاطر شغل پدرش به شهر دیگه ای تغییر کرد .باوجود این که در خیلی از موارد اختلاف نظر داشتیم اما بازم راحت تر از هر کسی با هم بحث می کردیم.ماز همه ایراد می گرفتیم انتقاد می کردیم همدیگر رو تأیید می کردیم.نقشمون به قدری تو زندگی هم حب شده بود که کسی به جز خودمون متوجه بازی روزگار نشد...حتی پگاه...اون از نقش تو زندگی من راضی بود. فکر چر رنگ یا کمرنگ تر شدنش رو هم نمی کرد.منم خودم رو سپردم به امواج آبی نگاهش و باهاش زندگی کردم...

هر وقت طوفانی و پر تلاطم می شد قلبم به تپش می افتاد...

هر وقت آروم و بی هراس بود دل منم غم و غصه هاش رو رها می کرد.

این یکی بودن تا جایی مشکل ساز نبود که دیگران فراموش نمی کردن ما دونفر بودیم و ممکن بود به روزی احساساتمون نسبت به هم تغییر کنه.ولی از بد روزگار این فراموشی به ذهن همه راه پیدا کرد ومنو تک و تنها فرستاد برای تغییر نگاهشون.

اولین نفر و مهمترین شخص برای من خود پگاه بود. بعد از

اتفاقاتی که با ازدواج دایی رضا و عمه شیما افتاد کار من مشکل تر شد چون پگاه خیلی تغییر کرد.

یه هفته بعد از شروع کلاسای اون کلاسای دوره ی فوق لیسانس منم شروع شد.یه روز اتفاقی جلوی دانشگاه دیدمش که تنها برای کرایه تاکسی منتظر ایستاده بود.جلو رفتم و صداش زدم. برگشت. نسبت به آخرین باری که دیده بودمش شادتر و

سرحال تر به نظرم رسید. با هم سلام و احوالپرسی کردیم گفتم:

- کلاسات خوب پیش می ره؟...راضی هستی؟

- هنوز اتفاق خاصی نیفتاده نمی تونم نظری بدم...کلاسای تو از کی شروع شد؟

- دو سه روزی می شه...الان می ری خونه؟

- آره .

- پس بیا برسونمت...ماشینم همین جا پارکه.

سرش رو انداخت پایین این پا و اون پا کرد و پفت:

- مزاحمت نمی شم نیما...خودم می رم.

- تعارف می کنی...ما با هم این حرفا رو داریم؟

- نه تعارف برای چی؟ تو سختته...باید مسیری اضافه تر بری.

- نه سخت نیست...همسن جا وایسا...

- آخه...

- آخه نداره...چی؟ وایسا الان ماشین رو میارم.

آخه یه روز دو روز که نیست. من هر روز باید پیام و برم.

- خیالت راحت هر روز شانس نمی آری که من و اینجا ببینی... صبر کن.

فوری رفتم و ماشین رو آوردم. سوارش کردم و راه افتادیم. انگار حرفی با هم نداشتیم. اون از پنجره ی کناریش بیرون رو

نگاه می کرد. منم سعی می کردم از مسیری برم که به ترافیک بر نخورم یه مقدار که ناواسته سرعتم زیاد شد دستش رو به

داشبورد گرفت و گفت:

- می شه خواهش کنم یه مقدار اروم تر رانندگی کنی...برای چی این قدر با سرعت می ری؟

با حرفش به خودم اومدم. به کیلومتر شمار نگاه کردم. یه مقدار سرعتم بالا رفته بود. با خودم گفتم الان پیش خودش می گه

من چقدر عشق سرعت و مانور دادن تو خیابونای تهران رو دارم و اهل خودنمایی ام. برای همین گفتم:

-چند دقیقه دیگه که هوا تاریک بشه هیچ راهی برای فرار از ترافیک پیدا نمی شه.

لبخند تمسخر آمیزی زو و بدون این نگاهم کنه به روبرو خیره شد و گفت:

-ولی این دلیل نمی شه که جون خودت و دیگران رو به خطر بندازی.

به تلافی کم محلیش خیلی اتو کشیده گفتم:

-بله دقیقا همینطور که شما می فرمایید...عذر می خوام دیگه تکرار نمی شه!

-بعد از این چند جمله ی کوتاه تا دم خونه ی خانم جون دیگه حرفی بینمون ردو بدل نشد.به محض این که پیاده اش کردم و

راه خونه ی خودمون رو در پیش گرفتم موبایلم رنگ زد. عمه شیما بود. زنگ زده بود تا بگه چند تا کتاب کمک درسی برای

پرديس و پرهام بخرم و بفرستم. همین طور لابلای صحبتاش در مورد پگاه پرسید منم گفتم همین الان جلو در دانشگاه

سوارش کردم و رسوندمش خونه. اون شب دایی رضا به خونه مون زنگ زد و از رفت و آمد و کار و کلاسام پرسید. تعجب

کردم گفتم بیشتر تمرکز رو گذاشتم روی درسام و کمتر می رم شرکت و اون شرکت ساختمون سازی رو بیشتر دوستام می

گردونن. تقریبا هر روز می رم دانشگاه. وقتی اینا رو شنید گفتم:

-می تونم به خواهش ازت بکنم؟

-خواهش می کنم...بفرمایید!

-می تونی در جریان کلاسای پگاه هم باشی...یعنی منظورم اینه که من ناراحت رفت و آمد پگاهم.مسیر خونه ی خام جون تا

دانشگاه خیلی زیاده با ماشین بیرونم اومدن و رفتن خیلی دردسر داره.اگه برات سخت نیست و مشکلی برات به وجود نیما

این سه روزی که پگاه کلاس داره با تو بره و بیاد.

نه دلم می خواست نه می تونستم جواب رد بهش بدم.برای همین قبول کردم.گفت به پگاه می گم تماس بگیره و با هات

همهانگ کنه. اما اون شب هیچ کدومشون بهم خبر ندادن و نگفتن فردا باید برم دنبال پگاه یا نه!صبح دنبالش نرفتم ولی

تونستم از طریق دوستا و آشناهام تو دانشکده شون لیست ساعتا و واحدهایی که گرفته بود بگیرم. اون روز کلاس داشت.سر

ساعت مشخص بیرون دانشگاه منتظرش موندم. شور و التهاب عجیبی داشتم. وقتی با چند تا از همکلاسیاش اومد بیرون ومن

و دید ازشون خداحافظی کردو جلو اومد. دوستاش همین ور ایستاده بودن و نگاهمون می کردن.پگاه گفت:

-نیمایا... تو این جا منتظر کسی هستی؟

فهمیدم که در جریان در خواست دایی هست. برای همین گفتم:

-دیشب منتظر تلفنت بودم چرا زنگ نزدی؟

نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد گفت:

-برای چی باید زنگ می زدم؟

-مگه دایی دیشب باهات تماس نگرفت؟

-چرا... تماس گرفت ولی من چون دلیلی نمی دیدم که مزاحمت بشم بهت زنگ نزدم. معذرت می خوام که معطل شدی.

-اینا همه تعلرفه نه؟!

-نه!

-پس داری با من شوخی می کنی؟!

-چرا همچین فکری می کنی؟

-چون خنده دار ترین واژهها رو به کار می بری. حرف از مزاحمت می زنی و به خاطر معطل شدنم عذر خواهی می کنی در

صورتی که تو به محل مشترک درس می خونیم راهمونم یه مسیر مشترک.

نمیدونستم از چشمشماش بخونم که توی دلش چی می گذره!

نگاهش رو ازم می دزدید اما از حرکاتش معلوم بود که مایل نیست همراهم بیاد. به همین خاطر گفتمک

-البته من اصرر ندارم تو بر خلاف میل عمل کنی. هر جور راحت تری. بعد به همراهش که همین طور وایساده بودن اشاره

کردم و گفتم:

-با دوستات می ری یا تنها؟

سرش رو تکون داد و گفت:

- نه تنها می رم.

بدون معطلی رفتم جلوتر و به ماشین دربست براش گرفتم کرایه اش حساب کردم. وقتی خواست سوار بشه گفتم:

-بهم ثابت کردی که قیمت بالای یه وسیله مثل ماشین که در خدمت ادماست باعث بالا رفتن لیاقت صاحبش نمی شه. داری

منو

مجبور می کنی به یه شغل جدید و پر زحمت تو مسیر دانشگاه تا خونه ی خانم جون فکر کنم!

با این که ازش دلخور بودم اما وقتی لب های ظریفش برای شکوفا کردن گا لبخند از هم از شد نتونستم خودم رو ناراحت نشون بدم. خندیدم.

-از فکرش بیا بیرون چون این طوری فقط ترافیک تهران رو سنگین تر می کنی!

در ماشین که بسته شد راننده مهلت نداد از چشمه ی زلال چشماش سیراب بشم و فوری حرکت کرد. چند دقیقه همون جا بی حرکت ایستادم و به جای خالی ماشینش نگاه کردم. وقتی برگشتم که برم سمت ماشین باز همکلاسیاش رو دیدم که همونجا ایستاده بودن و منو نگاه می کردن. از لبخندای معنی دارشون خوشم نیومد. سریع سوار شدم و رفتم.

نمی دونم اون شب چه صحبتایی بین رضا و پگاه ردوبدل شد که دایی دوباره بهم زنگ زد و ازم خواست برم دنبالش. منم به خاطر این که حرفش رو زمین نزده باشم دوباره این کار رو کردم و صبح زفتم دم خونه ی خانم جون اما پگاه زودتر رفته بود! اون روزم تا غروب کلاس داشت. بارون نم نم می بارید. رفتم توی ماشین و منتظرش موندم طبق معمول وقتی کلاس تموم شد با همکلاسیاش اومد بیرون و کنار خیابون منتظر ماشین موند. عادت نداشت مثل بقیه وقتش رو به حرف زدن بگذرونه. قبل از اینکه ماشین جلوی پاش ترمز کنه رفتم پیشش و شیشه ی ماشین رو کشیدم پایین سرم آوردم جلوتر و گفتم:

-پگاه سوار شو... زیر بارون خیس می شی!

اما اون بی توجه به حرفم و حضورم چند متر پایین رفت. دنده عقب رفتم و این دفعه پیاده شدم و گفتم:

-این کارا چیه می کنی?... پگاه... سوار شو!

جوابی نداد. دوباره با لجاجت ازم فاصله گرفت. در ماشین رو بستم و دنبالش راه افتادم و گفتم:

-این بچه بازیها برای چیه؟ مردم دارن نگاهمون می کنن سوار شو و توی راه بهم بگو مشکلک چیه!؟

-تو خودت رو ناراحت نکن من می دونم مشکام کجا ست از پس حلش ر میام. تو فقط برو.

-پس مشکل بود و نبود منه... به من نگاه کن... نگاه کن پگاه! منم نیما...

وقتی برگشت جدیت کلامم رو از حشم چشمام خوند. وقتی چند ثانیه به همون حال چشم تو چشم هم دوختم گفتم:

-برو توی ماشین و مرد و مردونه مثل همیشه به خودم بگو مشکلک چیه! فقط کنار خیابون نه!

یه لحظه از خودم و این لحن تأکیدی و اجبارم بدم اومدم. پشت سرش رفتم و سوار شدم. هنوز نصف راهم نرفته بودیم که ازم

خواست یه جا بایستم. قطره های بارون به قدری شدید به شیشه و سقف ماشین ضربه می زدن که گمون می کردی می خوان

راهی برای نفوذ به ناشناخته ها پیدا کنن. گوش به آهنگ تلاش بی فایده شون داده بودم که صدای پگاه منو متوجه حضورش

کرد.

تعجب کردم که چرا یه لحظه ازش غافل شدم و برای جبرانم گفتم:

-من منتظرم تا حرفا رو بشنوم.

-بین نیما من دوران سختی رو پشت سر گذاشتم. برای فراموش کردنش مجبور شدم خیلی تلاش کنم. اصلا دلم نمی خواد

دوباره آرامشم بهم بخوره.

-من کاری کردم که تو به این فکر افتادی؟!

- نه... هنوز نه!...

چند ثانیه مکث کرد. انگار حرفای زیادی برای گفتن داشت که توی ذهنش اولویت بندیشون می کرد. گذاشتم راحت هر

وقت دلش می خواد حرفاش رو بزنه. اونم ادامه داد:

-می تونم یه خواهشی ازت بکنم؟

سرم رو به نشونه جواب مثبت تکون دادم. اون گفت:

-امروز زنگ بزنی به بابام و بگو نمی تونم برم دنبال پگاه بگو خسته می شم. بگو با ساعتای کاریم جور در نمی آد... نمی

دونم یه بهونه ای بیار دیگه!

-یعنی چی؟... تو می گی دروغ بگم؟!

-دروغ؟!

-اره دروغه چون من خسته نمی شم با کلاسامم هماهنگه!

-پس حدسم درست بود... تو رو دارن بازی خودشون کردن انداختنت جلو و پشت سرت قایم شدن!

اصلا معنی حرفاش رو نمی فهمیدم. همینطور که متعجب نگاهش می کردم گفتم:

-منظورت چیه ... می شه واضح تر صحبت کنی؟

-واضح تر از این؟!!

-نمی فهمم پگاه... نمی فهمم...؟!!

حرفای دوپهلوی پگاه هیچ جوابی براشون نداشتم از یک طرفصدای زنگ موبایل از طرف دگه به کلی اعصابم رو به هم رفخت. با عصبانیت به شماره ی روی صفحه نگاه کردم. شناختم! اما چون حوصله و موقعیت مناسبی نداشتم قطع کردم. پگاه گفت:

-چرا قطع کردی؟... گر جوابشون رو می دادی شاید راحت تر متوجه منظور من می شدی!

-مگه تو می دونی کی زنگ زده؟

-قاعدتا باید عمه ی گرامیتون باشن. زنگ زدن پیرسن امروز منو دیدی؟ در موردش باهام ثجت کردی؟ شیما از طریق هیچ

کس نتونسته نظرم رو در مورد ازدواجش با پدرم عوض کنه. فکر کرده می تونه از طریق تو به هدفش برسه!

-خدایا!! این چه طرز فکریه!... پگاه تو اینقدر بد بین نبودی. باور کن ین شماره مال شیما نیست.. بیا خودت نگاه کن.

موبایل رو برداشتم و زدم روی جافظه اش. آخرین شماره ای رو که بهم زنگ زده بود نشونش دادم. یه لحظه کوتاه به صفحه

ی نمایشگر نگاه کرد و بعد روش رو برگردوندو تا موبایل رو روشن می کردم پشت سر هم زنگ می زد. خاموشش کردم و

انداختمش یه گوشه و گفتم:

-طرز فکر تو در مورد شیما هیچ ربطی به من نداره. درسته که اون عمه مه ام من دلم نمی خواد تو به اجبار بپذیریش. در

مورد رفت و آمدمونم شیما یک کلمه با من حرف نزده. این خواست پدرت بود. اون دخالتی نداره.

-بابا می دونه که من چقدر دوست دارم مستقل باشم و روی پای خودم وایسم. هیچ وقت به ذهنش نمی رسه که این در

خواست رو از تو بکنه. شیما بهش یاد داده! منم چون دستور اونه نمی خوام قبول کنم!

-اولا تنها اومدن و تنها رفتن نشونه ی استقلال نیست. در ثانی این

کار تو یعنی لج و لجبازی اما ای کاش حداقل حریفت تو میدون بود و برات شاخ و شونه می کشید. تو داری تنها برای خودت مبارزه می کنی و به در و دیوار مشت می زنی!

از این حرفم خوشش نیومد و با حالت معترضانه ای گفت:

حریف من خودش رو پشت شماها پنهان کرده برای همین من تنها به نظر می رسم. الانم اگر مجبور نیستی شب گزارش بدی بذار من برم!

خواست در ماشین رو باز کنه و بره بیرون، نذاشتم... اول در رو قفل کردم و بعد با سرعت ماشین رو از جا کردم و حرکت کردم. این کارم باعث شد با عصبانیت سرم فریاد بزنه:

نیما وایسا... بهت دارم می گم وایسا... وایسا می خوام پیاده بشم!

این کار رو نکردم. در عوض سعی کردم با خونسردی آتیش خشمش رو خاموش کنم. برای همین خیلی آرام و شمرده گفتم: نو در مورد من چی فکر کردی؟ فکر کردی عروسک کوچکی ام. من فقط می خوام به تو ثابت کنم هیچ کس نمی تونه از من به نفع خودش و برای توجیه کاراش استفاده کنه.

پس تو هم قبول داری که عمه ات کانون خونواده ی ما رو به هم ریخته و منو از مهر پدرم محروم کرده. در عرض یک سال هم مادرم رو از دست دادم و هم پدرم رو!

بهخ دا اشتباه می کنی، نه شیما همچین آدمیه نه دایی رضا. اون بیچاره که تو این مدت هیچی برات کم نذاشته... پس کی بود که همه کارای دانشگاهت رو سر و سامون داد. پدرت بود دیگه!

دیدنی داری دفاع می کنی!

پس مشکل تو فقط همینه... این که هر مظری در مورد شیما داشته باشی، چه غلط چه درست همه تایید کنن!

سرش رو انداخت پایین. صورتش از شدت عصبانیت قرمز شده بود. بخاری ماشین روشن نبود. پنجره ی سمتش رو مقداری اوردم پایین و گفتم:

چرا این کارا رو با خودت می کنی؟ به مقدار منطقی تر باش... این اِکت رو از تنت در بیار انگار گرم شده، صورتت سرخ شده پگاه... خودت رو داغون کردی!

خیلی نگرانش بودم! سرش همین طور پایین بود. بی اهمیت به ماشینای پشت سر و جلو سرعتم رو کمتر کردم و خم شدم طرفش، موهای روی صورتش رو کنار زدم و گفتم:

پگاه... حالت خوبه؟

آروم زیر لب زمزمه کرد:

وایسا!

بدون معطلی به گوشه ترمز کردم و وحشت زده منتظر حرکتش موندم که گفت:

در رو باز کن!

با دستایی لرزون کلید قفل رو زدم و گفتم:

آخه چرا... از حرفای ناراحت شدی... قول می دم دیگه تکرار نشه!

نه... ناراحت نشدم. به حرفایی زدم به جوابایی هم شنیدم. شاید همین بحثا کمک کنه که به قول شما سر عقل بیام. در ضمن لازم

نیست خودت رو جلوی پدرم و عمه ات خراب کنی. من خودم

بهشون می گم تو اصرار کردی من قبول کردم.

بین پگاه هر وقت دلت خواست بحث کن هر وقت دلت نخواست به من بگو لام تا کام در اینمورد باهات حرف نمی زنم

اصلا به من چه ربطی داره ؟ من این وسط چه گناهی کردم؟

از ماشین پیاده شد به خیابون بیشتر تا خونه ی خانم جون نمونده بود بارونم دیگه نمی بارید دوباره جمله ی آخرم رو تکرار

کردم و در ادامه اش گفتم:

چرا از من فرار می کنی ؟ دوست نداری کنار من باشی؟ وقتی دارم باهات صحبت می کنم بهم نگاه نمی کنی انگار من و به

عنوان آدمیزاد قبول نداری؟ می خوام بدونم چرا؟ این سوال من به خاطر یه برخورد دو سه روزمون نیست

تو الان مدتی با من اینطوری تا می کنی یک کلمه بهم بگو و راحت کن من برای تو چه تغییری کردم؟

برو نیما . برو.

تا نگی از اینجا تکون نمی خورم.

چند قدم عقب عقب برداشت همین طوری که می رفت سمت پیاده رو و ازم دور می شد گفت:

مطمئنی جنبه ی شنیدنش رو داری؟

شنیدن چی رو!؟

این رو که خیلی شبیه سیمایی و نگاهت نگاه اونه تا حالا کسی بهت گفته بود؟

اینو گفت و لابه لای سیل جمعیت محو و ناپدید شد جمله اش قلبمو لرزوند و تکونم داد از بچگی هر کی می خواست ازم تعریف کنه می گفت به شیما رفته چشم و ابروشون چقدر شبیه همه بزرگتر که شدم به صورت عمه شیما که دقت کردم می دیدم بین اطرافیان و هم سن و سالانش یه سرو گردن از همه بالاتره به خودم مغرور می شدم و به این شباهت مباهات می کردم اما منظور پگاه صورت ظاهره نبود اون با دیدن من یاد شیما می افتاد و شیما هم برای اون مظهر جدایی و نفرت بود!

پگاه از هر چیز و هر کس که باعث می شد به شیما نزدیک بشه یا به یادش بیفته گریزون بود امامن همه ی حرفای تلخ و گزنده اش رو با تمام وجودم خریدار بودم و بهش حق دادم دلم نمی خواست فرصتای زندگیم رو از دست بدم و بعدها افسوس بخورم بجز پگاه رو موضوع دیگه ای نمی تونستم تمرکز کنم علاقه ی من به اون خیلی قدیمی تر از اون لج و لجبازیا بود برای همین سماجت کردم به خاطر اون رفاقتم رو با بچه ههای پزشکی بیشتر کردم طوری که به طعنه بهم می گفتن ساختمون سازی کساد شده تغییر رشته دادی ؟

همه جا سعی می کردم جلوی دیدش باشم خودشم فهمیده بود ولی راهی برای فرار نداشت یه بار که بچه های هنر خارج از دانشگاه به نمایشگاه راه انداخته بودن تعداد زیادی از دانشجویها تو رشته های مختلف تصمیم گرفتن از این نمایشگاه دیدن کنن اون چند نفری که دانشگاه داشتن بقیه رو هم سوار کردن .

پگاه اومد توی ماشین من نشست و با هم رفتیم نمایشگاه فاصله ی زیادی با دانشگاه نداشت بعد از بازدید بچه ها پراکنده شدن و هر کدوم به سمتی رفتن پگاه و یکی از دوستانش و چند نفر از دانشجویای مهندسی و ادبیات مونده بودن اول به اونا

تعارف کردم که تشکر کردن و گفتن خودمون ماشین داریم بعد رفتم پیش پگاه همون موقع تصمیم گرفته بود با دوستش از نمایشگاه خارج بشه صداش زدم یا متوجه شد یا نه به روی خودش نیورد ولی دوستش دستش رو کشید و من رو نشونش داد و گفت: پگاه .. به گمونم آقای کیانفر می خوان لطف کنن و ما رو تا به جا برسونن

توقع هر برخوردی رو داشتم الا این که با لبخند اعلام رضایت کنه خوشحال شدم و راهنماییشون کردم سمت ماشین توی راه اون و دوستش یا بهتر بگم فقط دوستش گوینده بود و ما شنونده چیزی که برام جالب بود این بود که در مورد هر چیز سؤال می کرد و از منم جواب می خواست پگاه فقط می خندید دلیلش رو نمی فهمیدم اما خنده هاش شاد بود م وسطای راه به ترافیک برخوردیم که دوستش گفت:

حالا به خورده فکر می کنم می بینم ترافیک همچین چیز بدی نیست ها درست نمی گم آقای کیانفر ؟

در مقابل چنین عقیده ای رد شده ای چه جوبی می تونستم بدم خودمم نمی دونستم وقتی چیزی نگفتم اون دوباره سؤالش رو تکرار کرد و از پگاه پرسید: اونم برگشت به نگاه شیطنت آمیزی به من کرد و گفت: بستگی داره .

دوستش که اسمش مدینا بود لبخندی از روی رضایت زد و اطرافش رو برانداز کرد و گفت: خب؟ آره به خیلی چیزا بستگی داره به خیابون به ماشینی که آدم سواره به بقیه ی سرنشینای ماشین یا حتی به موزیکی که از ضبط ماشین پخش می شه .. شما نظری ندارید آقا نیما؟

از توی آینه نگاهی بهش کردم دانشجوی سال دوم پرستاری بود ولی چطور با پگاه رابطه برقرار کرده بود نمی دونستم وقتی دید دارم نگاهش می کنم به حالت خنده داری به خودش گرفت و گفت:

چون دیگه از این فرصتا پیش نمی یاد خیلی دوست دارم با دانشجویی که از وقتی پاش رو تو دانشگاه گذاشته و توی هر کاری که وارد شده نذاشته کسی رو دستش بلند بشه مباحثه کنم!

به تبعیت از بقیه ماشینا آروم حرکت می کردم و گفتم:

کی همچین حرفی زده؟

همه .. کسی نیست که شما رو شناسه یا به فعالیت هاتون آشنا نباشه .

ادم نیما قبلا در مورد ترافیک نظری داده باشم . ترافیک بحث روزه!

ولی نگاه شما به نگاه جدید و البته با عرض معذرت کاملا مبتدیانه چون از نظر من وقتی که کلمه ترافیک به زبون میاد تنها بخشی که به ذهن آدم نمی رسه حتی اگه تجربه اش نکن لذت بخش بودنشه . دیگه فرقی نمی کنه ماشین زیر پات بنز آخرین مدل باشه یا همراه استاد های مورد علاقه ات باشن که ماهها توی دفترشون در رفت و آمد بودی تنها برای یه مصاحبه نیم ساعته وقت بگیری

منظور مدینا از همان راهی اینایی نبود که تو گفتی کسای دیگه هم هستن که در کنارشون ارزش ترافیک موندن رو داره ! اینا رو تو داری می گی یا پگاه چند روز پیش اون شباهتی که ازش دم می زدی دیگه آزار دهنده نیست خانم ؟ نکنه مثل خیلی چیزای دیگه تو این دنیا برای عادی شده؟

دوباره شروع نکن نیما تو استاد یاد آوری خاطرات تلخی اگر تو بگذاری من دلم می خواد در حال حاضر زندگی کنم من که از خدایه به خاطر این تصمیمت حاضرم ده شبانه روز سور بدم.

مدینا از حرفای ما سر در نمی آورد برای همین پرسید:

اگر دخالتی نیست میشه پرسم شما در مورد چی صحبت می کنید؟

تا پگاه خواست حرفی بزنه گفتم: شما سر همین چهار راه پیاده می شید؟

بله اگر براتون زحمتی نیست.

نه خواهش می کنم ما از اون طرف راهمون نزدیک تره !

انگار خوشش نمی اومد از ماشین پیاده بشه با اکراه ازمون خداحافظی کرد و رفت.

پگاه گفت: به گمونم ازمون رنجید.

فراموشش کن به من بگو به مناسبت روز آشتی کنن چی مهمونت کنم.

کی با کی قهره که آشتی کنون می خواد برگزار بشه

حالتی متفکر به خودم گرفتم و گفتم:

به گمونم دو دوست دوران کودکی.

من اهل قهر و آشتی نیستم

خب این خوبه یا بد

حتما قسمت آشتیش خوبه قهرش بده خدا باعث و بانی قهر رو به راه راست هدایت کنه

قهر اختیاریه کسی باعثش نمی شه

چرا تو الان باعث شدی مدینا با من قهر کنه و بگه چرا پسر خاله ات این طوری باهام برخورد کرد .

دوستت یه مقدار فضول تشریف داره از اوناییه که دوست داره سر از کار همه دریاره خدا رو شکر که با هم هم مسیر

نیستیم .

تو و اون؟

من و تو و اون

مگه قراره باز هم من و تو با هم ، هم مسیر بشیم

دوباره حالت گرفته شد و با اخم نگاهش کردم و گفتم :

اگر من عینک دودی بزnm همه چی حل می شه؟

به اخم خندید و گفت:

نخیر عینک دودی نیازی نیست همین اخم جنابعالی همه چی رو حل می کنه پس قرار ما شنبه ها ، سه شنبه ها ، چهار شنبه ها

ساعت ۶ صبح جلوی در خونه ی خانم جون

تو از کجا فهمیدی من چه روزهایی کلاس دارم

اختیار دارید هنوز مونده پسر خالتون رو بشناسید مگه به صحبت های دوستت توجه نکردی؟

من به صحبت های دوستم توجه کردم تو به منظورش توجه نکردی!

از منظورش خوشم نیومد که بخوام بهش توجه کنم.

همون موقع رسیدیم جلو در خونه ی خانم جون منم همراه پگاه پیاده شدم و رفتم تو پگاه رفت طبقه ی بالا و من رفتم توی

آشپزخونه برای خودم چای ریختم و پشت میز نشستم خانم جون داشت با تلفن با مادرم صحبت می کرد وقتی حرف هاش

تموم شد رفت سمت پله ها و پگاه رو صدا کرد و گفت بیا پایین چای بخور بعد اومد توی آشپزخونه و گفت: نیما جون مادر

تو چرا موبایلت خاموشه تو آخر سر باعث می شی این دختر من سخته کنه خب مادر جون نگرانت می شه پس این موبایل

برای چیه؟ چرا جوابش رو نمی دی؟

صندلی کنار خودم رو کشیدم عقب و دستاش رو گرفتم و گفتم

بیا این جا بشین پیش خودم بیا تا برات بگم

می خوام برای پگاه چای بریزم

بیا خودش اومد می ریزه بیا بشین بینمت خانم جون بیا که دلم برات یه ذره شده کجا بودی؟

باز می خوام مزه بریزی که اصل مطلب از یادم بره؟

اصل مطلب چیه عزیز؟ بیا جلوتر گوشت رو بیار جلو..

نمی دونم کدوم شیر خام خورده ای مدام زنگ می زنه و مزاحم می شه نمی تونم که جلو بچه های دانشگاه و پگاه جوابش

رو بدم.

هی می ریزم تو خودم!

طرف کیه؟ چه شماره ایه؟ برو مخابرات ازش شکایت کن.

نه حوصله ی دردرسش رو ندارم شما به کسی نگیا ماما رو که می شناسی به دلشوره می افته تو الان هم منو به دلشوره

انداختی از پشت تلفن که نمی خواد بخورتم؟

جسمت از پشت تلفن دست نیافتنی روح چی؟ ذهن چی؟

دستت درد نکنه یعنی به من اعتماد نداری؟

پناه بر خدا بی اعتمادی به تو حرفش من زن

پس همه چی بین خودمون می مونه

پگاه که اومد پایین جمله ی آخر منو شنید و گفت:

ببخشید که مزاحمتون شدم اگر بازم اسراری بینتون مونده من برم

کجا می خوامی بری باز می خوامی بری تو اون اتاق؟ داری کم کم پشیمونم می کنی که اتاق بالا رو برات آماده کردم فکر می کردم یه هم صحبت پیدا کردم

حق داری مامانی حق داری گولت زدم تو هم یادت رفته بود که من هنوز بچه هام و نیاز به تر و خشک کردن دارم مقصر بابست!

من فقط شاهد صحبت هاشون بودم خانم جون یه فنجون چای گذاشت جلوی پگاه و گفت:

چیه تا هر چی می شه بابات رو مقصر می دونی کجا می خواستی بری خوابگاه اون وقت یکی می اومد این خونه رو با اتاق های خالیش می دید تف نمی انداخت تو صورت من؟!

برای اینکجه خانم جون حرف های گذشته رو وسط نیاره وارد بحثشون شدم و گفتم: خانم جون چند تا اتاق خالی داری؟
برای چی می خوامی؟

می خوام اگر با مامانم امشب دعوا م شد چمدونم رو ببندم و پیام اینجا!

پگاه خندید و گفت: دعوا برای چی؟

برای همون حرف های خصوصی که تو آخرش رو شنیدی

پس یه چیزی هست .. لازم شد خاله مژگان چشم و گوشش رو باز کنه

نه بابا ما از این بخارا نداریم

احتیاج نیست خودت بخار داشته باشی جدیدا پسرا رو بخار پز می کنن

ا .. کیا؟

دختر خانم های زبر و زرنگ!

جالبه حالا این تخصص رو کی یادشون داده؟

آقای پسرای بی بخار

با صدای بلند خندیدم و گفتم: پس برای همینه که تو دنیا همه چی بر عکس شده!

بلند شد فنجون چائیش رو گذاشت تو ظرف شویی و شیر آب رو باز کرد و در همون حال گفت: از کجا معلوم شاید تازه دنیا

برگشته سر جای اولش می گن هر چیزی بالاخره روزی بر می گرده به اصل خودش!

دوباره خندیدم وقتی کارش تموم شد دستاش رو خشک کرد و به خانم جون گفت: اجازه هست برم یه مقدار به درسام

برسم!؟

به شرط اینکه مجبور نشم شامت رو بیارم بالا نیما رو نگه می دارم امشب با هم شام بخوریم.

نه خانم جون من نمی مونم باید برم کلی از کارام مونده .. اگر ساختمون اون شرکت مال بابام نبود و نصف سرمایه اش مال

من نبود تا حالا هفت بار اخراج کرده بودن.

شامت رو می خوری مری دیگه!

نه نه همین الان باید برم شما فردا شب میاید خونه ی خاله نسرين دیگه؟

شاید من و پگاه از صبح بریم .

هر وقت خواستید برید زنگ بزنیید به من پیام دنبالتون

فداتبشم که انقدر به فکر مایی

نذاشتم خانم جون با اون پادردش بیاد بیرون همون جا ازش خداحافظی کردم اما پگاه تا دم در اومد و گفتک

به خاله اینا سلام برسون.

بزرگیتون رو می رسونم .. تو هم برو تو هوا سرده سرما می خوری خداحافظ .

خداحافظ.

فصل ۳

مهمونی خاله نسرين از مهمونیای دوره ای بود که ماه به ماه برگزار می شد علاوه بر فامیل درجه یک اقوام دور هم شرکت

می کردند .

صبح زود تر از بقیه پگاه و خانم جون رو رسوندم اونجا و خودم رفتم سرکارم و دوباره شب برگشتم به سالی می شد به خاطر فوت خاله مژده خونواده ی ما مهمونی سنگینی برگزار نکرده بود برای همین ایرج خان تهیه مفصلی دیده بود هیچ کس رو از قلم ننداخته بود دایی رضا و عمه شیما هم با بچه ها از کرج اومده بودن همون اوائل که همه با هم گرم صحبت کردن بودن پگاه از جمع جدا شد و رفت تو تراس با شناختی که از روحیه اش داشتم احساس کردم که بهتره تنها باشه از پشت پنجره مراقبش بودم به آسمون نگاه می کرد اون خونه پر بود از درختای قد بلندی که آدم رو برای تماشای ماه و ستاره ها تو شب ناامید می کرد ولی در عوض به چراغای رنگی توی باغ مجال خود نمایی می داد به قدری از هیاهوی مهمانی داخل ساتمون دور بود و غرق در سکوت وهم آلود باغ شده بود که وقتی نیوشا دختر خاله نسرین صداش کرد ترسید و وحشت زده نگاهش کرد پسر خاله هام با چند تا از مهمونای دیگه نشستند بودن و در مورد کارشون اظهار نظر می کردن ظاهرا به حرف هاشون گوش می دادم اما حواسم به این بود که ببینم که نیوشا موفق شد پگاه رو وارد جمع کنه یا نه؟

اما اون با قیافه ای درهم اومد سراغ من کلا آدم شلوغی بود برای اینکه بی گذار به آب نزنه و از روی دلسوزی شلوغ بازی در نیاره با اولین اشاره اش رفتم پیشش و گفتم : چی شده نیوشا؟

بهتره بری از پگاه پرسسی؟

مگه چی کار کرده؟ رفته تو تراس برای هوا خوری . بذار راحت باشه!

اگر غیر از این ظری داشتی شاخ در می آوردم ولی نیما جان الان تو جمع فامیلی جای نشون دادن خصومت های شخصی نیست.

نیوشا خواهش می کنم شلوغش نکن کدوم خصومت شخصی؟! اگر تو لطف کنی و ملایم تر برخورد کنی من درستش می کنم.

فکر می کنی من از جانب خودم رفتم دنبالش.... خانم جون و دائی رضا خواستن اما از اولم می دونستم کار خودته فقط زبون تو رو می فهمه .

دستت درد نکنه .. برو بهشون بگو مشکلی نیست الان پگاه میاد.

قبول داری که داره اشتباه می کنه

ممکنه برای همه ما پیش بیاد باید همون برخوردی رو باهاش کرد که توقع داریم با خودمون تو شرایط حسا بکنن.

تو الان هزار تا دلیل محیطی روانی براش مطرح کن می کنی برم پیش بقیه از بین مهمونا فقط خاله بدری و بچه هاش نیومدن
الانه که برسن . تو برو با پگاه صحبت کن.

این خاله بدری و بچه هاش دنیایی بهم زده بودن که به موقعش بهش می رسیم همین طور که فکرم در گیر برخوردای
قبلیمون بود رفتم پیش پگاه صدای پام رو شنید بدون این که برگرده طرفم گفت: چیزی نمونده که حالم بر گرده سر
جاش.... نگرانباش اومدم!

با رضایت لبخندی زدم و گفتم:

خودتم می دونی که بعضی وقتا کارای نگران کننده انجام می دی!

نیوشا می گفت دیگه اون تعادل سابق رو ندارم و بهتره به یه روان شناس یا یه مشاور مراجعه کنم یه جمله دیگه ام گفت

گفت که تو بدترین تصمیمات رو تو سخت ترین شرایط می گیرم تو هم این طور فکر می کنی؟

چند قدم به طرفش برداشتم هوا سرد نبود اما سوز ملایمی داشت که ناخود آگاه آدم رو مجبور می کرد خودش رو جمع کنه
ایستادم و نگاهی به اطرافم کردم و گفتم:

خیلی وقته نظرم رو در مورد چیزی نپرسیدی!

دارم سعی می کنم میزان دردسرم رو برای اطرافیان کمتر کنم.

چشمای منه که مدتی برات غیر قابل تحمله! پگاه چه اتفاقی بینمون افتاده؟ این سکوتای گاه و بی گاه تو این رو گردوندنات

بهانه های بی منطقت برام غریبه حس خوبی ازشون بهم منتقل نمی شه.

با یکی از همون نگاه های سرد و ویران کننده اش قلبم رو هدف گرفت و گفت: من فقط به دید تو تغییر نکردم نیما.... این

اواخر توقع خیلی ها رو بر آورده نکردم نمونه شم پدرم و خاله نسرینه

درسته تغییرات زیادی کردی فقط امیدوارم که فراموش کار نشده باشی.

جوابش فقط یه خنده نیمه جون بود و پیامدش نگرانی های من با این همه به قدری گذشته ی شیرینی داشتیم که همه ی

ناراحتیا و دلخوری هامون رو تحت تأثیر قرار می داد.

اول شب همه چی خوب بود قرارم بود که خوب تموم بشه اما با ورود خاله بدری و همراهش دوست داشتم زمان سریع تر بگذره خاله بدری خواهر کوچک خانم جون بود که با دختر و داماد زندگی می کرد .

زن بردبار و کم حرفی که بعد از فوت شوهرش دیگه با کسی درد و دل نمی کرد خاله فقط تو مهمونی هی خونه خواهرش و خواهرزاده هاش شرکت می کرد می گفت: دست و پام بسته اس یه عمر سرور و خانم فامیل بودم الان رفتم زیر دست پسر مردم .

نظرش در مورد شهاب دامادش مورد قبول خانم جون نبود وقتی همه ی زندگی اش رو فروخت و داد به پسرش فرزند ک راه دیگه ای به جز زندگی با شهاب و روشنک نداشت نمی خوام از فرزند یه غول بی شاخ و دم بسازم و بگم گرگیه که بدون طمع به کسی سلام نمی کنه . نه ! اما منکر اختلافمون نمی شدم این و همه می دونستن ولی دلیلش رو پنهون می کردم به ندرت پیش می اومد تو مهمونیای فامیلی شرکت کنه ولی اون شب اومد.

همه از دیدنش تعجب کردن من خیلی سعی کردم چیزایی که ازش دیده بودم رو فراموش کنم تا حدودی هم در این مبارزه درونی موفق شده بودم . لی همیشه فرزند بود که ظاهر و باطن دو رنگش رو جاوی روم به نمایش می داشت نیم ساعت که از حضورش گذشت و فضای مهمونی گرم شد رفت پیش خانم جون نشست و گفت: نوکر خاله خانمم هستیم!

خانم جون که به خاطر خواهرش دل خوشی از فرزند نداشت با تأسف سری تکان داد و گفت: آقا و سرور مادرت باشی بهتره تا نوکر مردم!

به شرط اینکه مامان خانم ما رو به آقایی قبول داشته باشن.

تو از خودت مردونگی نشون بده خواهر من ساده تر از این حرفاست.

نخیر... انگار خیلی گوشتون رو توش خوندن توپتون پره پره ! ما رو باش که می خواستیم شما رو واسطه قرار بدیم که به این خواهر گرامیتون بفرمایید دست از کینه و غضب با ما بردارن می بینید چه دوره زمونه ای شده پگاه خانم این بزرگ تر ها نمی خوان به خودشون زحمت بدن اندازه ی سر سوزن ما جوون ها رو درک کنن .

اینو و گفت و رفت سمت پگاه و کنار او نشست و ادامه داد: به گمونم اول و آخر ما حرف هم رو بهتر بفهمیم . شما حالتون خوبه!

ممنونم.

خیلی وقته لیاقت مصاحبتتون رو نداشتیم خانم ، روزگار بر وفق مراده

ای بدک نیست خوب و بدش می گذره.

نه نه این نشد نباید این طور بشه

چی نیباید این طور بشه

روزگار؟

یعنی نباید این طور بگذره؟

چرا ولی نه این طوری خوب و بدش با هم .

دنیا درهم تر از این حرفاست آقا فرزاد.

خب تو خوباش رو جدا کن و برای خودت نگه دار بداش بریز دور یا بدی ها رو متوقف کن و با خوبا برو؟

پگاه خندید خاله بدری گفت: باز این حرف های قلبه سلنبه اش شروع شد خودش یک در هزار بهشون عمل نمی کنه ها .

فرزاد همین طور که قاشق قاشق از کاسه انار می خورد در اعتراض به نظر مادرش گفت: منظور مامان از عمل به یک هزارم

حرف هام قولایه که در مورد پول خونه بهش داده بودم .

یکی از منظورام همین بود که با زیر پا گذاشتنش این سرنوشت رو برام رقم زدی!

چه سرنوشتی؟

خاله بدری خواهش می کنم یه مقدار به جوونتو اعتماد کنید.

باور کنید دنیای سرمایه گذاری دو روی متفاوت داره ولی هیچ کدوم از این رو آخر خوشبختی یا بدبختی نیست.

فرزاد خیلی از حرف پگاه خوشش اومد و گفت: قربون دهنتم بعد از قرنی نفر پیدا شد درد منو بفهمه درسته . من سهم

پدریم رو تو یه سرمایه گذاری بی حساب و کتاب به باد دادم ولی.

به علاوه سهم من و روشنگر .

اونو ازتون قرض گرفتم بعد که خواستم بهتون پس بدم قبول نکردین.

بس کن فرزاد

چرا بسه خواهر؟ تازه بعد از ۴ ماه مادرش رو دیده باید کاراش رو توجیه کنه یا نه!

پناه بر خدا دعواها تون رو گذاشتید توی جمع؟

خاله مهدخت راست می گه اما من نانردم اگر تا آخر اینماه از پیش روشنگ و شهاب نبرمت.

من خونه تو نمی یام کاروانسرا در و پیکر داره خونه ی تو نداره

بدری!

با تذکر دوباره خانم جون مادر و پسر ساکت شدن پگاه از پیششون بلند شد و رفت پیش نیوشا و روشک و بقیه فرزادم پشت

سرش رفت نوشین خواهر نیوشا ازشون پذیرایی کرد فرزاد طوری مشسته بود که نه دل به حرفای اونا می داد و نه ازشون

جدا می شد نگاهش به سمت منو شهاب بود و روی صحبتش با پگاه (سه کاره بوه) هیچ دلم نمی خواست زیاد باهاش گرم

بگیره هیچ وقت با پگاه درباره دلیل مخالتم با فرزاد صحبت نکرده بودم دوست داشتم متوجه اش کنم ولی از برخورد

مستقیم با فرزاد اکراه داشتم وقتی از پگاه پرسید: اجازه هست شما رو خانم دکتر صدا کنم؟

پگاه برگشت و نگاهش کرد و خندید و گفت: اگر فکر نمی کنید زیاد رسمیه نه اشکال نداره!

ازتون متشکرم حالا رشته ی مورد علاقه ات که به تخصصش فکر می کنی چیه ؟

جراحیه قلب.

OK VERY GOOD، پس با این حساب بدتون نمیداد از قلب و دل دیگران سر در بیارید.

پگاه فقط خندید فرزاد نگاه تیزی به اطرافش انداخت و سرش رو جلوتر برد و آروم و با یه حالت خاص و از نظر من چندش

آور ی گفت:

از شما چه پمهن منم بدم نمیداد سر از اسرار دیگران در بیاورم مخصوصا شما خانم ها کشف قلق و رگ خوابتون از علایق

منه.

جدا پس راه سختی رو در پیش دارید .

تو کمکم می کنی؟

توقع که ندارید قلب آدم ها رو بشکافم و احساساتشون رو از روی بند بند ماهیچه هاش براتون بخونم؟
فرزاد قهقهه سر داد و بریده بریده گفت:

نه..... نه راه های راحت تری به جز پاره کردن قلب جسمی آدم وجود داره.

قلب جسمی..... همچنین اصطلاحی رو برای اولین بار از شما می شنوم .

بله آدم ها دو نوع قلب دارن یه قلب ظاهری که کار خون رسانی به اعضای بدن رو به عهده داره و یه قلب باطنی و احساسی

که بهش می گن دل. وارد شدن به دل یه نفر راحت تر از شکافتن قلبشه . قبول نداری؟!!

نه قبول ندارم چون سخت تره!

پس با این وجود شما آدم سر سختی هستی... خوشم میاد..... هر چی سفت و سخت تر هیجان انگیز تر.

منظورتون چیه؟

بگذریم. الان وقتش نیست..... شما برای قلبای افسرده عشق مجدد تجویز می کنید یا مثل اکثر پزشکا به طرف قرص و دارو

می دید؟

طرز صحبت و سوالات عجیب فرزاد باعث حیرت پگاه شد با تعجب ادامه داد شخصا مسافرت و تفریحات سالم خونوادگی

رو ترجیح می دم . هیچ وقتم موارد استثنایی فراموشم نمی شه و البته پزشکایی که عشق مجدد یا قرص و داروی بی مرد

تجویز می کنن یه اسکن مغزی هم پیشنهاد می کنم .

فرزاد برای بار دوم بدون توجه به فضایی که توش بودن بلند خندید و برای پگاه دست زد و آفرین گفت.

همه برگشتن طرفشون پگاه نگاه متعجبی به من کرد با عصبانیت سرم رو انداختم پایین پگاه با لبخند تلخی عذر خواهی کرد

و از کنار فرزاد بلند شد اونم اومد پیش شهاب چند دقیقه بعد به بهونه ای رفتم توی آشپزخونه .

خدمه ای که برای کمک به خاله نسرين اومده بودن داشتن برای شام سالاد تهیه می دیدن پگاه برای تزئین روشون نظر داد

وقتی منو دید گفت: چیزی می خواستی نیما؟

یه دقیقه کارت دارم.

دست از کارش کشید و گفت:

چی شده؟

من تا حالا در خواست نا به جایی ازت کردم؟

برای چی این سوال رو می پرسی معلومه که نه؟

پس ازت می خوام زیاد با فرزند هم صحبت نشی؟

چشم غره ات زودتر از تذکرت اومد...وقتی رو می گم که فرزند اون لوس بازی رو در آورد... نیما اون دیونه اس ولی منظور

بدی نداشت.

صد در صد ولی من زیاد ازش خوشم نیامد.

چرا؟ اصلا تو چرا مثل بقیه تحویلش نمی گیری . زشته ...

من می گم نره تو می گی بدوش؟

خیلی خب... بعضی وقتا خیلی بد اخلاق می شی ها؟ بد نیست انقدر که دنبال کشف تغییر و تحولات منی به مقدارم به تحولات

خودت فکر کنی؟

من از دست این زبون تو به کجا پناه ببرم؟ یک کلمه گفتم از این پسره خوشم نیامد بگو چشم؟

چشم

حالا شد.

ولی به روز باید دلیلش رو بگی.

امیدوارم مجبور نشم.

ولی من دست بردار نیستم.

ا.. آخه چی این موجود سر به هوا برات جالبه!؟

- دشمنی تو باهاش!

- چون من بس کن پگاه... بیا بریم...

تا پامون رو از آشپزخانه گذاشتیم بیرون فرزند جلومون ظاهر شد. خاله نسرين مهمونا رو به سمت غذاخوری دعوت کرد. به

فرزادم تعارف کرد. تشکر کرد و به ما گفت:

- شما دو تا دخترخاله پسرخاله غیبت منو که نمی کردید؟

قبل از این که پگاه رد بشه گفتم:

- مگه تو، خودت عیب قابل غیبتی هم سراغ داری؟!

- نه... ولی آقای مهندس که سال به دوازده ماه اخمات باز نمی شه، تو منو نگرانم می کنی.

- خوشحالم.

- دارمت آقا نیما!

- منم حواسم بهت هست.

پگاه گوشه لباسم رو گرفت و همراه خودش کشوند و گفت:

- بیا بریم تا دعوا راه ننداختی.

دیگه ام تا آخر مجلس با فرزاد دمخور نشدم. اما اون به سمتی می رفت که دل من اون جا بود. موقع شام فرزاد به طرف غذا

کشید و رفت پیش روشنگر و پگاه. شهاب با حالتی بذله گویی که داشت گفت:

- بچه مون روحیه اش حساسه. حرفای خشن مردونه موقع شام به مزاجش نمی سازه برای همین که جمع خانما رو ترجیح می

ده!

از فرصت استفاده کردم و ازش پرسیدم:

- از کار و بار جدیدش خبر داری؟

- شرکتی که توش کار می کرده ۶ ماهه درش تخته شده. می گن ظاهرش شرکت بود و باطنش رو خدا می دونه! به ما گفته

بود من از کاراشون خبر نداشتم!

- الان چی کار می کنه؟

- با چند تا از همکارای قدیمی اش به شرکت پخش دارو زدن. اونا قبلاً مقدماتش رو مهیا کرده بودن. فرزاد با به مقدار

سرمایه بهشون ملحق شد.

شهاب آدم صاف و درستی بود. با منم خیلی رو راست بود. اون جا بود که فهمیدم شناختش در مورد کارای فرزاد در مقابل من صفره. برگشتم طرف بهونه ی اصلیم. پگاه... برای اولین بار توی این مدت نگاه اونم به سمت من بود. آخر مهمونی وقتی به تعداد از مدعوین آماده ی رفتن شدن، روشنگ و شهاب درباره ی دوره ی ماه بعد که نوبت اونا بود یادآوری کردن و خواستن با خاله بدری برن خونه شون ولی فرزاد نداشت و گفت:

- امشب مامان رو بسپرید دست من... می خوام ببرمش به جای خوب!

خاله بدری شال سه گوشش رو روی شونه هاش انداخت و کنار روشنگ و شهاب ایستاد و گفت:

- من خونه ی تو خوابم نمی بره.

- اولاً چرا؟ مگه خونه ی من لولو خورخوره داره؟ ثانیاً خونه ی خودم نمی برمت می خوام ببرمت خونه ی خاله مهدخت. البته با اجازه خاله خانم!

- من که از خدومه بدری بیاد پیشم بمونه.

- تقصیر روشنگ و شهابه که مامان منو خونه نشین کردن!

- امشب نه؛ به وقت دیگه خودم مزاحم خواهرم می شم. الان هیچی همراهم نیست.

- چی می خوای؟ من می رم برات میارم.

- نه؛ گفتم باشه به وقت دیگه، نمی خوام مزاحم خواهرم بشم. اون خودش هزار تا دردسر داره... شهاب، روشنگ، از نسرین و ایرج خان خداحافظی کنید، بریم.

فرزاد رو به خانم جون گفت:

- ببین خاله خودت شاهد بودی که من می خواستم آشتی کنون رو توی خونه ی شما بگیرم.

- سعی کن از دلش دربیاری نه این که سرش رو گرم کنی!

وقتی همه ی مهمونا رفتن، خونواده ی دایی رضا تصمیم گرفتن اون شب اون جا بخوابن و صبح زود برن. ما آماده ی رفتن شدیم. وقتی از خاله و ایرج خان خداحافظی کردیم فرزاد گفت:

- خاله لااقل بیایید من شما رو برسونم.

- دست درد نکنه خاله جون. ما همیشه مزاحم نیما می شیم.
- خب یه بار رحمتتون شامل حال ما بشه چی می شه مگه؟!...
- خاله! لااقل تو منو تنها نذار! به پگاه هم بگو من بیرون تو ماشین منتظر تو نم.
- خانم جون آروم آروم با بقیه رفت بیرون. مامانم گفت:
- حالا که خانم جون اینا با فرزاد می رن، بمونیم یه مقدار به نسرین کمک کنیم.
- من منتظر موندم پگاه بیاد. وقتی اومد نوشین که در حال جمع کردن ظرفای میوه بود گفت:
- پگاه بدو جا نمونی... خانم جون و فرزاد رفتن ها!
- چی شد؟ بالاخره ما باید با اون بریم؟
- در رو براش باز کردم و گفتم:
- زود باش که می ترسم عقده ای شدن هم به کرور کرور خصوصیت که مختص خود فرزاده اضافه بشه!
- می خوای نرم؟
- نه؛ برای چی؟ همون قدر که حرفم رو گوش دادی و بهش محل نداشتی برای هفت پشتش کافیه!
- اون که ظاهر معقولی داره. تو ازش چی دید که چشم دیدنش رو نداری؟!
- روشنک از بیرون صدایش زد و گفت:
- پگاه... چی کار داری می کنی بیا دیگه!
- اومدم... اومدم... نیما از دستم دلخور نیستی؟
- سرم رو تکون دادم که گفت:
- عقلت می گه دلخوری برای چی ولی قلبت از فرزاد کینه به دل داره!
- حرف آخر رو همون اول بزن و بگو که زبون من از قلبم دستور می گیره دیگه! حدسم درسته؟... همین رو می خواستی
- بگی!
- همین طور که پالتوش رو می پوشید گفت:

- تو رو خدا به مقدار با دید وسیع تری به اطرافت نگاه کن... انقدر محدود نباش! خداحافظ... نوشین... خاله... خداحافظ.

نوشین ازش خداحافظی کرد و گفت:

- نیوشا و مامان دم درن... خداحافظ.

بعد اون رفت. ما هم به ساعت بعدش رفتیم خونه. همون شب تصمیم گرفتم دلیل مخالفتم رو با فرزاد سر به فرصت مناسب به پگاه بگم اما اتفاقات دیگه ای افتاد که از این مسئله غافل شدم و فراموشش کردم.

مسئله ی شیما تنها موردی بود که پگاه رو ناراحت می کرد در غیر این صورت شاداب و سرحال فقط به فکر درس و دانشگاهش بود. روزایی که کلاس داشت سر ساعت می رفتم دنبالش. نمی داشتم به ثانیه معطل بشه. همیشه زودتر از خودش سر قرارمون حاضر می شدم. تک تک دونه های برفی که از آسمون می بارید تو دل بهاری من تبدیل به شکوفه های مهر و امید می شد اما با یک نگاه بی تفاوتش آتیش به خرمن دلم می افتاد که دنیام رو ویرون می کرد. ولی با این همه با وجود اون، دنیا مال من بود. ساکن زمین بودم اما کاخ آرزوهایم رو روی ابرا می ساختم، در کنارش خودم رو خوشبخت ترین مرد روی زمین می دیدم. حاضر بودم برای به دست آوردنش نا ممکن ترین کارها رو ممکن کنم. خدا رو شکر با رفت و آمدای پی در پی دایی رضا رابطه ی پگاه باهاش مثل روز اول گرم و صمیمی شد. از این بابت خیلی خوشحال بودم! دایی مسائل مربوط به درس پگاه رو جدی دنبال می کرد و به موفقیتش خیلی امیدوار بود. نوع برخوردش برام جالب بود. طوری رفتار می کرد که در عین حساسیت زیاد کنجکاو به نظر می رسید. پگاهم این طریق رو بیشتر می پسندید. اکثر اوقاتی هم که باه بودیم به جز مسائل مربوط به درس و دانشگاه و صحبتایی از این دست حرف دیگه ای بینمون رد و بدل نمی شد. من اعتراض نمی کردم و به تک تک سوالاتش جواب می دادم و تو بحثایی که علاقه مند بود شرکت می کردم. هر روز به بهونه ای به کادویی هر چند کوچیک براش می خریدم. وقتی می گفت:

- این کادو مناسبتش چیه!؟

این حالت بی تفاوتش خیلی اذیتم می کرد! دوستاش بیشتر علاقه من بودن منو ببینن و باهام هم صحبت بشن. نمی دونم چرا دوست داشتم تعصبی برخورد کنه و جلوشون رو بگیره! ولی اون برعکس توقع من بهشون میدون می داد. اونا نمی تونستن

روی من تأثیر بذارن. من فقط نگران رفتار پگاه بودم. کاری می کرد که تصمیم گرفتم از روش خودش استفاده کنم و به رفتار دوستاش اهمیتی ندم و جدی تر برخورد کنم تا حساب کار خودشون رو بکنن!

یه بار یکی از کلاسای من بیشتر از جلسات قبل طول کشید و پگاه بیش از حد کنار خیابون معطل شد برای همین روز بعدش یه موبایل براش خریدم. دوست داشتم موقع برگشتن چون وقت بیشتری داشتیم تحویلش بدم اما اون برعکس روزای دیگه زود نیومد. مجبور شدم کمی منتظرش بمونم. توی ماشین نشسته بودم و به آهنگی که پخش می شد گوش می دادم که دیدم یه نفر به شیشه می زنه. فکر کردم پگاه. بدون ین که پیاده بشم در رو باز کردم ولی وقتی دیدم کسی سوار نشد پیاده شدم. به جای پگاه، دوستش مدینا رو کنار ماشین دیدم.

- سلام آقای کیانفر... خسته نباشید. ببخشید مزاحمتون شدم.

قبل از این که جوابش رو بدم به اطراف نگاه کردم ولی از پگاه خبری نبود. دلم به شور افتاد. پرسیدم:

پگاه کجاست؟

با حالتی که زیاد خوشم نیومد گفت:

- پگاه!... منتظر اون هستید!؟

- معلومه که منتظرشم. پس فکر کردید برای چی این جا ایستادم؟ اون کجا رفته؟ نکنه اتفاقی براش افتاده؟!

- نه چه اتفاقی! با چند تا از بچه ها هنوز تو محوطه ی دانشگاه الان میاد.

- می شه برید بهش بگید یه مقدار عجله کنه... من دیرم شده!

- نگران نباشید آقای کیانفر، پگاه الان میاد. تا قبل از اومدنش می خواستم باهاتون صحبت کنم.

دلشوره ام بیشتر شد. دیگه مطمئن شدم اتفاقی برای پگاه افتاده و اون اومده آروم آروم به من بگه. با نگرانی گفتم:

- در مورد چی؟ شما که گفتید پگاه حالش خوبه.

- الانم می گم!

- پس دیگه چیه؟

- شما اجازه بدید... آخه حرفای من در مورد پگاه نیست. حرفام در مورد شماست.

- در مورد من؟!؟

- بله در مورد شما!

- چه مسئله ای به من مربوط می شه که باید از زبون شما بازگو بشه؟

- مسئله فقط مربوط به شخص شما نیست... به من هم مربوط می شه.

- به شما؟!؟

با سر تأیید کرد و ادامه داد:

- می دونید آقای کیانفر گفتن این حرفا ساده نیست. مخصوصاً این که من دخترم و بیان این نوع درخواستا از جانب یه دختر

زیاد مرسوم و مورد پسند نیست و عکس العمل ها و پیامدای زیادی دربرداره. من همه ی این حرفا و سخنا رو با جون و دل

خریدم و اومدم جلو. خواهش می کنم از دستم ناراحت نشید چون در این صورت نمی دونم چی کار باید بکنم! من می تونم

راحت باهاتون صحبت کنم؟

به طور کامل متوجه منظورش شدم. این حرفا برام آشنا بود ولی همیشه جواب دادن به این جور آدمها برام سخت بود. سعی می

کردم زیاد بهشون فکر نکنم. خیلی خشک و جدی گفتم:

- پس ما الان داریم چی کار می کنیم؟ داریم راحت با هم صحبت می کنیم دیگه!

- می دونم متوجه منظورم شدید... خواهش می کنم نظرتون رو در مورد من بگید!

- شما خانما معمولاً این جور موقع ها چی می گید؟

منتظر بودم خجالت بکشه. دنبال نوشته هایی از آبروداری تو صورت و حرکاتش می گشتم اما اون خیلی زود بهم فهموند که

تلاشم بی فایده اس چون با سرمستی خندید و گفت:

- مطمئناً اگر خواستگارمون شاگرد اول دانشکده ی مهندسی باشه همون بار اول بهش جواب مثبت میدیم!

- خوشم میاد که حداقل دروغگو نیستی! خودت جواب خودت رو می دونی. من زمانی نظرم رو همون اول اعلام می کنم که

طرف مقابلم شاگرد اول دانشگاه باشه!

- آقای کیانفر عشق که به میون میاد نمره ها و رتبه ها معنی خودشون رو از دست می دن!

نمی دونستم چه طوری ردش کنم، فکر کردم با این حرفم بهش بر می خوره و می ره، دلم نمی خواست بیشتر از این ادامه بدم به ساعت نگاه کردم و گفتم:

- پگاه می دونه که شما اومدید با من صحبت کنید؟!

- نه؛ من فقط الان به لحظه تو راهروی دانشکده دیدمش. جواب منو ندادی آقای کیانفر... من باید چی کار کنم؟

- شما تشریف ببرید منزلتون و مثل یه دختر محجوب و با حیا منتظر باشید. بالاخره روزی می رسه که از مردا متنفر می شید... اون روز زیاد دور نیست خانم، خیلی عجله نکنید و با دستای خودتون نزدیک ترش نکنید!

- اما پدر و مادرم خیلی مایلن که شما رو از نزدیک ملاقات کنن و باهاتون آشنا بشن!

- خواهش می کنم بذارید، برای یه فرصت مناسب تر!

- باشه... باشه هر طور شما مایلید... با اجازه... دوباره مزاحمتون می شم!

- به سلامت!

تا مدینا رفت، پگاه اومد. اون از دور مدینا رو دید، وقتی اومد جلو گفت:

- سلام؛ ببخشید معطل شدی... با مدینا صحبت می کردی؟!

با این که عصبانی بودم ولی نشون ندادم. گفتم:

- بهت گفته بودم که این دوستت رفتارش ایراد داره... باور نمی کردی!

- اون خیلی با احساسه!

- تو در جریان احساساتش هستی؟!

- نه زیاد!

- ما چرا وایسادیم در مورد اون حرف می زنیم... احساسات داره که داره، واسه خودش داره... سوار شو بریم.

- نیما امروز خونه خیلی کار داری؟

- چطور مگه؟

- می خواستم بدونم اگر کار زیادی نداری من به خرید مختصر دارم که باید سر راه انجام بدم.

- بنده با کمال میل برای خدمت گذاری حاضرم!

- پس وقتش رو داری؟!

- من همیشه برای دستورات رئیس وقت دارم! برای کی می خوای خرید کنی؟!

- برای پرهام و پردیس... چیز مناسبی هم پیدا کردم برای بابا می خرم.

- پس بزن بریم به سرعت برق و باد! می برمت به جایی که هر چی دلت خواست راحت بتونی پیدا کنی.

با این که مسیر کمی طولانی بود اما از یه راه خلوت بردمش به یکی از مراکز بزرگ تجاری شهر. یه مجتمع چند طبقه با انواع

و اقسام کالاهای دیدنی. ماشین رو بردم توی پارکینگ مجتمع بعد از بیرون به نمای ساختمونش نگاه کردیم. پگاه گفت:

- نیما تو چقدر پول همراهته؟!

کنارش دست به کمر ایستادم و گفتم:

- چقدر می خوای؟!

خندید و گفت:

- به اندازه ای که جرأت داشته باشیم پا تو یکی از این مغازه ها بذاریم و وسایلش رو قیمت کنیم!

جلوی روش از چند تا پله بالا رفتم و خیره به آسمون آرزو هام گفتم:

- تو چشمات رو ببند و بگو چی می خوای تا من بهترینش رو برات فراهم کنم!

- راضی به ضررت نیستم، فقط محض احتیاط گفتم... حالا هم بهتره تا هوا تاریک نشده بریم... اگر دیر بشه خانم جون نگران

می شه. اول رفتیم یه دور تفریحی تو طبقات مختلف زدیم بعد برای پردیس یه دست لباس و مقداری وسایل مدرسه و یه

عروسک قشنگ خریدیم. برای پرهام توپ فوتبال و لباس ورزشی و یه پیرهن خیلی خوشرنگ. همه ی این خریدها روی هم

نیم ساعت طول نکشید. برای دایی رضا هم با راهنمایی من یه جفت کفش خرید که خیلی مورد پسندش واقع شد. برای خانم

جون یه روسری خیلی قشنگ پسندید و خرید. از آن آخرین مغازه که روسری رو خریدیم اومدیم بیرون و گفتم:

- طبقه ی بالا یه کافی شاپه... بریم یه چیزی بخوریم... تو گرسنه ات نشده؟!

- هنوز خریدم تموم نشده!
- برای خودتم می خوامی خرید کنی؟
- برای خودم نه!
- اطرافش رو نگاه کرد و ادامه داد:
- من اینجا چند تا عطر فروشی هم دیدم... یادت نیست کدوم طبقه بود؟!
- می خوامی ادکلن بخری؟
- آره.
- پس باید بریم پایین.
- با آسانسور رفتیم طبقه ای که مغازه های عطر فروشی داشت. جلوی یکیشون ایستادیم. پگاه گفت:
- تنوع زیاد قدرت انتخاب رو می بره بالا... به نظر تو کدوم یکی از اینا خوبه؟
- ادکلن رو نم شه از پشت ویتترین پسندید، باید از نزدیک بوش کرد!
- من همیشه تو خرید عطر و ادوکلن دچار مشکل می شم. یه چیزی می خرم دو روز دیگه پشیمون می شم.
- خب تو برای کی می خوامی بخری؟! این ادکلن باید زنونه باشه یا مردونه؟!
- نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:
- مردونه!
- ابروهام رو با تعجب انداختم بالا و گفتم:
- حالا قضیه کلی فرق کرد!
- چه فرقی؟!!
- به هر حال وقتی یه خانم جوون می خواد یه ادکلن مردونه بخره
- باید یه سری فاکتورایی رو در نظر بگیره!
- خیلی سختش کردی! حالا امکان داره اون فاکتورها رو بپرسم؟ قبلش می خوام بدونم این ادکلن رو برای دایی رضا که

نمی‌خواهی بخری؟

- نه ... می‌دونی که بابا بخاطر حساسیتش نمی‌تونه عطر و ادکلن مصرف کنه .

یه مقدار رفتم تو فکر و گفتم :

- پس دیگه دونستن بعضی چیزا لازمه !

- تاثیر مثبتی هم داره ؟

- صد در صد ... حداقلش اینه که از خریدت پشیمون نمی‌شی !

- خب اون فاکتورا چیه ؟

- اسم ، سن ، تحصیلات ، محل زندگی ، شغل !!!

- وای چقدر زیاده ، من تا حالا از این زاویه نگاه نکرده بودم ، خوب شد تو اینجایی !

خواست بره توی مغازه ، با دستم جلوشو گرفتم و گفتم :

- نگفتی ؟!

- آخه اینا همه جزء اسراره !

نمی‌تونم دروغ بگم . هم ترسیدم هم دلگیر شدم ... ترسم باعث دلگیریم شد ولی با این حال دنبالش رفتم . فروشنده به

خواست اون چند مدل ادکلن روی میز چید . خود پگاه در هر کدوم رو به نوبت باز کرد تا ببینه از کدوم بیشتر خوشش میاد .

کنارش ایستاده بودم که در یکی از اونا رو نزدیک صورتم آورد و گفت :

- نیما کمکم کن ... نظرت در مورد این چیه ؟

دل و دماغ رو از دست داده بودم . با بی تفاوتی گفتم :

- فرقی نمی‌کنه همشون خوبه !

- تو تا چند دقیقه پیش می‌گفتی خیلی مهمه !

با زیرکی گفتم :

- اون فاکتورا که جزء اسراره مهمه!

- بس کن ... اصلاً فکر کن برای خودت اومدی خرید کنی . تو خودت شخصاً کدوم یک از اینا رو می پسندی ؟
 اخم کردم و گفتم :

- به نام من ، به کام دیگری !؟

ناراحت شد ، پشت چشمی نازک کرد و گفت :

- تو چت شده ... مشکلی داری !؟

نمی تونستم جلوی فروشنده حرفی بزنم . رفتم بیرون . اونم پشت سرم از فروشنده عذرخواهی کرد . اومد بیرون و گفت :
 - نیما تو چرا یهو اینطوری کردی !؟

دستم رو به نرده ی پله هایی که به طبقه پایین منتهی می شد تکیه دادم و گفتم :

- چرا همیشه کار دنیا برعکسه ؟

- کجای کار دنیا برعکسه !؟

- چرا آدم همیشه از کسانی محبت و علاقه می بینه که اصلاً توقع نداره و براش مهم نیستن ؟

- چه سوالات سختی می کنی ... من چه می دونم . نمایای یه کدوم از اینا رو انتخاب کنی ؟

وقتی جوابی ندادم گفت :

- اگه یه خرده ابراز محبت بلد بودی به این سوالات فلسفی برخورد نمی کردی !

- منظورت چیه ؟

به تلافی این که جوابش رو نداده بودم جوابی بهم نداد . دوباره رفت توی عطر فروشی و خوشبو ترین و گرون ترین ادکلن

رو خرید و کادو کرد و اومد بیرون . من دست به سینه به نرده ها تکیه داده بودم . کادو رو نشونم داد و گفت :

- دیدی کار سخنی نبود !

سرم رو به طرفین تکون دادم و با حسرت نگاهش کردم . از کنارم رد شد و همین طور که کادو رو با دقت می داشت توی

کیفش گفت :

- فقط یادت باشه که رفیق نیمه راه بودی !

بعد بدون اینکه منتظرم بمونه از پله ها رفت پایین و جلوی در ایستاد . ماشین رو آوردم . سوار که شد حرکت نکردم . برای همین گفت :

- بنزین تموم کردی ؟

پوزخندی زدم و گفتم :

- شارژ خودم تموم شده !

- می خوام من بشینم پشت فرمون ... تصدیق دارما !

سرم رو به صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم . موهایی که از زیر شالش بیرون اومده بود مثل زنجیرهایی از طلا بود که با کوچک ترین حرکتش به این ور و اون ور تاب می خوردن و دوست داشتم زمان همون موقع متوقف بشه . فقط می دیدم که متعجب نگام می کنه و ساعت ماشین رو نشونم می ده . واضح صداش رو نمی شنیدم . بعد از چند دقیقه این حالت رو ادامه دار دیدم تکونم داد . یه لحظه تمام بدنم داغ شد ! گرمای دستش تمام وجودم را آتیش زد . حال آدمی رو داشتم که تو خلسه فرو رفته بود و واقعیت های اطرافش رو مثل یه خواب شیرین می بینه ؛ اما با یه تلنگر به خودش میاد ! کم کم داشتم صدای پگاه رو می شنیدم .

- نیما ... داری کم کم منو می ترسونی ... چرا اینطوری شدی ؟ خدایا چی کار کنم !

موبایل رو که از وقتی بیرون اومده بودیم مدام زنگ می زد خاموش کردم و گفتم :

- چیزی نیست ... حالم خوبه .

- مطمئنی ؟!

- معلومه ؛ بریم ؟

با تردید گفت :

- بریم !

با احتیاط حرکت کردم که مطمئن باشه مشکلی ندارم . برگشت وسایلی رو که روی صندلی عقب گذاشته بود مرتب کرد که

نیفتن بعد با حالتی که نشون دهنده ی خستگی زیادش بود گفت :

- خانم جون الان نگران دم در ایستاده ... تو هم که همیشه موبالت خاموشه ، حتماً تا حالا هزاربار زنگ زده !

همین طور که گوشی ام رو می دادم بهش گفتم :

- آدم رو ور میداری می بری تو یه عطر فروشی و می خوای بهترینشم انتخاب کنه ، بدون اینکه بدونه اون آدم خوشبخت

کیه که قراره صاحبش بشه ، بعد تهمت می زنی و می گی که از ابراز محبت چیزی سرت نمی شه !

گوشی رو ازم گرفت و گفت :

- بهت برخوردی؟!!

- نه فقط می خوام بدونم از کجا فهمیدی که من تو ابراز احساسات ضعیفم؟!!

شماره خونه خانم جان رو گرفت . قبل از این که کسی جوابش رو بده انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت روی بینی

اش گذاشت و گفت :

- هیس ... صبر کن ؛ برات توضیح می دم .

بعد شروع کرد با خانم جان صحبت کردن . وقتی حرفاش تموم شد و قطع کرد موبایل فوری زنگ زد . گوشی رو گرفت

طرفم و گفت :

- جواب نمی دی ؟

- نه خاموشش کن !

- این چه صیغه ایه که تو همیشه موبایلت رو خاموش نگه می داری؟!!

- مزاحمه !

- این همه مزاحم؟!!

- مزاحم صحبتها من !

- حالا ما انگار وسط یه جلسه ی خیلی مهمیم !

- برای من مهمه که بدونم چرا تو فکر می کنی من بلد نیستم علاقه ام رو ابراز کنم !

یه مقدار فکر کرد و گفت :

- شاید من بد جور منظورم رو مطرح کردم . من می گم که تو در مقابل ابراز احساسات دیگران درست موضع نمی گیری و جواب نمی دی .

- مثلاً؟!

- توقع داشتم پیرسی چی کار باید بکنم !

- قبلش دوست دارم بدونم از کجا می دونی من به ابراز احساسات دیگران خوب جواب نمی دم.

- حدس می زنم !

شک کردم که از حرفای مدینا خبر داشته باشه . خواستم طوری از زیر زبونش بکشم که منکرش نشه برای همین گفتم :

- گیریم حدست درست باشه و یه نفر هم ابراز علاقه کنه . برام مهم نیست ! شاید به این دلیل ازت راه حل نمی خوام که تا حالا از کسی که قلبم به خاطرش می تپه ذره ای محبت و علاقه ندیدم .

- خب این دلیل نمی شه که به محبت دیگران توجهی نکنی ! ... پس جواب احساسات اونا رو کی باید بده ؟!

به قدر از این حرفای پگاه کلافه و سردرگم شده بودم که نزدیک بود بزخم به یه عابر بی گناه اما خدارو شکر زود خودم رو جمع و جور کردم . پگاه گفت :

- الان وقت اینجور حرفا نیست . هم تو حواست پرت می شه و هم این موبایلت بی امون زنگ می زنه !

- مگه نگفتم خاموشش کن مزاحمن !

- احتمال ده درصد بده یه نفر باهات کار واجبی داشته باشه !

شماره رو نگاه کردم و گفتم :

- نه کار واجبی نداره ... ادامه بده .

- پس آشناست ؟!

- کی ؟!

- مزاحمه!

- شاید نشه اسم این یه نفر رو مزاحم گذاشت. این از اون دست آدماییه که تو داری ازشون دفاع می کنی و من رو هم متهم

می کنی

- که بلد نیستم جواب احساساتشون رو بدم!

- تو که می گی برات مهم نیست. حداقل طوری جوابشون رو بده که برن سر زندگشون و تو رویا زندگی نکنن.

- چی شده پگاه؟ تو از کی دفاع می کنی؟ راستش رو بگو ببینم در این مورد چی می دونی؟ چی شده که یهو حدس زدی

کسایه هستن که به من علاقه نشون می دن ولی من تحویلشون نمی گیرم؟ مگه تو این یکی دو ماهه چیزی شنیدی؟

- تو داری از زیر زبون من حرف می کشی؟

- پس حرفی هست؟

- آره هست... چیزایی رو می بینم یا می شنوم که وقتی عکسش بهم ثابت می شه دلم به حال گوینده شون می سوزه.

کاملاً فهمیدم که منظورش مدیناست. حتماً در مورد من باهاش صحبت کرده بود. برای این که مطمئن بشم پرسیدم:

- تو از کی چیزایی شنیدی که بعدش دلت به حالش سوخت!؟

رسیده بودم سر کوچه شون ولی کلی از حرفام مونده بود. برای همین ترمز کردم و گفتم:

- خواهش می کنم چند لحظه اینجا بشین. باید خیلی چیزا همین الان روشن بشه. ببینم تو منظورت دوستت مدینا نیست...

تو در جریان مزخرفاتی که به من گفته هستی... آره پگاه؟

دست خودم نبود. وقتی جوابم رو نداد یه مقدار صدام رو بردم بالاتر و گفتم:

- با تو ام... جوابم رو بده!

دستش رو روی گوشاش گذاشت و گفت:

- آره منظورم مدیناست؛ راحت شدی!؟

- تو باید از قبل به من می گفتی.

- چی رو؟

- که اون می خواد بیاد این اراجیف را به هم بیافه !

- من زود قضاوت نمی کنم و به بیان حرف دلش هم اراجیف نمی گم ! در ضمن ... من نمی دونستم اون امروز می خواد بیاد

باهات صحبت کنه . از همچین روزی حرف می زد ولی به من ربطی نداشت که دخالت کنم !

از ناراحتی نمی دونستم چی کار باید بکنم ! اگر صد نفر مثل مدینا دورم رو می گرفتن دلم نمی خواست پگاه یکیشونم

بشناسه . اما همه چیز اون جور که آدم می خواد پیش نمی ره . سرم از درد داشت منفجر می شد . دو طرف سرم رو با دستام

گرفتم . این موبایل لعنتی هم همین طور زنگ می زد . دلم می خواست پرتش کنم وسط خیابون اما قبل از این که حرکتی

کنم پگاه برش داشت و گفت :

- همون مزاحم آشناته !؟

روم رو برگردوندم اون طرف که پگاه گفت :

- از حرفای مدینا خوشت نیومده ؟ این بیچاره چه گناهی کرده ! باورم نمی شه یه نفر در طول یک ساعت ۲۰ بار به قصد

مزاحمت به جا زنگ بزنه ... هر آدم بیکاری بود تا حالا خسته می شد ... من جوابش رو می دم ببینم چی میگه !؟

چیزی نگفتم و از ماشین پیاده شدم . در رو بستم و کنار رجوی آب به یه درخت تکیه دادم . فقط صدای پگاه رو می شنیدم که

با موبایل صحبت می کرد .

- بله خانم درست گرفتید ؛ البته برای بیستمین بار !... می شه پپرسم شما اسمتون چیه و برای چی اینقدر مزاحم می شید !؟

...

- من !؟

...

- شما زنگ زدید خانم محترم ... شما باید خودت رو معرفی کنی !

...

- بله این موبایل آقا نیماست اما فعلاً دست منه . ایشون سرشون شلوغه ، نمی تونن حرف بزنن ! شما نگفتید اسمتون چیه !؟

...

- شعله ...

...

- فهمیدم ... شناختمت شعله . تو منو و شناختی ؟ منم پگاه دختر خاله ی نیما .

...

- خوبم ممنون تو چطوری ؟

...

- باید منو ببخشی !

...

- باور کن من بی تقصیرم . الانم خیلی خوشحال شدم صدات رو شنیدم ! دوست دارم از نزدیک ببینمت .

...

- خیلی خوبه ... موافقم .

...

- حتماً... خداحافظ عزیزم ... به پدر و مادرت سلام برسو ن.

...

- بزرگیت رو می رسونم . خدانگهدار .

صحتشاش که تموم شد از ماشین پیاده شد . کیسه های خریدش رو از صندلی عقب برداشت و از روی پل کوچیک روی جوی

آب رد شد و توی پیاده رو روبروم ایستاد و گفت :

- دختر عموت شعله بود ... خیلی بهت سلام رسوند . وقت کردی یه زنگ بهش بزنی !

سرم رو انداختم پاییین و با ناخنم چند تا تکه نازک از پوست درخت رو کندم و گفتم :

- چند دقیقه صبر کن .

- نیما خیلی دیر شده ... ساعت ۹ شبه !

- چند دقیقه کوتاه بیشتر طول نمی کشه .

سریع دور زدم و رفتم از توی کیفم کادوش رو برداشتم و آوردم و دادم بهش و گفتم :

- امروز چی می خواستم چی شد !... هر چی شنیدی بدش رو بریز دور و خوباش رو بیخ گوشت نگه دار ! اگرم چیز خوبی

نشنیدی به

خوبی خودت ببخش!

کادو را از دستم گرفت و گفت :

_این برای چیه ؟

_بعدا می فهمی ، وقتی رسیدی خونه سر فرصت بازش کن .

_چرا این کارا رو می کنی ؟

دستم رو لای موهام فرو بردم و همین طور که باهاشون بازی می کردم گفتم :

_ نمیگم خودت باید بفهمی من رو بفهم و درکم کن . پگاه باور کن توقع زیادی نیست !

اشتباه میکردم . توقع زیادی بود . حالا که فکر میکنم می بینم تعلل بيموردم باعث به وجود اومدن اتفاقات بعدی شد . هیچ

وقت خودم رو به خاطر به وجود اومدن سوتفاهمات نمیبخشم . بدون اینکه درباره علاقه ام به پگاه با کسی صحبت کنم یا

لااقل با خودش در میون بذارم توقع داشتم همه از نگاهم بخونن ، اما یا نگاه هام من رازم رو فریاد نمی زدن یا دیگران متوجه

نمی شدن . به هر حال اتفاقاتی که پشت سر هم افتاد مجال درست فکر کردن رو از من گرفت و ما رو به این جا کشوند .

اون شب به محض اینکه رسیدم خونه به موبایل پگاه زنگ زدم اما هنوز خاموش بود . بعد از چند بار تکرار بالاخره جواب داد

:

_آلو نیما تویی !؟

_سلام خوبی ؟

_نه خوب نیستم ! از دست کارای تو دارم شاخ در میارم این چیه خریدی ؟

_موبایل !

می دونم مایله برای چی خریدیش؟!

موبایل رو برای چی میخواران؟! ... برای اینکه بتونیم با هم ارتباط برقرار کنیم و همدیگه رو پیدا کنیم .

آخه معذرت میخوام ها این وظیفه تو نبود که این کار رو بکنی !

دست بردار پگاه ! الان چه وقت تعیین حدود وظایف دیگرانه؟!

به هر حال من نمیتونم این کادو رو قبول کنم . قبل از اینکه پیام تهران بابا به دونه خریده بود ولی من همراهم نیاوردمش .

چرا؟

چون از این کنترل از راه دور خوشم نیاد !

چی؟! کنترل از راه دور؟!

من این اسم رو براش انتخاب کردم !

کی میخواد تورو کنترل کنه ؟ چیه نکنه فکر میکنی به دستور شیما این کار رو کردم؟!

باز یادم انداختی؟!

نگو که این فکر رو نکردی ؟

نمیگم مثل خودت که خیلی چیزها رو نمیگی !

از ناگفته های من تا ناگفته های تو هزار فرسخ راهه .

لازم بود برای اینکه به هم نزدیک بشین ناگفته های بینمون به زبون بیاد این همه تو خرج بیفتی؟!

مگه موبایل چقدر ارزش داره ؟

به هر حال به یه شرط قبول میکنم !

شرط می بندم که این آخرین شرطی نیست که مطرح می کنی! ... پگاه خانم خوب نیست که برای قبول و تحمل هر چیزی

شرط وشروت تعیین می کنی ! مخصوصا برای قبول هدیه .

خوشت نیاد فردا بیا از خانم جون تحویلش بگیر !

ماه بدخلاق! شرطت رو بگو !

_ شرطش اینه که پول گوشی رو با بابا حساب کنی ، قبضشم خودم پرداخت کنم !

_ پگاه این یه هدیه است به قول خودت احتمال ده درصد بده که من ناراحت بشم یعنی اینقدر برات بی اهمیت !؟

_ آخه من نمیتونم این لطف رو تلافی کنم .

_ تو فکر کجاها رو میکنی ! دیگه تمومش کن ، کارم داره به اورژانس میکشه . پگاه خیلی اذیتم میکنی خیلی حیف که

اهل تلافی نیستم !

_ معذرت میخوام ببخشید !!!!

_ بینم اگر از صاحب اون ادکلنم یه همچین کادویی بگیری اینقدر براش شرط و شروط میداری ؟

_ اره اره به خدا !

_ یعنی بیچاره از منم تو این دنیا آدم هست !... پس واجب شد بینمش ، باعث دلگرمیم شد .

_ نترس دیر یا زود همدیگه رو ملاقات می کنید !

_ تو دوست داری که این اتفاق بیفته !؟

_ خیلی صحنه هیجان انگیزی میشه ، دلم میخواد نظرت رو در موردش بدونم !

_ باشه ... پس یه قرار بذار .

_ به موقعاش الان دیگه دیر شده منم باید خداحافظی کنم .

_ خواب رو از سرم پروندی تا صبح بهش فکر میکنم .

_ اشتباه میکنی ، اونایی که باید فکر کنن میکنن ... من که راحت تا صبح میخوابم .

_ تا بوده همین بوده همیشه یه سری اسیرن یه سری فرمانروا !

_ خانم جون صدام میکنه ، خیلی صحبت کردیم ! این موبل رو گذاشتن که دیگران بتونن آدم رو راحت پیدا کنن و تماسای

ضروری گرفته بشه ، نه اینکه در طول روز خاموش باشه و شب ها روشن بشه .

_ مزاحم استراحتت شدم ؛ شماره اش رو حفظ کن ! اگر از بعضی امکاناتش سر در نیاوردی وقتی دیدمت برات توضیح میدم .

بهم مهلت ندادی ازت پیرسم از مدل گوشی خوشت اومد یانه؟

_دندون اسب پیشکشی رو نمیشمرن آقا!

_چه عجب ... خوشحالم!

_خوشحال باش و موبایلت رو خاموش نکن ... هستن کسانی که حرفای زیادی برای گفتن دارن که شنیدنش خالی از لطف

نیست شب بخیر .

_شب و روزت به خیر .

همیشه یا آخر حرفاش برام تلخ و گزنده بود یا مضمون حرفاش ، اما این تلخی بارها از صدها نامه عاشقانه شیرین تر بود!

خب چطور بود ؟ خسته شدی ؟ ظاهرت بی تفاوت نشون میده ... حتی نگاهم نمیکنی ... نمیگم مهم نیست ، چاره ای جز

تحمل ندارم ! باید بگم تو باید بشنوی . این حالتت رو میذارم به حساب خستگی ... هوا داره تاریک میشه باید برم تو هم

احتیاج به استراحت داری خواهش میکنم به چیزایی که برات تعریف میکنم خوب فکر کن ، قسمت این بوده که تو

بینمون قضاوت کنی ... شعله دوباره میام دیدنت این سرگذشت هنوز به جایی نرسیده . حالا حالاها باید گوش شنوا

باشی ، قبول کن ، باشه ؟ چیزی نگو . ولی برای فردا بعد از ظهر منتظرم باش حتما میام !

فصل ۴

بوی بارون بهاری ... بوی سبزه و خاک همه جا رو پر کرده بود . بهار به نیمه رسیده ، نمیخواهی تا نرفته پنجره ها رو باز

کنی و تماشا کنی ! شاید این آخرین رگبارهای بهاری باشه اون وقت مجبوری یک سال دیگه برای شنیدنش صدات منتظر

بشینی امروز خیلی دلهره داشتم ... باور کن که خیلی خوشحالم دوباره اجازه دادی بینم . سکوت یئینیکه منتظری !؟

مثل روز قبل؛ پس من دوباره شروع میکنم تا کجا گفته بودم ؟ اها یادم اومد ، اون روزی که موبایل پگاه رو بهش دادم

، روز بعدش پنجشنبه بود . پگاه کلاس نداشت . غروب بعد از دانشگاه و شرکت رفتن خونه . دیدم مهمون داریم . تو و

مادرت اومده بودید . بعد از احوالپرسی تولدم رو بهم تبریک گفتید با تعجب از مادرم پرسیدم :

_مگه امروز تولد منه ؟ به جای مادرم زن عمو ، مادرت ؛ گفت :

_جالبه به خدا ! نیما جون تو یادت رفته امروز تولدته ؟

بعد رو به مادرم با اعتراض ادامه داد :

_ مژگان مگه شما چند تا بچه دارید که تاریخ تولدش یادتون رفته ؟

_ ما یادمون نرفته اما نیما از جشن تولد خوشش نیما... من و پدرش کادومون رو خریدیم ، البته قابلش رو نداره .

_ شوخی میکنی ؟

_ باورت نمیشه از خودش پیرس .

_ آره نیما جون ؟

یه مقدار سر جام جا به جا شدم و گفتم :

_ آره زن عمو من خوشم نیما . الان دیگه تولد گرفتن از سن من گذشته . شناسنامه ام رو یه جا قایم کردم که آبروم نره !

_ مگه تو چند سالته ؟

اینو که گفتم برگشتم طرفت و نگاهت کردم . صورتت با اون آرایش غلیظ به نظرم عجیب اومد ! نمیفهمیدم که چرا خودت

رو این جووری درست میکنی ! فکر نکن با پگاه مقایسه ات می کردم ، نه تو با خیلی ها تفاوت داشتی . هر دفعه با ظاهر

عجیبی تو جمع حاضر می شدی . بیشتر مشکل تو و پدرتم همین بود . اما تو از حمایت بی چون و چرای مادرت برخوردار

بودی . وقتی این سوال رو پرسیدی مادرت گفت :

_ شعله راست میگه . مگه تو چند سالته ؟ چقدر ارزش بزرگ تری ؟ هنوزم که هنوزه یه ماه مونده به تولدش انگار ما به یه

عروسی بزرگ داریم !

_ این طبیعه خانما معمولاً برای هر چیزی یه ماه ، یه سال یا یه عمر میجنگن !

همه خندیدیم ، بعد من بلند شدم و گفتم :

_ با اجازه تون من چند دقیقه میرم و بر میگردم .

قبل از اینکه برم توی اتاقم رفتم توی آشپزخونه پیش مادرم و گفتم :

_ مامان چی کار داری میکنی ؟ آیا واقعاً اومدن برای من جشن تولد بگیرین !؟

_ نه بابا یه مهمونی معمولیه .

_ ولی این جواری بد نیست ؟ حداقل برم به کیک بخرم .

_ خودشون خریدن آوردن ، توی یخچاله .

_ آخه از کجا میدونستن تولد منه ؟ خودم یادم نبود !

_ اشکال نداره مادر ! مگه خوبی به ما نیومده برو اینجا پیچ پیچ نکن ، زشته ، بهشون بر میخوره .

_ تو اتاقم کار دارم .

_ زودتر بیا بیرون .

اتاقم سرویس بهداشتی مجزا داشت . فوری به دوش گرفتم و اومدم بیرون . داشتم لباسام رو میپوشیدم که در اتاق به صدا

در اومد . چون لباس مناسبی تنم نبود از پشت در گفتم :

_ بله

_ صدات رو شنیدم ، گفتی :

_ منم نیما ، شعله میشه پیام تو ؟

_ چند لحظه اجازه بده .

سریع لباسام رو پوشیدم و موهام رو که بهم ریخته بود مرتب کردم . بعد در رو باز کردم گفتم :

_ مزاحمت شدم .

_ نه دیگه داشتم میاومدم پشتون بریم .

_ کجا ؟ می شه چند دقیقه همین جا صحبت کنیم .

_ اینجا برای چی ؟ بیرون پیش مامان اینا نشسته بودیم دیگه !

_ اونا حرفای خودشون رو میزنان ما هم حرف خودمون رو تو سردت نشه، موهات رو خوب خشک کن .

در اتاق رو تا آخر باز گذاشتم و دستی به موهام کشیدم و گفتم :

_ نه سردم نیست .

_ پس بیا بشین حرفایی میخوام بزنم که جلو مامان اینا همیشه گفت .

تو روی یکی از مبلای وسط اتاق نشستی اما من روی صندلی راحتی پشت کامپیتر نشستم و گفتم :
چه حرفایی ؟ مادارامون که باهامون غریبه نیستن .

مدام با سر و صورتت ور میرفتی . در کیفیت باز بود و یه آینه ام دم دستت بود . هر دقیقه خودت رو توش چک میکردی .
همیشه مراقب بودی ارایشتم بهم نخورده باشه . بعد از این که یه سری واریسی کردی بلند شدی کنار داری که به تراس راه
داشت ایستادی و بیرون رو تماشا کردی و گفتی :

_ من امروز خیلی هیجان زده ام ! امروز برای من روز بزرگیه !
برای این که فضا جدی تر بشه گفتم :

_ شما خیلی شلوغش کردید !

_ خواهش میکنم نیما یه مقدار با احساس تر برخورد کن ! میای به مناسبت این شب قشنگ شام رو با هم بیرون بخوریم
خودمون دو نفری پدر و مادرام اگه دوست داشتن ، با ماشین خودشون بیان .

_ نه ، من خیلی سرم شلوغه ! باید به کارام برسم . الان میرم بیرون به زن عمو هم توضیح میدم ، تو هم بیا .
_ صبر کن نیما ! تو چقدر عجولی من هنوز حرفام مونده .

_ باشه یه وقت مناسب تر .

وقتی زنگ خونه رو زدن از پنجره بیرون رو نگاه کردم . مادرم در رو باز کرد . پگاه و خانم جون بودن خیلی خوشحال شدم !
رفتم توی حیاط دست خانم جون رو گرفتم . تو تا اون موقع از اتاقم بیرون نیومده بودی . صبر کردی وقتی اونا وارد سالن
شدن از اتاق خارج شدی . همون موقع پگاه بهم پوزخندی زد و وقتی داشت دسته گل رو میداد دستم گفت :

_ معلومه که دیشب تا صبح زیاد فکر کردی و به نتیجهام رسیدی !

منم گلا رو بو کردم و بالبخند گفتم :

_ هنوز نتیجه گیری زوده یه قرار ملاقات مهم دیگه ام مونده !.....

بعد تو و پگاه کنار هم نشستید . از قدیم گفتید ، از دوران بچگیتون ، از دورانی که از نظر پگاه شیرین ترین دوران بود . تو
هم زیبایییش رو تحسین کردی اما باور کن سادگی و ملاحظتش بود که به دلت نشست . پگاه نسبت به من خیلی سخت گیر

بود! نمیدونم تو اون روزا چیا بهش میگفتی که به صندوقچه ی دلش یه قفل محکم زد و روش نوشت " ورود ممنوع " به هر حال بعد از این که مادرم کیک رو آورد ، یه پذیرایی مفصل کرد . تصمیم گرفتم کادوهاتون رو بدید . اولین نفر خانم جون این کار رو کرد . این حرفام رو به حساب بی چشم و رویام نذار اما اون روز تمام حواسم به این بود که بدونم پگاه برام کادو خریده یا نه ! شاید طرز فکرم به نظرت بچه گانه بیاد اما هدیه ی پگاه برای من میون اون همه کادوی رنگا رنگ ارزشی ورای ارزش

مادی داشت . با خودم می گفتم معمولاً ما آدمای هر کسی که براش ارزش قایل باشیم و دوستش داشته باشیم وقت میذاریم . اگر پگاه این کار رو می کرد ، دیگه هیچی از خدا نمیخواستم!.....

وقتی گفت حالا نوبت منه، از نکات خوندم که دلت نمیخواست کادوی اون بالاتر از کادوی تو باشه . اون موقع نمیدونستی حتی اگر یه شاخه گل خشکم ازش هدیه میگرفتم برام مثل یه باغ گل بود . من برای زنده موندن و نفس کشیدن فقط به یه نشونه ی کوچک از حضور اون نیاز داشتم . چند ثانیه چشمم رو بستم وقتی گفت اینم کادوی من بهت تبریک میگم ، چشمم رو باز کردم بعدها بهم انگ بی لیاقتی زدی که چرا از دیدن اون کادو اینقدر ذوق زده شده بودم اما الان وقتشه که بدونی اون کادو که ارزشمندترین هدیه عمرمه ، همون ادکلنی بود که پگاه از اون مجتمع خریده بود ! هنوزم دارمش و قطره قطره ازش استفاده میکنم . وقتی بازش کردم . خندیدم و گفتم :

_حالا بعضی اسرار مهم برم فاش شد !

از همه تشکر کردم گفتم امیدوارم بتونم جبران کنم . مادرت به طرز جالبی یه نگاه به من و بعد یه نگاه به تو کرد و گفت :

_نوبت جبران شما هم میرسه آقا نیما ... زیاد عجله نکن .

همه ی کادوها رو جمع کردم و بردم تو اتاقم . وقتی برگشتم دیدم مادرم و زن عمو و خانم جون با هم گرم صحبتن ، تو و پگاه یه گوشه ی دیگه مشغول بودید . تو از پگاه پرسیدی :

_اگر نیما نمیخواست امشب جشن بگیره پس چطور تو و خانم جون امروز اومدید اینجا ؟

_خانم جون هیچ وقت تولد نوه هاش رو فراموش نمی کنه . حتی اگر جشنم نگیرین براشون کادو می خره و میبره خونه

هاشون . باورت میشه که هنوز برای پسر بزرگه ی خالن نسرین که ۳۵ سالشه کادوی تولد می خره !

_ یعنی نیما از قبل بهتون نگفته بود که تصمیم داره شام بیرتتون بیرون؟!!

_ در جریان این یه مورد دیگه نیستم! به من که چیزی نگفت. در ضمن فکر نکنم ما امشب اینجا بمونیم. امشب بعد از شام

چند تا از دوستا و همسایه های قدیم خانم جون میان دیدنش ما باید بریم.

من اومدم پیشتون و گفتم:

_ کجا با این عجله؟!!

جفتتون برگشتید. تو روی کاناپه نشسته بودی و اون طرف تر رفتی تا من بشینم اما من روی مبل تکی نیشتم و دوباره

پرسیدم:

_ کی با عجله، کجا میخواد بره؟!!

_ پگاه و خانم جون الان میخوان برن.

_ کجا؟!!....

_ خونه شون ... امشب مهمون دارن.

_ آره پگاه؟!!

_ آره.

_ همین امشب که می خواستید بیاید اینجا مهمون دعوت کردید؟

_ مهمونای خانم جونن یه جلسه ی دورهای که قرار بود وعده ی شام باشه اما نشد.

_ پس شامتون رو میخوردید و بعدا می رفتید.

_ من تابع خانم جونم.

ظرف شیرینی رو برداشتم و تعارفتون کردم. همین طور که با وسواس یه دونه رو انتخاب می کردی رو به پگاه گفتم:

_ تو توی همه ی کارها تابع مادر بزرگتی؟

جفتتون با تعجب نگاهت کردیم. پگاه با لبخند مست کننده ای گفت:

_ چطور مگه؟!!

ذره‌های از شیرینی رو خوردی و باقیش رو گذاشتی توی بشقاب و گفتی :

_منظورم اینه که تو خرید کادوی نیما یا اون دسته گلم از سلیقه خانم جون استفاده کردی؟!

_چیه نپسندین؟..... نیما خوشت نیامد!

_این چه حرفیه؟ مگه میشه خوشم نیاد! از همه کادوها خوشم اومده . دستتون درد نکنه .

_به هر حال این نهایت سلیقه من بود . اتفاقاً چون تو این کار وسواس داشتی یه نفر رو همراه خودم بردم اما متأسفانه اون

نتونست کمک زیادی بهم بکنه !

برای این که دلخور نشه و فکر نکنه من ناراضیم گفتم :

_کادوی تو عالی بود پگاه! چیزی که من زیاد مصرف میکنم عطر و ادکلنه بوی این یکی دیگه محشره چون خودت

انتخاب کردی این طوری شد!.....اگر اون یه نفری که گفتی همراهت بود انتخاب می کردی به این خوبی در نمی اومد

.همون بهتر که اون تو عالم خودش سیر کنه و تو کار فرشته های زمینی دخالت نکنه !

حرفام زیاد به مذاقت خوش نیومد ، برای همین گفتمی :

_منظورم که این ادکلنه نبود بین پگاه جون وقتی من تو رو دیدم که داشتی از در می اومدی تو و این دسته گل زرد

دستت بود دلم هری ریخت پایین!.... مگه تو نمیدونی گل زرد نفرت میاره !

_نفرت؟! یعنی چی؟ یعنی من از نیما متنفر بودم و برایش دسته گل زرد خریدم؟!!!! به حق چیزای نشنیده و ندیده! مگه

میشه گل نرگس به این قشنگی و خوشبویی نماد نفرت باشه . من چون به هارمونیه زنبق و نرگس علاقه دارم برای خیلی ها

از این نوع دسته گل میخرم .

برای اینکه جلوی طرز فکر اشتباهت موضع مشخص باشه گفتم :

_اینا همش خرافاته !

ولی تو قاطع سر حرفت بودی و ادامه دادی :

_ من که نگفتم نفرت داری ، گفتم نفرت میاره ... اصلاً هم خرافات نیست . بعضی از مسایل رو آدم باید بدونه من فکر

نمیکردم پگاه اطلاعی نداشته باشه برای همین گفتم شاید به سلیقه ی خانم جون که قدیمیه و از این چیزا خبر نداره عمل

کرده!

پگاه ناراحت شد ولی به روی خودش نیاورد. منم ناراحت شدم به محض اینکه خانم جون بلند شد و گفت باید بره خونه.

کلی کار داره. اونم از مادرم و زن عمو و تو خداحافظی کرد و رفت توی حیاط.

به بهونه اینکه برسونمشون، دنبالشون رفتم و گفتم:

پگاه پگاه از حرفای شعله ناراحت شدی؟

نه

پس چرا اینقدر زود بلند شدی!؟

مگه نگفتم امشب مهمون داریم!

پگاه جون من از اینجا دلخور نرو!

برای چی باید دلخور باشم هر کسی به نظری داره. شعله هم نظرش رو گفت. من معمولاً برای اینکه تحت تاثیر قرار

نگیرم و وقتم تلف نشه با این جور آدمای خرافاتی زیاد بحث نمیکنم. میذارم نظراتشون برای خودشون باقی نمونه. ببینم

قدرت اون چهار تا شاخه گل بیشتره یا قدرت عقل و منطق ما!

از حرفاش خیلی خوشم اومد، گفتم:

نفرت مثل عشق به امر احساسی و قلبیه. ربطی به عقل و منطق نداره ولی با این حال مطمئنم عشق عاقلانه هم قدرتش از

چهار تا شاخه گل بیشتره. همین طور که با چهار تا شاخه گل سرخ عشق ثابت نمیشه با چهار تا شاخه گل زردم نفرت به

وجود نمیاد!

خانم جون که اومد ماشین رو بردم بیرون و رسوندمشون موقع پیاده شدن تا خواست در رو باز کنه گفتم:

شما دو تا یادتون باشه یکی طلب من! به جایی این شام نموندنتون رو تلافی می کنم.

خانم جون با خنده پیاده شد و همین طور کلید میانداخت تو در گفت:

تو از ما طلب کار نشدی ما به تو بدهکار بودیم! یادته چند وقت پیش اومدی و نمودی. گفتی هزار تا کار تو خونه دارم.

این به اون در!

بعد با خنده رفت تو . پگاه هم خواست پشت سرش بره تو که گفتم :

_ ممنونم که بهم ثابت کردی از من بیچاره تر خودمم! ... یادمه که گفتمی میخوای نظرم رو در مورد صاحب ادکلن بدونی

هنوزم مایلی یا نه ؟!

_ می خوای نظرت رو در مورد خودت بگی ، جالبه !

_ نه ، اون روز که نمیدونستم صاحبش خودمم به یه نظر قاطی در موردش رسیده بودم . از نظر من اون خوشبخت ترین مرد

دنیاست که این لیاقت رو پیدا کرده که تو نیم ساعت براش وقت بذاری ... دیگه نمیدونم چی بگم ! خداحافظ .

پگاه رو متحیر و متعجب گذاشتم و برگشتم خونه ... شما رفته بودید و من به قدری خسته بودم که شام نخورده خوابیدم .

پگاه امتحانات تعم اولش رو با موفقیت پشت سر گذاشت . هر کمکی از دستم بر می اومد دریغ نمی کردم . از این که تو اون

محیط خوب جا افتاده بود خوشحال بودم . اما مشکلاتی هم این وسط بود . دوستانش در برخورد با من طوری رفتار میکردن

که خودم خجالت میکشیدم . بین همه شون مدینا دیگه از حد گذرونده بود . بارها به واسطه ی دوستانم پیغام فرستاد ! یه بار

یکی از استادها رو که با من خیلی صمیمی بود انداخت جلو . دانشجوی رشته پرستاری بود اما بیشتر تو محوطه ی دانشکده ما

ظاهر می شد . همه ی اینا رو میذاشتم به حساب بچگی و احساسات خامش اما همین جهالتش داشت باعث مصی شد

آبروریزی بشه . این میون خونسردی و بی تفاوتی پگاه بیشتر عذابم می داد . اون رفتار مدینا رو میدید اما به روی خودش

نمی آورد . هر وقت شکایتی می کردم ازش دفاع می کرد . یه بار وقتی کلاس تموم شد با و بچه ها مشغول صحبت بودم یکی

از خدمه های دانشگاه اومد و یه پاکت بهم داد . پشت و روش رو نگاه کردم چیزی ننوشته بود . ازش پرسیدم این رو کی

بهت داده گفت یه خانم جوون با هزار التماس و خواهش گفت که این رو مستقیم برسونم دست تو . شده بودم مضحکه ی

دوستانم و سوژه خنده هاشون . یکی می گفت : نامه ی عاشقانه اس یکی دیگه می گفت ؛ نه بابا بمب دست سازه ، تو رو خدا

نیما برو به بیابونی جایی بازش کن . حوصله ندارین بریم هوا ! یکی دیگه می گفت ؛ باز نکرده آتیشش بزن شاید سحر و جادو باشه ؛ اگر دوست نداری هزار تومان ازت میخرمش چون بیشتر از این نمی ارزه ! بعد از گوش دادن به همه متلک هاشون با هم رفتیم توی کتابخونه که تو اون ساعت از همه جا خلوت تر بود . به گوشه که زیاد تو چشم نبود نشستیم و بازش کردم . اول به عالمه گل خشک در رنگ های مختلف ازش ریخت بیرون . بچه ها به سری به خاطر اونا سر به سرم گذاشتن ، بعد دست کردم تو پاکت و به نامه از توش در آوردم . اما نخونده بستمش و گذاشتمش توی پاکت . کسری دوستم گفت :

_ ... چرا گذاشتیش تو ... بخون بینیم چی توش نوشته ؟!

به جای من اشکان جواب داد :

_ چی چی رو بخون؟! نامه خصوصیه شاید دلش نخواد تو بدونی. برات بد آموزی داره ...بیا نیما جون ... بیا بریم برام بخونش . بیا من نمیدارم کسری بفهمه !

_ با مزه ها میگم اینقدر چیپس نمکی نخورین رو دل می کنید !

_ حالا چقدر کلاس میداری ! باور کن این دانشگاه دیه ظرفیت پذیرش دانشجو نداره ها!

_ کسری راست میگه ، بار اولت که نیست ... هنوز به خواستگاری عادت نکردی ؟!

کلافه شده بودم ، میخواستم برم که دستم رو گرفتن و نداشتن . اشکان ادامه داد :

_ تقصیر تو نیست . تقصیر پرستارا بیمارستانه که تو توش به دنیا اومدی !

_ آخه چه ربطی داره ؟!

_ الان بهتون میگم ببینید ربط داره یا نه ... نگاه کنید ... کسری به من نگاه کن ! بین متین چه پسر ساکتیه صدا ازش در نمی

آد داره با خودش میگه ای کاش به بار یکی از این نامه ها برای من می اومد !

_ چقدر چونه میکشی اشکان ! بگو ببینم بدبختی نیما چه تبتی به پرستار اون داره ؟!

_ تو خودت بدبختی ، من بدبختم ، متین بد بخته که از این نامه ها برامون نمی اد که کسی تحویلمون نمی گیره ، نه این

آقا که هزار تا خواستگار داره !

_ اشکان واقعا نامردی ...متین تو به چیزی بگو !

_ چی بگم؟ تقصیر خودته که خودت رو سوژه میکنی. نباید بذاری اصلا این دو نفر بو بیرن. اینا از گاه کوه می سازن! الان از این نامه یه شاهنامه برات مینویسن!

_ شاهنامه ی ما از جایی شروع میشه که به خاطر اشتباه اون پرستار نیما تو بیمارستان برای نوزاد دختر عوض میشه! نوزادا که عوض شدن سرنوشتشون هم قاطی پاتی میشه! بعد این وضع برای نیما پیش میاد!
گلای خشک رو جمع کردم و ریختمشون توی پاکت و بلند شدم. کسری گفت:

_ کجا؟! شاهنامه آخرش خوشه ما تازه اولشین!

_ مسخره بازی رو بذارین کنار! میرم اینو میدم به شکری میگم دختره رو پیدا کنه بده بهش.

_ تو خودت میشناسیش!؟

_ نه بابا از کجا میشناسه مگه یکی دو تان؟

فقط رو کمک متین میتونستم حساب کنم کسری و اشکان فقط به درد شوخی میخوردن. همین طور پیش خودم غر میزدم که متین گفت:

_ حرف این دو تا دیوونه رو بنداز کنار. دوست نداری نامه رو بخونی نخون. ولی آخرش را نگاه کن. حتما اسمش رو نوشته. بعد مستقیم برو باهاش صحبت کن.

دوباره نامه رو باز کردم. چند صفحه ی جدا از هم بود. صفحه ی آخرش رو برداشتم. کسری و اشکان هر کدوم یه صفحه رو برداشتن و شروع به خوندن کردن! همین طوری میخوندن و می خندیدن ولی جرات نداشتن بلند باز گو کنن. من از خطه ای آخرش فهمیدم که از طرف مدیناست! وقتی اسمش رو دیدم آتشم تند شد. با عصبانیت نامه رو روی میز کوبیدم و گفتم:

_ دختره پررو!!!

بچه ها، بیچاره ها وحشت زده نگاهم کردن. کسری همه ی ورق های نامه رو جمع آرد و گذاشت توی پاکت و گفت:

_ شناختیش!؟

با سر جواب مثبت دادم. اشکان گفت:

_ از بچه های دانشکده خودمونه؟!!

دوباره با سر جواب دادم . بازم اشکان گفت :

_ کیه که زنوبت رو بند آورده؟.... نگفتم بازش نکن شاید سحر و جادو باشه ، گوش نکردی در عرض ۳ ثانیه دهنتم رو بست !

_ من که نامه رو نخوندم . تو و کسری خوندین . شما دو تا باید دهننتون بسته شه که خدا رو شکر همه چی روتون اثر معکوس داره !

_ چی شده نیما!..... این دختره کی؟!!

جواب متین رو ندادم . کسری پرسید :

_ چرا جواب متین رو نمیدی . جون من اگر طرف بچه بولداره بده به من نامه اش رو ببرم پس بدم و باهاش آشنا بشم !
چپ چپ نگاهش کردم و گفتم :

_ نامه ی مدیناست !

سه نفری با تعجب گفتن :

_ مدینا!!!!!!

دستام رو گرفتم جلوی دهنشون و آرام گفتم :

_ هیس ! صداتون کل دانشگاه رو برداشت شاید الان خودش این طرفا باشه !

_ اره ، یه خرده روش زیاده !

_ یه خرده نه ، خیلی ! هنوز یادم نرفته چه طوری اومده بود به خاطر نیما به متین التماس میکرد !

_ ببین نیما تو باید یه فکر اساسی برای این آدم بکنی . دعوای دردم فقط همین کسری و اشکان !

_ چرا من و اشکان؟!!

_ شما دو تا بیشتر سر و زبون این حرفا رو دارید . نمیگم نیما نمیتونه حرف بزنه نه اما گاهی اوقات بیش از حد

مراعات

اخلاقیات رو می کنه که باعث میشه طرفش سواستفاده کنه . شما باید بهش هشدار بدین که اگر دوباره این کار رو تکرار کنه مجبور میشیم به خانواده اش اطلاع بدیم .

چند دقیقه همه به حرفای متین فکر کردیم و اشکان گفت :

_ نه هر چی فکر میکنم میبینم این راهش نیست ! ما از عهده ی زبون اون بر نمیایم . بینم نیما مگه این دختره دوست دختر خاله ات نیست؟! چرا اون باهاش صحبت نکنه ؟

_ اشکان راست میگه ، اگر هر دفعه ما بریم جلو فکر میکنه کشته مرده ی حرف زدنشیم ! و به دختر خاله ات بگو . اونا زبون همدیگه رو بهتر میفهمن !

چی باید بهشون میگفتم . باید میگفتم که پگاه طرف اون رو میگیره و دخالتی در این مورد نمیکنه ! باورشون نمی شد . فکر می کردن پگاه در جریان نیست . گفتم :

_ این دختره اونو هم کلافه و عاصی کرده !

_ به هر حال نیما تنها راهی که میشه بی سر و صدا سازی رو فیصله داد دختر خاله ته تو به بار دیگه ازش بخواه .

_ الان حتما کلاشش تموم شده من باید برم ؛ کاری ندارید بچه ها

_ نسنجیده عمل نکن نیما مواظب باش !

_ باشه خداحافظ .

_ خداحافظ .

اون نامه به قدری حواسم رو پرت کرده بود ای یادم رفت به موبایل پگاه زنگ بزنم و بینم اومده بیرون یا نه . اونم که اصلا باهام تماس نمی گرفت ! رفتار پگاه روز به روز سرد تر می شد و علاقه ی من روز به روز بیشتر و بیشتر . وقتی از دور میدیدم که تو اون هوای سرد ، زیر برف کنار ماشین ایستاده وامی لرزه تو دلم به عامل این حواس پارتی بد و بیراه میگفتم ، رفتم جلو . در ماشین رو باز کردم و گفتم :

_ خیلی وقته این جا منتظری ؟

صورتش از سوز سرما سرخ شده بود . دستای ظریفش رو برای این که از سرما در امون باشن جلوی دهنش نگاه داشته بود

وها میکرد تا با بخار باز دامش گرم بشه . وقتی سوار شدیم اول بخاری رو روشن کردم . بعد گفتم :

_ چرا باهام تماس نگرفتی !؟

_ خیلی وقت نیست که بیرون واستادم .

_ بهت گفتم همون لحظه که به قصد خونه رفتن از در کلاس میای بیرون به من خبر بده که اینقدر معطل نمونی !

_ حالا که اومدی بریم .

یکی از مشکلات من که خودم رو هم عذاب میده اینه که وقتی ناراحتم و مساله ای باعث عصبانیتم میشه نمیتونم ظاهر رو شاد و سر حال نشون بدم . هر کسی باهام روبرو بشه میفهمه که یه چیزیم هست . پگاه هم فهمیده بود . برای همین وقتی در سکوت به رانندگی ادامه دادم و با همون قیافه درهم فقط به رو به رو نگاه میکردم گفت :

_ چون همیشه خودت اول پیش دستی میکردی و زنگ می زدی فکر کردم شاید سرت شلوغه و مشغله داری که تماس نگرفتی ، برای همین نخواستم مزاحمت بشم .

اون فکر میکرد که من به خاطر تاخیرم ناراحتم و میخواست از دلم در بیاره اما من از فرصت استفاده کردم و گفتم :

_ تو هیچ وقت به حرفا و خواسته های من اهمیت ندادی ! این یکی هم روش !

_ منظورت چیه ؟.... من کدوم یکی از حرفای عاقلانه ی تو رو نشنیدم که تو معترضی !؟

_ نمیگم نمیشنوی میشنوی اما اهمیتی نمیدی . فکر میکنی حرفای من باد هواست !

_ میشه با دلیل و مدرک حرف بزنی که منم قانع بشم . من اصلا نمیفهمم امروز من توی سرما معطل شدم ، اون وقت تو بیشتر از خودم ناراحتی و مواخذه ام می کنی ! کاسه داغ تر از آشی !؟

_ من غلط بکنم که بخوام تو رو مواخذه کنم . از این ناراحتم که بی فکری من باعث شد که معطل بشی . چون فکر همچین

روزایی رو میکردم ازت خواستم بهم زنگ بزنی اما سرکار خانم حتی افتخار نمیدن دکمه های اون گوشی رو لمس کنن چه

برسه به این که بخوان شماره بنده حقیر و بی لیاقت رو بگیرن !

_ این حرفا کدومه ؟ تقصیر خودته که همیشه با نظم و ترتیب پیش میره و همه رو بد عادت میکنی . فکر کردم آدم منظم و

دقیقی مثل تو زمانی مساله ای یادش میره و تأخیر میکنه که جای واجب تر و مهم تری سرش گرم باشه

_آره اتفاقا به جا جلسه مهمی داشتم که به لطف تو داغ تر از روزای قبل برگزار شد!

متوجه کنایهام نشد. در حالی که دکمه های پالتوش رو باز می کرد گفت:

_در مورد من جلسه تشکیل داده بودید!؟

_نه.

_پس چی؟

نمی دونستم چطوری و از کجا شروع کنم که روش اثر بذاره و کمکم کنه. وقتی کمی فکر کردم گفتم:

_امروز جلوی دوستانم با یه مساله ای برخورد کردم که اگر تو افتخار می دادی و یه بار محض خر کردن من پی گیریش می

کردی مجبور نبودم به تیکه های اشکان و کسری گوش بدم.

_چه مساله ای؟

_تقاضایی که من در مورد مدینا ازت داشتم و تو اصلا بهش توجه نکردی.

_از کجا میدونی که توجه نکردم!

_یعنی تو مدعی هستی که باهات صحبت کردی؟

_بینی من تا به هادی میتونم در این مورد دخالت کنم. تا جایی که نسبت به من فکرای دیگه ای نکنه!

_فکر اون مهمه یا مشکل من؟!.....اون ممکنه چه فکرای بکنه؟..... ما که غریبه نیستیم که اگر برای هم کاری انجام بدیم

مجبور باشیم به این و اون توضیح بدیم.

_درسته ولی این ماجرا فرق میکنه. من نمی دونم این وسط چی کار کنم. اگر باهات صحبت نکنم و از این کاراش منعش

نکنم تو دلگیر میشی. اگر با اصرار تو باهات روبرو بشم اون از شیوه های دیگه ای استفاده میکنه که باب میل من نیست.

نیما من میخوام چند سال اینجا درس بخونم دلم نمیخواد حرفم سر زبونا بیفته. من به مدیا اطمینان ندارم اون برای رسیدن

به هدفش از این که منو جلوی دیگران خراب کنه هیچ ابایی نداره. برای همین دیگه دخالتی نمی کنم!

_مگه تا حالا کاری کردی که بخوای از این به بعد انجامش ندی. می تونم قسم بخورم به بارم باهات برخورد نکردی. اصلا

هم به این فکر نمی کنی که پای آبروی منم وسطه! دوستم رو واسطه میفرسته، بهت میگم بهش بگو این کارا رو نکنه؛نگفتی

. از طریق استادم اقدام می کنه گفتم ازش بخواه این بچه بازی ها رو بذاره کنار ؛نگفتی . اینقدر نشنیده گرفتی که چشمم به

جمال حرکت آخرش روشن شد !

_مگه چیکار کرده ؟

پاکت نامه رو انداختم جلوش و گفتم :

_ ازت ناخواسته که جوابش رو برایش ببری !؟

پاکت رو برداشت و نامه رو از توش در آورد . بدون اینکه بخونه از دست خطش فهمید که از طرف مدیناست . بعد گفت :

_ خب این یه نامه است از طرف کسی که خالصانه داره احساسش رو باهات در میون میذاره اون وقت تو در موردش میشنی

با دوستت جلسه میداری !!

اگر تو اون نامه صد تا ناسزایم برام مینوشتن بهتر از این بود که این حرفا رو از پگاه بشنوم . برای همین گفتم :

_ میشه بگی باید چیکار میکردم ؟ باید میبردمش خونه و بارها و بارها میخوندمش و بعد جوابش رو مینوشتم . اون موقع تو

قبول زحمت میکردی و تحویلش میدادی یا منم باید دو ساعت به شکری التماس می کردم !!!!

_مدینا از من خواسته بود که این نامه رو بیارم اما من چون میدونستم این طوری بهم می پری قبول نکردم و گفتم امروز

کلاسای تو یه ساعت زودتر از من تموم میشه ، خودش یه فکری به حال خودش بکنه . میدونی از کجای این ماجرا میتراسم ؟

وقتی از من خواست این کار رو برایش بکنم ، منم شروع کردم به گفتن نظرات تو و گفتم که هیچ وقت این کار رو نمی کنم

بهم گفت از حسودیته !!!!!... باور میشه نیما ؛ اون دختره لوس به من میگه حسود !

پگاه راست میگفت ، اون هیچ وقت حسود نبود هیچ وقت ! همیشه برای این ای عیب خاص و عذاب آور نداشت خدا رو

شکر می کردم اما تو اون شرایط خیلی بد آرزو می کردم ای کاش واقعاً اون به مدینا حسودی میکرد یا لااقل اندازه سر

سوزنی غیرت و تعصب به خرج میداد ! اون تو دنیایی که برای خودش ساخته بود هزاران آرزو رو روی پله های ترقیش

چیده بود و آروم آروم ازش بالا می رفت . اما حیف ، حیف که آرزوی عاشق شدن رو گذاشته بود روی پله آخر و هنوز هم

خیلی باهاش فاصله داشت ! از جو به وجود اومده و حرفی که مدینا بهش زده بود استفاده کردم و گفتم :

_ اگر یه روزی یه نفر از ادمای بیرون یا خود بچه های دانشگاه یه نامه بیاره و به من بده و بگه بده به دختر خالت ات من

غیرتی میشم و روزگارش رو سیاه می کنم تو چرا اینقدر بی احساس برخورد می کنی!؟

_شاید من تعصب بیجا ندارم و بی خودی غیرتی نمیشم!

_تو خودت گفتی که به مدینا اعتماد نداری ... چطوری فکر میکنی که من در خطر نیستم؟

_چیه؟..... میخوای تحریکم کنی!

_یعنی امکانش هست؟ امکان این هست که به این احساس خشک تو به تلنگری زد و از خواب بیدارش کرد!؟

_بیدار شدن احساس خفته من مشکل تو رو حل می کنه!؟

_اگر بگم اره باور میکنی!؟

باور میکرد؛ واقعا باور میکرد.....اما نه من رو ... عشق رو باور می کرد علاقه مدینا رو قبول داشت . میتونست تصور کنه که ممکنه دوستش داشته باشم اما نمیخواست باور کنه که ضربان قلبم با جزر ومد آبی چشمانش کم و زیاد میشه!...اگر این تصور شیرین میخواست از کنار لوح شفاف قلبش رد بشه و اسمم رو به یادگاری روش هک کنه؛ برای فراموش کردنش و از بین بردنش، خودش رو جای دیگه ای سرگرم میکرد و این فکر رو به ذهنش راه می داد. اون منو نادیده می گرفت! توقع نداشتم به همون اندازه که من با دیدنش بال های زندگیم رو تا اوج خوشبختی باز میدیدم، اونم با دیدن من مرغ دلش لغمه ی خوشی سر بده، اما دوست داستمنو زیر سایه ی دیگران ببینه و بهم فکر کنه

فصل ۵

با این که اوایل تا حدودی از مدیا دفاع می کرد اما کم کم در موردش سرد شد. چون مدینا هر جا و جلوی هر کس در این مورد صحبت می کرد و حرفاش دهان به دهان می گشت. اون دوست نداشت بیشتر دخالت کنه. تو هم هر وقت که میدیدیش یا تلفنی باهاش صحبت می کردی با حرفات تصوراتی توی ذهنش ایجاد می کردی که فکر می کرد اگر روزی ذرهای علاقه در مورد من توی دلش به وجود بیاد صد در صد به تو خیانت کرده!..... اما اون اشتباه میکرد. من بار اشتباهش رو با تمام وجود به دوش می کشیدم چون این من بودم که باید پا پیش می گذاشتم و ذهن دیگران رو روشن می کردم و جلوی رویاپردازی های بی اساس تو رو می گرفتم.

تو روزای سرد زمستون تنها دلگرمی گاه گاهم خنده های شیطنت آمیز پگاه بود . برق چشمانش موقع خندیدن دیوونه ام می کرد .

نگاهش همه در او به روم بسته بود و منو اسیر و تشنه ی محبتش کرده بود . اون موقع فقط حرفا و دلداری های متین امیدوارم می کرد . به قدری تو افکارم غرق بودم که گاهی اوقات برای یادآوری برخی مسایل باید ساعتها فکر میکردم . به وسطای زمستون رسیده بودیم . به روز دانشگاه شلوغ تر و پر رفت و آمد تر از روزای قبل بود . هر چی فکر میکردم و توی ذهنم دنبال مناسبت خاصی میگشتم چیزی پیدا نکردم . من و کسری روی نیمکتای محوطه ی دانشکده نشسته بودیم . ازش پرسیدم :

_ امروز چه خبره ؟.... به سری قیافه های جدید میبینم ! چرا همه جا انقدر شلوغه !؟

_ نمی دونم !..... آخ جون نکنه دانشجویها اعتصاب کردن و دانشکده تعطیله !

_ باز تو حرف زدی ؟! تو کوچه و خیابونام همین طوره نیم ساعت پیش برای یه کار ده دقیقه یو رفتم بیرون ، جون تو پشیمون شدم فوری برگشتم . گفتم اگه برم باید بی خیال کلاس بشم .

_ تا شروعش چقدر وقت داریم ؟

به ساعت نگاه کردم و گفتم :

_ بیست دقیقه ای مونده ... متین و اشکان نیومدن !؟

_ نیما اون دختره بی خیالت شده ها ، نه ؟!

_ کدوم ؟

_ همون دوست دختر خاله ات .

_ خدا از دهنش بشنوه .. اره چند روزه ساکت سر جاش نشسته اونم دل خوشی داره به خدا من خودم دارم دیوونه میشم !

_ سخت میگیری نیما ، من جای تو بودم تا حالا ۳ تا بچه داشتم !

کتابی رو که ورق میزدم بستم و با تعجب نگاهش کردم و گفتم :

همون بهتر که جای من نیستی و آلاسه تا بچه بی گناه رو بدبخت می کردی!

یعنی اینقدر وحشتناکه!؟

در این مورد به خصوص نظری ندارم اما دارم به چشم خودم میبینم که تو این دوره زمونه دختره مثل خانما توی خونه نشسته و پسره میره ده دفعه التماس خودش و خونواده اش رو می کنه ، دختره با ناز و ادا میره خونه شوهر! بعد از یه ماه از خرابکاری های قبل از ازدواج همدیگه باخبر میشن ، میزنن زیر همه چی . اون وقت به نظر تو من با یه همچین دیدی که نمیگم صرفا درسته یا غلط میتونم با این آدم زندگی کنم ؟..... خیلی خیلی انصاف داشته باشم سال اول به روش نیارم ؛ از سال دوم میزنم تو سرش و میگم مگه تو نبودى که پیغام میفرستادى بیا منو بگیر!

بابا جوونمرد! تو آخر اخلاق در خانواده ای

من زندگیم رو دوست دارم ، نمیخوام تباه بشه .

از دور اشکان و متین رو دیدیم که همین جور با هم بحث میکردندن و می اومدن . وقتی بهمون رسیدن بلند شدیم و باهاشون دست دادیم متین گفت :

شما کی اومدید ؟

من تازه رسیدم ولی نیمی از صبح تا حالا اینجاست .

خوب کاری کرده منم اگر میدونستم امروز اینقدر خیابون ها غلغله است صبح زود می اومدم . نصفه راه رو پیاده اومدم و آلا نمیرسیدم تو ایستگاه اتوبوسم این دیوونه زنجیری رو دیدم که با یه نفر دعواش شده بود!

با این حرف متین اشکان دستش رو گذاست جلوی صورتش و با مسخرگی گفت :

من شرمندهام رفیق ناباب و بیکاری باعث و بانیاش شد البته ذغال خوبم بی تاثیر نبود!

کسری مثل آدمایی که چند کیلو اضافه وزن دارن خودش رو انداخت روی نیمکت و همین طور که میزد تو سر و صورت و پشت دست و روی پاش گفت :

وای ، خاک عالم بر سرم شد! خدایا بچه ام از دستم رفت ... متین ذلیل شده من بچه ام رو از تو میخوام ... مگه بهت

نسپرده بودمش ؟ چرا گذاشتی سر و کارش بیفته با قاچاقچیا !!؟!

متین مثل همیشه صبورانه می خندید . اشکانم روی پاهاش نشسته بود و ادای گریه کردن رو در می آورد . دستش رو گرفتم و به زور بلندش کردم . بعد کسری رو ساکت کردم و گفتم :

_ این چند واحد آبرویی رو که این دانشگاه برای خودمون دست و پا کردیم بندازید دور و ما رو مشروط کنید خیالتون راحت بشه !..... همینمون مونده که تتاثر بازی کنیم و دور مون جمع بشن !

_ چه اشکالی داره ؟! اشکان نقش یه معتاد رو بازی میکنه من هم نقش فروشنده مواد مخدر رو برای تو هم یه تاج میخریم که نقش پسر پادشاه رو بازی میکنی که همه دخترای شهر عاشقش میشن !..... مدینا هم نقش یکی از اونا رو بازی میکنه . متین هم راوی بشه و هم سوپر من که اشکان رو نجات میده و منو تنبیه میکنه و باعث خوشبختی تو میشه !.....

_ واقعا فقط به درد همین کارا میخوری !

رو به اشکان کردم و ادامه دادم .

_ حالا تو برای چی داشتی دعوا می کردی ؟

_ اره راست میگه بگو ... بی خیال کلاس که ۵ دقیقه دیگه شروع میشه ... من چند بار تجربه کردم . استاد مظفری که حضور غیاب نمی کنه ، صداشم بلنده و توی راهرو هم می اد . اگر دیر رسیدیم سنگین و رنگین میشینیم زیر پنجره ، جزوه هایی رو که میگه مینویسیم !

کسری که این رو گفت همه مون دویدیم سر کلاس . خوشبختانه به موقع رسیدیم و استاد پشت سرمون اومد . کلاس که تموم شد از بچه ها جدا شدم و به پگاه زنگ زدم . با دوستانش توی کتابخونه بود . به خیابون که رسیدیم با ترافیک وحشتناکی روبرو شدیم که مجبورمون کرد مسیر ده دقیقه ای رو یک ساعت تو راه باشیم . دائی رضا زنگ زده بود به موبایل پگاه اون سرگرم صحبت با پدرش بود و فقط در جوابش می گفت :

_ بله باشه سعی می کنم ... خیلی خب فهمیدم !.....

نمی دونستم دائی رضا رو چه مساله ای اینقدر تاکید میکرد که یه بار جواب دادن پگاه براش قانع کننده نبود ولی ازش نپرسیدم . وقتی حرفاش تموم شد گفتم :

_ تو میدونی امروز چه خبره ؟

_ مگه خبر نداری امروز روز ولنتاینه !

_ روز ولنتاین؟!

_ آره ... نمیدونستی؟

_ از صبح تا حالا دارم فکر میکنم که چرا همه هجوم آوردن تو خیابون ها !!!

_ آره دیگه دقت هم کنی همه دختر و پسرای جوونن . رسمه که امروز برای خرید کادو میرن .

_ میدونم ... با این رسم غربی آشنا اما فکر نمی کردم امروز باش . اصلا چه ربطی به ما ایرانیا داره؟!

یه گل فروش دوره گرد لابلای ماشینا مشغول فروختن گلای رزش بود . وقتی اومد سمت ماشین ما ، شیشه رو کشیدم پایین و دو دسته ازش خریدم . یکیش رو دادم به پگاه و گفتم :

_ بیا این گلا برای تو .. لاقلا امروز از این رسم کادو خریدن و هدیه گرفتن بی نصیب نباش .

با لبخند گرمابخشی گلا رو از من گرفت و برای بوییدن نزدیک صورتش برد و بعد از یه نفس عمیق گفت :

_ تو امروز برای کسی کادو نخریدی؟!

تقریباً مثل بقیه ماشینا به حرکت لاک پشت وارمون ادامه میدادیم . با این سوال پگاه دوباره نگاهش کردم و گفتم :

_ چرا خریدم !

یه لحظه تعجب کرد . گلا رو روی پاهاش رها کرد و گفت :

_ راست میگی! میتونم پیرسم برای کی؟!

با چشم و ابرو به خودش و گلای روی پاهاش اشاره کردم و گفتم :

_ این چند تا شاخه گل ناقابل رو برای تو خریدم که به نظر من قشنگترین و با روح ترین هدیه است.

دوباره گلا رو دستش گرفت .. ورق الومینیومی دور شاخه هاش رو محکم تر کرد و گفت :

_ به غیر از اینا.... منظورم شخص دیگه ای بود ... یه دوست یا یه کادوی گرون تر و متفاوت تر؟

_ منز این دوستا که منتظر کادوی امروزم باشن ندارم . علاقه ای هم به تقلید کورکورانه ندارم .

_ یعنی هیچ کس؟!

_شک داری؟

_نه شک ندارم ولی حتم کسایی هستن که برای تو کادو می خرن!

_منتظر اونا هم نیستم!

_پس هستن!؟

_نه فکرشم نمیکنم!

_فکر نکردن در مورد چیزی دلیل نبودنش نیست!.... امروز وقتی رفتی خونه دقیقا از خال پیرس کی اومد ... کی رفت ... آدم

خوبه بدونه اطرافش چی می گذره!

خنده ام گرفته بود اما به زور مهارش کردم و همین طور نگاهش کردم که ادامه داد:

_باور کن راست میگم تو امروز برو خونه . اگر برات کادویی نفرستاده بودن که هیچ اگر فرستاده بودن نصف نصف من

هم شریکم!

_اولا این اتفاق نیفته ، در ثانی اگر کسی یه همچین خواتایی رو کرد و کدویی فرستاد همه اش مال خودت من نمیخوامش .

_پس خدا کنه چیزایی برات خریده باشه که صرفا مورد استفاده اقایون نباشه!

وقتی کسی راه بازتر شد سرعت ماشین رو بردم بالا . همیشه به این کردم اعتراض می کرد . این بارم گفت:

_نیما یواش تر!

بر عکس حرفش عمل کردم و گفتم:

_حرفت رو پس بگیر تا من هم آرام تر رانندگی کنم!

با این که کمر بند بسته بود اما یه دستش داشبرد رو گرفت. دیدم ترسیده ، یه مقدار صورتم رو کمتر کردم و گفتم:

_زود باش ... منتظرم!

_چی بهم ... کدوم حرفم رو پس بگیرم وقتی همه اش درسته . امروز بودن و هستن کسایی که با عشق به در خونه ات اومدن

!.... نیما اصلا تو امروز نباید می اومدی دانشگاه!

_همین طور پشت سر هم متلک بنداز یه وقت کم نیاری!

_ مگه دروغ میگم؟

_ متلک متلکه سحر راست چه دروغ .

_ بد اخلاق ! شما پسرا دلتونم بخواد ما دخترا براتون وقت بذاریم و افتخار بدیم بنا به مناسبتی یه شاخه گل براتون بخریم چه برسه به کادو !

_ شما خانما همه تون هوای همدیگه رو دارید . فکر می کنید هر کدومتون توانایی خوشبخت کردن هر مردی رو دارید و این ماییم که وقتی وارد دنیاتون میشیم توانایی تون محدود میشه . ذره ای در دفاع از هم کوتاه نمی یاید . اصلا هم احساسات و خواست طرف مقابل براتون مهم نیست .

_ شماها هم به موقعاش اینقدر ناز میکنید که روی همه ی ما رو کم می کنید ! بیچاره اون دختری که پشت پا میزنه به همه چی و به شما التماس میکنه .

_ خب نکنید ... کسی نامه فدایت شوم برای کسی نفرستاده !

_ خیلی بدجنسی نیما بیچاره شعله !

کلمه ی آخر رو به قدری آروم گفت که به درستی چیزی که شنیدم شک کردم و پرسیدم :

_ چی گفتی ؟

با ترس نگاهم کرد و من من کنان گفت :

_ هیچی ... گفتم خیلی بدجنسی ! بیچاره کسی که عاشقت بشه !

ادامه اش ندادم ... رسیدیم ، همراهش پیاده شدم . همیشه صبر می کردم وقتی رفت تو میرفتم . یمقدار که از ماشین فاصله گرفت صداهش زدم . برگشت . دقایقی میخکوب زیباترین تابلوی زنده ی تبیت شدم . تو کوچه بقدر برف نشسته بود که فقط یه راه باریکه وسطش برای رفت و آمد باز بود . رو شاخه های درختانش و پشت بوم خونه هاشم سفید پوش بود . پگاه وسط کوچه ایستاده بود . سرخی گلای سرخ توی دستانش با سرخی لب ها و گونه هاش یکی بود و به اون منظره ی سرد گرما میبخشید روش به من بود اما دلش با من نبود ! ... تنها جنبنده ی اون تابلوی قشنگ دونه های برف و لب های ظریف

اون بودن . حتی قلب منم از کار ایستاده بود ! وقتی چیزی نگفتم برگشت و براهش ادامه داد . من هم مایوس با ناامید راه خودم رو در پیش گرفتم . زمانی که به خونه رسیدم مادرم مشغول جمع و جور کردن خریدهای روزانه اش بود . بهش خسته

نباشید گفتم و رفتم توی اتاقم . پشت سرم اومد و گفت :

_ امروز دوباره پیک موتوری اومد دم خونه اینا رو آورد ولی تو نبودى . شعله ام اومد .

بعد یه سری کادو و دسته گل که روی میز بود اشاره کرد و ادامه داد :

_ هیچ اسم و آدرسى هم ندارن .

سرم از درد تیر کشید ، مجبور شدن بنشینم . بعد چشم ها و پیشونیم رو مالیدم و گفتم :

_ نباید تحویل میگرفتی .

مادر با نگرانی جلوی پام نشست و گفت :

_ آخه بهم نگفته بودى ؛ از کجا باید میدونستم !... حالا مگه اینا چیه ؟ از طرف کیه ؟

_ چیزی نیست مادرم خودت رو ناراحت نکن فقط بی زحمت یه مسکن برام بیار .

_ باشه ... چیز دیگه ای نمیخواى ؟

_ نه .

مادر رفت و با یلیوان آب و قرص سردرد برگشت . قرص رو خوردم و گفتم :

_ اگر کسی زنگ زد و باهام کار داشت بگید نیستم . اگر اومدن دم خونه بگید نیما خوابیده !

_ نگرانم کردى ... نمیخواى به من بگى چى شده !؟

_ چیزی نیست مادر ، چیزی نیست ... به یه استراحت مفصل نیاز دارم .

_ پس من تنهات میذارم ، برای شام صدات کنم ؟

_ بله ممنون .

وقتی تنها شدم به کادوها نگاه کردم . یاد پگاه افتادم و متعجب از پیش بینیای که کرده بود شماره موبیلش رو گرفتم . بعد از

چند بوق آزاد گوشی رو برداشت . گفتم :

_ پگاه

_ بله ، سلام !

_ سلام.

_ چی شده نیما نرسیده زنگ زدی !؟

_ مزاحمت که نشدم!؟

_ اگر زنگ زدی که به هوشم آفرین بگی باید بگم نه ... مزاحم نیستی !

_ تو از کجا فهمیدی ؟ از کجا فهمیدی که امروز برای من کادو میاد !؟

_ اومده !؟

_ اره .

_ چی !؟

_ ندیدم ... یعنی هنوز کادوها رو باز نکردم .

_ باز نکردیشونچرا !؟

_ بیارم خونه ی خانم جون یا خودت میای این جا مبینی !؟

_ اول بازشون می کردی ببینی چیه و از طرف کیه بعدا به من زنگ میزدی !

_ من دست به اینا نمیزنم ... بیا جمعشون کن ببر !

_ نیما من باهات شوخی کردم ؛ کادوهای تو به چه درد من میخوره !؟

_ میای یا پیام ؟

_ کجا با این عجله !؟

_ میخوام خودت بازشون کنی !

_ حالا که اینقدر دل نازکی از طرف من بازشون کن بعد با سلیقه ی خودت تقسیم کن !

_ پگاه تو انگار حرفای منو جدی نمیگیری ، به خدا تا تو نیای بازشون نمیکنم !

_ تو میگی من حرفای تو رو جدی نمیگیرم ، منم میگم تو زیادی شوخیای منو جدی میگیری !

_ حالا خودت میای میبینی امشب منتظرت باشم !؟

_ امشب برای چی ؟ مگه مهمونیتون فردا شب نیست ؟

_ حالا کو تا فردا شب !؟

_ تو که دلت تاپ تاپ می کنه چرا میخوای من هم باشم !؟

_ پیام دنبالت ؟

_ بازم که حرف خودت رو میزنی ... نخیر نای دنبالم چون دارم با خانم جون میرم کرج .

_ کرج چرا یه دفعه ؟

_ نمیدونم خانم جون دلش برای بچه ها تنگ شده ؛ میریم تا فردا شب هم بر میگردیم .

_ با چی میرید ؟ من میبرمتون !

_ نه چرا تو توی زحمت بیفتی خودمون میریم .

_ تعارف با من !؟!!

_ نه والا تو خسته ای من و خانم جون خودمون سر فرصت میریم . خاله مژگانم خبر داره . الانم اگر کاری نداری باید

خداحافظی کنیم .

_ فردا شب میبینمت حتما بیا .

_ تو هم بد اخلاقی رو بذار کنار و دسته گلای بی زبون رو بذار توی آب و نامه ها و کادوها رو باز کن که همه ی اینا نتیجه

اخماته !

_ یعنی چی !؟

_ برو جلوی آینه هم لبخندت رو امتحان کن هم اخمات رو . خودت میفهمی !

_ نرفته فهمیدم !

_ پس چرا بازم اخم میکنی ؟

_ میخوام ببینم تو به نفر کی از رو میری و تسلیم میشی

_ او او او تسلیم تو مرام من نیست! حالا اگر قانع شدی قطع کن!

_ نه قانع نشدم تا آخر دنیا هم قانمی شم!

_ پس همین جووری پشت خط باش خداحافظ!

خداحافظی نکردم، اونم گوشه رو قطع نکرد و گفت:

_ حتما باید جواب خداحافظی رو مثل جواب سلام واجب کنن که تو این کار رو بکنی!؟

نمی تونستم حرف بزوم ... چند بار به زبونم اومد که راز دلم رو باهاش در میون بذارم و بهش بگم که عاشقانه میپرستمش اما

بازم کوتاهی کردم و مغموم و گرفته گفتم:

_ فقط به خاطر این که تو میخوای میگم خداحافظ.

_ خداحافظ، به خاله اینا هم سلام برسون.

گوشی رو خاموش کردم. دسته گلی رو که خریده بودم برداشتم و چند قطره از عطری که پگاه خریده بود بهشون زدم و

گذاشتمشون روی میز کنار تختم دراز کشیدم. حرفای پگاه رو مثل یه لالایی گوش نواز توی ذهنم مرور کردم و خوابیدم.

وقتی بیدار شدم هوا کاملا تاریک شده بود. برای اینکه سر حال پیام یه دوش گرفتم و لباسام رو عوض کردم و از اوتاق بیرون

رفتم. پدرم داشت تلویزیون تماشا می کرد. کنارش نشستم. گفت:

_ ساعت خواب! کی اومدی خونه؟

یه مقدار خودم رو روی مبل کشیدم پایین تر و لم دادم. همین طور که کانالای تلویزیون رو عوض میکردم گفتم:

_ نمیدونم، ساعت چند بود!

_ برات چایی بریزم؟

_ نه ممنون مادر کجاست؟

_ نمی دونم کجا رفته. تا الان داشت با شیمای صحبت می کرد.

_ خیر باشه!

_ اگر پگاه بذاره خیره !

با شنیدن اسم پگاه سر جام نشستم و گفتم :

_ پگاه ... باز چی شده !؟

- من دقیقا در جریان نیستم ، از مادرت پرس ، به گمونم قراره امشب برای پگاه خواستگار بیاد .

حرفای پدرم به قدری منو بهم ریخت و پریشونم کرد که قدرت فکر کردن و تصمیم گرفتن رو از من سلب کرد . شب بدی

بود ... یه جا بند نبودم ... نه راه رفتن آروم می کرد نه حرف زدن با کسی !... همین طور اینور و اونور میرفتم که مادرم اومد

و به پدر گفتم :

_ محمود آقای نادری دم در کارت داره .

_ تو کجا بودی ؟

_ تو انباری کار داشتی . بنده خدا دم در مطرح بدو !

پدر که رفت مادر رو تنها گیر اوردم و ازش پرسیدم :

_ مامان عمه شیما اینا فردا شب میان ؟

_ آره چطور مگه ؟

_ بابا می گفت داشتی تلفنی باهاش صحبت میکردی ، گفتم نکنه پگاه رفته اونجا باز هم با هم حرفشون شده .

_ نه .. فعلا که همه جا امن و امانه !

اینو گفتم و رفت تو آشپزخونه که میز شام رو بچینه . دنبالش رفتم و گفتم :

_ پس شما منتظر مشاجره هستی و امنیت الان رو متزلزل می بینی که میگی فعلا !

همین طور که بشقابا رو روی میز میچید گفتم :

_ خدا نکنه ! مشاجره برای چی ؟ تو چرا امشب اینقدر بد فعال میزنی ؟

_ امشب خونه دائی رضا چه خیره ؟

مادر داشت از توی قابلمه غذا میکشید با این حرف من دست از کارش کشید و گفت :

_ محمود بهت چیزی گفت :

_ من نباید میدونستم ؟

_ دونستم من و تو مشکلی به وجود نیاره مادر جون ؛ اما این جور مسایل تا به جایی نرسیده نباید در موردش با اطمینان صحبت کرد .

_ پگاه از قبل میدونست ؟

_ به نظر تو اگر میدونست میرفت !؟

_ این دفعه هم دارید با پنهان کاری پیش میرید ... آخه یعنی چی !!؟

_ این طوری که تو فکر میکنی به منظور خواستگاری نرفتن . طرف دوست رضاست . خواسته با یه تیر دو نشون بزنه . با خانواده اش پاشده رفته کرج که هم بعد از چند سال رضا رو ببینه هم در مورد جووناشون با هم صحبت کنن . سرم رو گرفتم و چشمام رو بستم . مادرم بدون عجله میز شام رو چید . حرفای پدرم با آقای نادری طولانی شد و ما بالاجبار منتظرش نشسیم و وقتی اومد شروع کردیم . برای خودم غذا کشیدم که متوجه ناراحتیم نشان اما نتونستم یه لقمه ام بخورم . اونا هم حین غذا خوردن در مورد دائی رضا و مهموناش صحبت میکردن . هم تحمل شنیدن رو نداشتم هم دوست داشتم بدونم اون آدم کیه .

پدرم میگفت :

_ من شایان رو می شناسم . خیلی پولداره ! میتونه همه ی ما رو بخره و آزاد کنه ؛ رضا نباید این موقعیت رو از دست بده!

مادر چون منطقی تر بود و همیشه بیشتر از پدر جوانب کار رو در نظر میگرفت ، گفت :

_ پول داره که داره برای خودش داره ؛ مگه رضا میخواد باهاش معامله کنه که نباید موقعیت رو از دست بده . نظر پگاه این وسط مهمه ... اون باید خودش بیاد .

_ جون شایان بسته به این دو تا بچهاش . به خاطر درس پسره همه ی زندگی و شرکت و کارخونه رو این جا ول کرد و با زن و دخترش رفت بوشهر . الانم یه ترم بیشتر از درس پسره نمونده . میخواد جشن فارغ التحصیلی و عروسیش رو با هم بگیره

_ هیچ کدام از اینا دلیل نمیشه که رضا چشم و گوش بسته عمل کنه .

حرفا و نظرات مادرم یه مقدار خیالم رو راحت کرد . مطمئن بودم دائی رضا بدون نظر اون و خاله نسیرین کاری نمی کنه .ای

کاش از همون اول انقدر این محدودیت ها رو برای خودم ایجاد نمی کردم و چون و چرا تو کارم نمی آوردم

فردا شن خاله نسیرین و خونوادهاش زودتر از بقیه اومدن . از حرفاش با مادرم چیزی دستگیرم نشد . روم نشد ازشون

پپرسم . فقط منتظر بودم پگاه و خانم جون بیان که یا توی جمع حرفی مطرح بشه یا خودم از پگاه پپرسم جریان از چه قراره

!؟ برخلاف انتظار همه که فکر می کردن اونا دیر میرسن هنوز هوا تاریک نشده بود که اومدن . تا حدودی خیالم راحت شد .

مادرم موقع پذیرایی از خانم جون پرسید :

_ پس رضا اینا نتونستن بیان ؟

_ نه مادر مهمون دارن

_ حیف شد ؛ جاشون خالیه !

_ خدشون بعدا سر فرصت بهتون سر میزنن این دفعه نشد .

حواسم به این بود که از نگاه پگاه بفهمم خوشحاله یا ناراحت ، به قدری درگیر فکر و خیالات بودم که از هر حرکتش یه

برداشتی می کردم . اگر نگاهم نمی کرد فکر می کردم داره بهم کم محلی میکنه که باعث اش مهمونی دیشبه . اگر نگاهم

می کرد و میخندید می گفتم توی دلش داره منو با خواستگارش مقایسه میکنه و به علت تفاوت زیادمون خنده اش گرفته .

اگر احساس می کردم تو فکر میگفتم داره به اون فکر میکنه ... خودم از حال خودم متعجب بودم . اینقدر این خیالات

ویرانگر اذیتم کرد که احساس کردم دارم خفه میشم . برای این که دیگران متوجه نشان رفتم توی حیاط . روی پله نشسته

بودم ، هوا سرد بود اما اینقدر از درون آتش گرفته بودم که سرمای هوا آزارم نمیداد. یه خرده نشستم که فهمیدم که در

راهرو باز شد و یه نفر اومد بیرون . فکر کردم مادرمه که اومده دنبالم اما وقتی کسی صدام نزد برگشتم .دیدم پگاه پشت

سرم ایستاده و داره به آسمون نگاه میکنه . بی اختیار بلند شدم و گفتم :

_ چی شده پگاه ؟ چرا اومدی بیرون ؟ هوا سرده ، سرما میخوری .

یه نفس عمیق کشید و شونه هاش رو بالا و پایین کرد و گفت :

_ اگر هوا سرده تو برای چی اومدی اینجا!؟

_ نمیدونم یه لحظه عالم بد شد گفتم یه هوایی بخورم بهتره ،

_ بین نیما نمیتونی با این اداها زیر قول و قرارمون بزنی !

کنارش به دیوار تکیه دادم . بیوشه تو دستش اشاره کردم و گفتم :

_ کدوم قول و قرار !..... اینا چیه دستت ؟

_ بیا.... حدس زدم ... حتم کادوها رو باز کردی دیدی خیلی مفصله گفتمی برای چی به پگاه نشون بدم ؟ مگه خودم چمه که

ازشون استفاده کنم ؟

خندیدم و گفتم:

_ آها فهمیدم ، بریم ... بریم تا نشونت بدم .

_ اینا هم یه سری مصاحبه و تحقیقه باید زحمت تاپیش رو برم بکشی .

_ باشه بریم

یادم افتاد یه قولی ازش بگیرم . قبل از اینکه وارد ساختمان بشیم ایستادم ، گفت :

_ چی شد ؟ هنوز یک صدم راه رو نرفته پشیمون شدی!؟

_ نه پشیمون نشدم ولی به یه شرط اجازه میدم پا تو اتاقم بذاری !

_ چه شرطی ؟

_ شرط سختی نیست ، از عهده اش بر می آیی فقط کافیه اراده کنی .

_ ای وای داری کم کم پشیمونم می کنی . میگی چیه یا نه!؟

_ آره میگم ... شرطم اینه که نباید بخندی و یا نصیحتم کنی !

خندید و گفت :

_ یعنی چی!؟

_ هیچی ، خودت میفهمی دنبالم بیا !

_ من که از کارای تو سر در نمیارم نیما!

ادامه ندادم و رفتم توی اتاقم. تعارفش کردم که بشینه اما اون به اطرافش نگاه کرد و گفت:

_ پس کجا گذاشتیشون؟ توقع داشتم تا اومدم تو اثری ازشون ببینم.

در کمد دیواری رو باز کردم و یکی یکی آوردمشون بیرون و گذاشتمشون روی میز.

پگاه با تعجب نگاهم کرد و گفت:

_ تو که هنوز کادوها رو باز نکردی... بابا تو دیگه کی هستی!؟

_ گفتم که باز نمیکنم تا تو بیای!

_ گفته بودی اما فکر نمیکردم جدی بگی!

در کمد رو بستم و روی مبل نشستم ولی به کادوها دست نزدم. تمام فکر و ذکرم این بود که چطور قضیه رو ازش بپرسم.

اون اول بزرگترین کادو رو برداشت و گذاشت کنار و بعد اون دو تای دیگه رو زیر و رو کرد. ازش پرسیدم:

_ چردیی رضا اینا نیومدن؟

کارت روی یکی از کادوها رو خوند و گفت:

_ مهمون داشتن.

بعد کادو رو گرفت طرفم و گفت:

_ بازش کن.

از دستش گرفتم اما نگاهشون نکردم و گفتم:

_ مهموناشون کیا بودن؟... نمیتونستم یه شب دیگه بیان؟

_ از دوستای قمیدی بابا..... از شهرستان اومدن.

- من میشناسمشون؟

_ نمی دونم... مهندس شایان رو میشناسی؟

_ مهندس شایان... تا حالا کجا بوده؟

همه ی اینا رو میدونستم اما باز ازش پرسیدم . گفت :

_ بوشهر ؛ پسرش اونجا دسر میخونده ... باز کن دیگه !

_ چی میخونده ؟

کادو رو از دستم گرفت و کلافه پرسید :

_ برای چی میپرسی ؟.... تا حالا ندیده بودم در مورد کسی این طوری کنجکاوی کنی !

_ شاید تا حالا مساله ی مهمی برام پیش نیومده .

دستش رو گذاشت روی کادوها و گفت :

_ چرا ؟.... از کنجکاوی در مورد خانواده ی مهندس شایان مهم تر ، رسیدگی به امورات صاحبان این هدایاست که بنده های

خدا بالا تکلیفن !... بی سلیقه ها دسته گل نفرستادن ؟

_ چرا ولی من دادمشون به مامورای شهرداری که اومده بودن اشغلامون رو ببرن !

_ به مأمورهای شهرداری ؟!!

_ آره ... با دیدنشون عصبی میشدم ، گفتم لااقل اونا میون اون همه آشغال با نگاه کردن به اون گلا دلشون باز میشه !

خندید ؛ خیلی خندید ! بعد گفت :

_ تو دیوونه ای نیما ... دیوونه .

یکی یکی کادوها رو باز کرد . یکی از اونا کتاب بود ، یکی دیگه ام یه مجسمه . دو تا نامه ام کنارشون بود . برشون داشتم اسم

نویسنه شون رو خوندم . مجسمه رو مدینا فرستاده بود و کتاب رو هم یکی از همکلاسی های قدیم که یه مدت منشی شرکت

بود . نوبت به آخرین کادو رسید کارت روش رو خوندم . بازش کرد و نگاه تحسین بر انگیزی بهش انداخت و بدون این که

نشونم بده گفت :

_ یه شاهکار هنری ، عسل شعله کیانفر . بالاخره این دختر عموت داره کشفش رو عملی میکنه !

_ کشف ... کشف چی رو ؟!

_ عید امسال با هم کجا رفته بودید ؟

_ عید امسال!؟

به مقدار فکر کردم و گفتم :

_ فو روز رفتیم ویلای عمه شهره شمال .

_ اها ... پس اون کشف بزرگ اونجا اتفاق افتاده شعله بهم نگفته بود .

_ من نباید بدونم این کشف بزرگ چی بوده ؟

_ چرا ... اون کشف بزرگ ، کشف علاقه شعله به پسر عموی تودارشه ! البته کاشف خود شعله از ... کلک ... چه تپیی زده

بودی که دختر مردم نتونست طاقت بیاره !

_ بس کن نمکدون! اون که اونجام مدام از در و دیوار ایراد می گرفت .

_ بر میگردد به رفتار تو ... یادت بیار چه بر خوردی باهاش کردی !

_ یادمه قبول نکردم با من و ایلپاد بیاد ماهیگیری .

_ همین طور که داره یادت میاد به شاهکارشم نگاه کن کمکت میکنه !

کادو به تابلوی نقاشی بود . وقتی عکس صورت خودم رو کنار شعله های آتش دیدم به پگاه نگاه کردم . اونم به تابلو خیره

شده بود . اما نگاه من با نگاه اون خیلی تفاوت داشت . نگاه اون از روی تحسین به اثر هنری بود و نگاه من به نگاه سردرگم و

پریشون ... پگاه بلند شد. یکی از قاب عکسهایی رو که به دیوار زده بودم رو برداشت و اون تابلو رو جاش گذاشت . بعد عقب

عقب رفت و خوب نگاهش کرد تا کج نباشه . وقتی کنارش ایستادم قاب چوبیاش رو لمس کرد و گفت :

_ خیلی قشنگ کشیده ! نمیدونستم شعله نقاشی بلده . همین الان زنگ بزن و ازش تشکر کن . تابلوی خیلی با مفهومیه !

با دقت به تابلو نگاه کردم و گفتم :

_ میشه بیرسم این نقاشی ساده چه مفهومی داره که اینقدر تو رو به وجد آورده ؟

_ خواهش میکنم نیما ی مقدار با دقت تر نگاه کن یعنی تو واقعا از این اثر هیچی دستگیرت نشد ؟ باورم نمیشه! این

نقاشی نمونه بارز زبون بی زیبایی خالقشه ! بنده خدا دیگه نمیتونسته از این گویا تر بکشه !

_ تا حالا ندیده بودم در مورد مساله ای اینقدر حساسیت به خرج بدی! میشه خواهش کنم مفهوم یابی این تابلو رو بذاری

کنار!

_ تلافی میکنی!؟

_ تو به جز این حرفا ، حرفای دیگه ای برای گفتم نداری!؟

_ برای دیدن این کادوها اومدم . باید در موردشون نظر بدم . این کتاب و اون مجسمه حرف های زیادی برای گفتن ندارند اما توی این تابلو خیلی آرزوها کشیده شده . خیلی حرفا به جای اینکه به صورت کلمات روی کاغذ بیاد با رنگ و روغن نقاشی شده ! ... بین ، صورت خندون تو که معمولاً بیرون از خونه دیده نمیشه داره به شعله های آتش نگاه میکنه . این یعنی اینکه شعله ازت خواسته همیشه شاد و خندون باشی و به او بیشتر توجه کنی م بنده ی خدا روش نشده یا جرات نکرده عکس خودش رو کنارت بکشه ، در عوض از اسمش استفاده هنری کرده !

تو جای من بودی در مقابل این نظرات پگاه چه موضعی می گرفتی ؟ چه حالی میشدی ؟ چه احساسی بهت دست میداد وقتی میدیدی که کسی که زندگیت تو وجودش خلاصه شده داره تو رو برای رسیدن به شخص دیگه ای تشویق میکنه ! ،..... من که مردم !.... شوکه اون تابلو اینقدر منو آتیش نزد که حرفای پگاه زد ، با این حال با حالتی بی تفاوت گفتم :

_ اگر عکس خودش رو کشیده بود که همین الان برش می گردوندم دم خونه شون .

_ خیلی بی احساسی !

_ تو نمیخواد از احساسات اینا دفاع کنی !.... خودشون هم زبونشون از تو دراز تره هم ناز و افاده شون بیشتره! تو فقط داری میری یادت باشه اینا رو با خودت ببری که دیگه جلوی چشم من نباشن .

_ این تابلو رو که نمیتونم ببرم . میترسم شعله هاش دامن گیر زندگیم بشه تو خودت یه جایی براش پیدا کن .

خواست از اتا قبره بیرون گفتم :

_ من این شعله ها رو خاموش میکنم تو هم با مدینا صحبت کن.

نه قبول کرد نه ردّ کرد و رفت . منم اون تابلو رو از روی دیوار برداشتم و پشت سرش رفتم . تا بعد از شام دیگه با هم تنها نشدیم . بعد از شام همه ی خانم ها توی آشپزخونه جمع شده بودند و ظرفا رو جمع و جور میکردن . من هم مسول پذیرایی از آقایون بودم . یه بار که رفتم توی آشپزخونه متوجه شدم موضوع بحث خواستگار پگاهه . دلم میخواست بایستم و

حرفاشون رو بشنوم ، اما روی خوشی نداشت ! دیگه تا مرز جنون پیش رفتم . مدام میرفتم توی آشپزخونه و می اومدم بیرون. مادرم گفت :

- ایما تو چرا انقدر میای و میری....مزاحم کار ما میشی!

- می خوام برای بابا اینا چای ببرم!

- هنوز آماده نشده....تو برو هر وقت آماده شد خودم میارم.

- صدام کن میام میبرم!

- باشه تو برو...

زیاد دور نشدم...به بهونه ی بازی شطرنج با پسرخاله ام نزدیک آشپزخونه مهره ها رو چیدم. اون بیچاره رو به زور با خودم همراه کردم ولی تمام هوش و حواسم به حرفهایی بود که توی آشپزخونه رد و بدل می شد. طوری که پسرخاله ام که اصلا شطرنجش خوب نبود با دو حرکت کیش و ماتم کرد. برای این که بازی ادامه پیدا کنه به بنده ی خدا انگ تقلب زد و دوباره از اول شروع کردیم. این بار کمی حواسم رو بیشتر جمع کردم که در عرض دو دقیقه بازی تموم نشه. وقتی خاله نسرين از پگاه پرسید :

- نمی خوای بیشتر در موردش فکر کنی؟!

اون گفت :

- در مورد چی؟...در مورد حسام یا در مورد ازدواج؟!

- مگه فرقی هم می کنه؟!

- خیلی زیاد!...فرقش از زمین تا اسمونه...من اصلا به ازدواج فکر نمی کنم چه برسه به این که بخوام به ازدواج با حسام فکر کنم.

خیلی از این حرفش خوشحال شدم. وسط بازی بلند شدم. پسر خاله ام با اعتراض گفت :

- ایما حواست کجاست?...امروز چته?...چرا این طوری بازی می کنی؟!

- به دقیقه صبر کن الان میام!

= کجا؟! نوبت توئه!

بدون فکر مهره ام رو حرکت دادم و رفتم سمت اشپزخونه. دختر خاله نسرین از پگاه پرسید :

- حالا پسره چه شکلیه؟!

اونم در جوابش خندید ریال نیوشا دوباره گفت :

- چرا می خندی؟!...مگه سوال خنده داری پرسیدم؟!

نوشین خواهر نیوشا وارد بحثشون شد و گفت :

- لابد قیافه ی پسره خنده دار بوده...آره پگاه؟!

- نه بنده خدا قیافه ی معقولی داشت فقط خیلی بچه ننه بود! هر چی ازش می پرسیدی می گفت به قول مادرم...مادرم می

گه...به نظر مادرم!!!

- آخه خاله جون این که نشد عیب. خب احترام مادرش رو داره.

این نظر مادرم که همیشه معتقد بود جوون باید روی پای خودش وایسه و زیاد متکی به خونواده اش یا افراد به خصوصی

نباشه برام عجیب بود!

پگام تعجب کرد و گفت :

- خاله شما دیگه چرا این رو میگی...پسره چایی که جلوش تعارف می کردی اول مادرش رو نگاه می کرد بعد اگر اون با سر

تایید می کرد ، بر می داشت!

نیوشا پرسید :

- تو چایی بردی؟!

- نه...ولی نمیدونم چرا وقتی شیمای چایی تعارفش کرد فکر کرد اون چایی معروفه اس.

وقتی رفتم توی اشپزخانه همه شون ساکت شدن و نگاهم کردن.

گفتم:

- چیه... ادامه بدید... مگه غیبت منو می کردید که ساکت شدید؟!

- دیگه چی می خوای؟!

- مامان... بابا صداش در اومده... هنوز براشون چایی نبردید؟!

- این محمودم که نمی ذاره ویتامین و آهن غذا به سلولای بدنش برسه. فوری پشت سرش چایی می خوره و همه رو از بین می بره.

- الان یه ساعته غذا خوردیم... انقدر ماشالله سرتون به حرف گرمه که گذر زمان رو احساس نمی کنید!

- پس وایسا ببر.

بعد چون دستش بند بود به پگاه گفت:

- پگاه جان تو زحمت می کشی خاله... به تعداد آقایون چایی بریز نیما ببره.

پگاهم هشت تا فنجان رو توی سینی چید و کنار سماور ایستاد و با دقت قوری رو برداشت. گفتم:

- ببخشید جلسه تون رو به هم زدما!

- خواهش می کنم... حرفای زیاد مهمی نبود.

- داشتید در مورد چایی ریختن صحبت می کردید؟

- گوش می دادی؟!

- نه... مگه مسئله مهمیه که لازم باشه گوش بدم!

خیلی باسلیقه و ماهرانه روی چائپای پر رنگ آب جوش ریخت و سینی رو داد دستم. گفتم:

- این چایی خوردن داره!

- مراقب باش، سینی رو محکم بگیر یه مقدار سنگینه... نریزی روی خودت!

- شما خانما چای نمی خورید؟

- ما همین جا برای خودمون می ریزیم.

- باشه من می رم... میز گردتون رو ادامه بدید!

اول چایی رو بردم سمت پسرخاله ام. طفلک هنوز تو حرکت مهره اش مونده بود! منو که دید یه چایی برداشت و گفت:

- کجا رفتی نیما؟!... بیا دیگه!

- خسته نباشی یه ترمز کن بهت برسم!... این طوری که داری پیش می ری می زنی رو دست گری کاسپارُف!

- یه قندون بیار... حرف نزن!

- تو اول یه چایی برای منم بذار... برات قندونم میارم!

به بقیه ی آقایون چای تعارف کردم و نشستم سر جام. نیوشا داشت نظرش رو می گفت. صدای دیگران رو واضح نمی شنیدم

اما چون اون با صدای نسبتاً بلندش که تحت کنترلشم نبود، حرفای بقیه رو تکرار می کرد، راحت می تونستم بفهمم که چی

می گن. نیوشا رو به پگاه می گفت:

- کم کم دارم به عقلت شک می کنم پگاه!

- چرا؟

- آخه تو داری می گی طرف خونه داره، کار درست و حسابی داره، یه بابای پولدار داره، یه مدرک خوب داره، توی خونواده

شم زن ذیلی فریاد می کنه... دیگه چی می خوای؟

- یواش بابا، همه صدات رو شنیدن!

- نیوشا راست می گه دیگه... شوهرای ما رو بین برات درس عبرت بشه!

خاله نسرین در جواب دخترش گفت:

- مگه شوهرای شما چشونه؟!

- هیچیشون نیست مامان. اما وقتی با آقا حسام مقایسه شون می کنیم به خیلی از کمبوداشون پی می بریم!

نیوشا بلند به حرف خودش خندید و ادامه داد:

- همچنین می گم آقا حسام که انگار ده ساله با پگاه زندگی می کنه!

- خدا به دور!... پسره مثل شیر برنج می مونه!

- بس کنید... نوشین... نیوشا... بلند شید برید بیرون بذارید اینجا خلوت بشه. این پگاه کم همه رو دست می اندازه شماهام

یادش بدید... نسرین تو هم بلند شو!

وقتی خانم جون و خاله نسرین از جمعشون جدا شدن خنده های پگاه و نیوشا بلندتر شد. نوشین مدام می گفت:

- بچه ها تو رو خدا یواش تر! الان می اندازمون بیرون. نیوشا با توأم!

- آخه ببین چی می گه... می گه همه ی زندگی مهندس شایان به اسم زنشه... خب دیوونه تو هم اگر زن حسام بشی همه دار

و ندارش رو به نامت می کنه!

- می خوام چی کار؟!... مگه گدا گشته ام!

- حقا که عقلت پاره سنگ ور می داره پگاه!

- جنابعالی که عقل کلی بگو چی کار کنم؟

- بذار فردا من زنگ بزnm به شیما بگم بهشون بگه بیان خونه ی خانم جون.

- به شیما چه ربطی داره؟!

- به شیما نه؛ به دایی رضا می زنم. به اون که ربط داره، نداره؟!

- داره؛ چرا نداره... همه کاره اونه!

- پس بزnm؟!

- نخیر نزن چون فقط اونا رو تو دردرس می اندازی و ما رو توی زحمت!

- چرا؟!...!

- بعد چهار ساعت تازه می ی چرا؟!... نشنیدی گفتم قصد ازدواج ندارم؛ نه با حسام نه با کس دیگه ای. بابا جان این حرفا

تمرکز منو از درس و دانشگاهم می گیره. حتی اگرم یه نفر پیدا بشه و بگه جور زندگی دانشجوییت رو می کشم بازم می گم

نه.

- چرا؟

-؛ نیوشا تو هم که همه اش می گی چرا! خُب حتماً نمی تونه مسئولیتی رو قبول کنه دیگه.

- دقیقاً همین طوره که نوشین می گه؛ این فقط حرف منو فهمیده.

- جفتون اشتباه می کنید. همین خود تو نوشین، مگه ازدواج که کردی نتونستی ادامه ی تحصیل بدی.

- نه تا اون جا که دلم می خواست!

- تا کجا دلت می خواست که می تونستی و شوهرت نداشت؟ نوشین هذیون می گه پگاه، به نسخه اش عمل نکن که مثل

خودش سرگیجه می گیری. بذار من زنگ بزnm به شیما بگم.

- بازم می گه شیما؛ آخه به اون چه ربطی داره؟!

- توأم سخت می گیری. خب یادم می ره!

- یادت می ره که تو خونه ی ما هر چیزی به اون ربط نداره؟!

- آخه این جور موقع ها زنا با هم حرف می زنن نه مردا!

دلم می خواست برم یه داد سر نیوشا بزnm که ساکت بشه. اون داشت همه چی رو ندونسته خراب می کرد. برای این که

جلوی حرفاش رو بگیرم صداش زدم:

- نیوشا، نوشین، بیاین چای و میوه... پگاه تو هم بیا.

وقتی اومدن بیرون نیوشا گفت:

- نیما تو هم امشب هی جلسات ما رو به هم بزnm!

- بیچاره مهران چی از دست تو می کشه! در عرض چند ثانیه می خوای سرنوشت بشریت رو رقم بزnm!

نیوشا نگاهی به پگاه و یه نگاه به من انداخت و بعد گفت:

- ای کاش بشریت اندازه ی یه ارزن عقل داشت و می فهمید من چی می گم!

وقتی با نوشین رفت تو جمع بقیه، پگاه گفت:

- ممنونم نیما، نجاتم دادی! سرم داشت از دست پرحرفیاش منفجر می شد.

- اونم مثل کسایی که دم از حقوق بشر می زنن پشت میز می شینه و حکم صادر می کنه، وگرنه نه بشر رو می شناسه نه

خواسته هاش رو!

- دست خودش نیست! بد کسی رو نمی خواد. بیا بریم ببینیم دیگه داره کدوم پرونده رو بررسی می کنه!

یک قدم برنداشته بودم که موبایلم زنگ زد. شماره روش افتاده بود. تو جواب دادن مردد بودم که خودش قطع شد. اما پشت

سرش تلفن خونه زنگ زد. پدرم جواب داد. بعد گفت:

- نیما... نیما جان با تو کار دارن.

- بگید مهمون داره بعداً خودش باهاتون تماس می گیره.

- نمی شه... پاشو گوشی رو بردار... شعله اس، کار واجبی باهات داره!

با این حرف بابا همه ی نگاه ها متوجه ام شد. بین همه به پگاه دقت کردم که خونسرد و بی خیال داشت با نوشین صحبت می

کرد. وقتی سنگینی نگاهم رو حس کرد سرش را آرام به طرفین تکون داد و نگاه سرد و سرزنش بارش رو نثارم کرد! بعد

به حرفاش با نوشین ادامه داد. منم بالاجبار رفتم تو اتاقم و گوشی رو برداشتم و بدون این که حرفی بزنم تو گفتم:

- الو نیما... گوشی رو برداشتی؟

- سلام.

- کجایی نیما؟ چرا جواب موبایلت رو نمی دی؟ نگرانت شدم. اگر خونه نبود چی کار باید می کردم؟

- حالا چی شده؟ کار واجبی داشتی؟!

- هدیه ام به دستت رسید؟

- آره رسید.

- پس چرا بهم زنگ نزدی... روی کارت نوشته بودم که منتظرم.

- متوجه نشدم.

- اشکال نداره؛ فقط از دیروز تا حالا پای تلفن نشستم.

چی باید بهت می گفتم که از خیالات بیای بیرون و زندگیت رو نجات بدی. من آدمی نبودم و نیستم که بخوام از کسی سوء

استفاده کنم. اما قبول دارم که اهمال کردم. وقتی تو گفتم:

- نیما برای فردا غروب وقت داری؟

چون حواسم به پگاه بود که اومده بود توی حیاط، جوابت رو ندادم. برای همین ادامه دادی:

- نیما... نیما صدام رو می شنوی؟
- چی پرسیدی؟
- پرسیدم برای فردا غروب وقت داری؟
- برای چی؟
- می خوام پیام دنبالت با هم بریم بیرون.
- من وقتی برای گردش و تفریح ندارم... نمی تونم.
- به هر حال فردا بعدازظهر باهات تماس می گیرم. موبایلت رو خاموش نکنی ها!
- باشه خداحافظ.
- عجله داری زود خداحافظی کردی؟
- مگه تو نمی خواستی قطع کنی؟
- نه!
- حالا می شه این کار رو بکنی؟
- نه!
- چرا؟
- باید بگی چی کار داری که انقدر عجله می کنی؟!
- من مهمون دارم.
- پگاه؟!
- کنجکاوی نکن شعله... برات ضرر داره!
- می خوام بدونم پگاه دوباره برات دسته گل زرد نخریده؟ گرچه همون یه بار برای بروز نفرتش کافی بود!
- تو چرا روی این عقیده ی خرافیت اصرار می کنی؟
- ناراحت نشو عزیزم!... من فقط می خواستم آگاهش کنم که ندونسته امواج منفی به تو ساطع نکنه!

- نمی‌کنه... تو خیالت راحت باشه. الانم من باید قطع کنم.
- مراقب خودت باش. فردا بعد از ظهر باهات تماس می‌گیرم.
- قطع کردم و بدون معطلی رفتم بیرون. خانم جون هنوز نشسته بود و در مورد مهمونی خونه ی روشک صحبت می‌کرد. گویا نیوشا و شوهرش برای اومدن به اون مهمونی اختلاف نظر داشتن. نیوشا می‌گفت:
- چی کارش کنم خانم جون آقا هر جا میلش نباشه بهونه می‌گیره!
- خیلی خُب تو نمی‌خواد به خاطر یه مهمونی معمولی با شوهرت دعوا کنی.
- آخه فایل که فقط خواهر و برادر و خاله و دایی نیست. آدم دختر خاله داره، پسر دایی داره، فامیل مادر، فامیل پدر...
- همه ی اینا که گفتی ارزش جر و بحث رو نداره.
- ای بابا!
- خانم جون تا منو دید گفت:
- نیما جان... مادر ببین پگاه زنگ زد؟
- کجا؟
- گفتم زنگ بزنه آژانس بیاد دنبالمون.
- این همه ماشین دم خونه پارکه! هر کدوم از ماها یه چهارچرخه زیر پامونه اون وقت شما می‌خواید با آژانس برید؟
- به نوشین گفتم به پگاه بگه زنگ نزنه، بعد به خانم جون گفتم:
- بمونید این جا؛ برای چی می‌رید؟
- نه مادر باید برم... پگاه فردا دانشگاه داره. اگر کاری نداری زودتر راه بیفتیم.
- ماشین رو که بردم بیرون صداتون می‌کنم.
- نیوشا جلوم رو گرفت و گفت:
- صبر کن زوده... خانم جون شما قرار بود مهران رو راضی کنی!
- دختر، من کی تو امور زناشویی شما دخالت کردم که بار دومم باشه. انشالله مهران راضی می‌شه حالا کو تا مهمونی!

- مهران سر چی باید راضی بشه؟

- برای مهمونی روشک؛ دو شبه دارم التماس می کنم!

- که چی بشه؟ مگه آدم هر جا و تو هر مجلسی شرکت می کنه. منم با نظر مهران موافقم.

- بیا؛ یکی اینو درستش کنه! خاله مژگان به گمونم تو هم باید التماس آقا پسر ت رو بکنی!

- مامان می دونه، من بگم نه یعنی نه. اگر زورم بهشون نرسه خودم نمی رم!

برگشتم توی اتاق کتاب و مجسمه رو برداشتم و رفتم توی حیاط. پگاه که داشت زیر درختا قدم می زد گفت:

- دوباره مزاحم شما شدیم آقای کیانفر!

- شما هم خانم صابری با این کلمه ی مزاحمت یه خنجر ساختی و مدام توی قلب من فرو می کنی. چقدرم زود اومدی بیرون.

چند نفس عمیق کشید و گفت:

- هوا عالییه!

- اگر زحمتی نیست در پارکینگ رو باز کن تا من ماشین رو ببرم بیرون.

با سوز هوا پالتو و شالش رو محکم دور خودش پیچید و با خنده گفت:

- جدی می گم نیما؛ هوا خیلی سرده! من اگر جای تو بودم هیچ وقت این کار رو نمی کردم.

- حالا که نیستی!

- ما می تونستیم با خاله نسرين اینا بریم. اما اونا خیلی دیرتر می رن. من خسته ام.

- اگر به فکر منی، که نباید اصلاً این حرفا رو بزنی، اگرم به فکر خودتی که باید بگم نترس من شبا با سرعت رانندگی نمی

کنم.

به کادوها اشاره کردم و ادامه دادم:

- اینا رو می دارم توی ماشین... یادت نره برداریشون.

رفتم توی پارکینگ، دنبالم اومد و گفت:

- تو رو خدا نیما من رو با آه و ناله های چند تا عاشق سینه چاک درنداز، نمی تونم جوابگوشون باشم!

- به خاطر همون عاشقای سینه چاک بود که با تأسف نگاهم می کردی و سر تکون می دادی؟
متوجه شد منظورم تلفن توئه. گفت:

- تو باید زنگ می زدی و ارزش تشکر می کردی نه اون!

- کاش اونم دورادور هوای تو رو داشت!

- مسئله هواداری نیست.

- چرا همینه!

- تو این طوری فکر کن.

- اگر مسئله هواداری نیست پس چرا انقدر به خاطرش تلاش می کنی!

- چون من در جریان احساسش هستم و می بینم چه طور می سوزه!

پگاه تحت تأثیر حرفایی که بهش زده بودی فکر می کرد که عاشق ترینی! من از این طرز فکرش و اشتباهات بعدی خودم

خیلی ضربه دیدم و اگرم بارها در موردش اظهار تأسف کنم کافی نیست. اون موقع احساس کردم تنها پناهم اونه و بهتر

دیدم کم کم با خودش

صحبت کنم. همین طور که کنار ماشین ایستاده بودیم گفتم:

پگاه چیکار کنم که تو منو ببینی؟

من تو رو می بینم، همون طور که شعله رو می بینم.

تو در این مدت چند بار باهاش صحبت کردی؟

چی رو می خوای بدونی؟ این که شعله هر روز به من زنگ می زنه و در مورد تو می پرسه!

بهم نگفته بودی!

می دونستم عکس العملت چیه!

دیدم منو نمی بینی! دیدی که داری نقش چشمای شعله رو برای من بازی می کنی. برای همینه که من دم به دم آتیش می

گیرم. واقعا برای خودم متاسفم!

پگاه از این نتیجه گیری خوشش نیومد و گفت:

من دلال و واسطه ی احساسات نیستم!... این ارتباط یکطرفه فقط از جانب شعله س. من که نمی تونم مثل تو موبایل رو خاموش نگه دارم. فکر می کنی از این که مجبور می شم ساعت ها درس و کارم رو ول کنم و سوالات تکراری اونو جواب بدم راضی ام؟

منم راضی نیستم... راضی نیستم که هر وقت همدیگر رو می بینیم و می خوایم با هم صحبت کنیم حرف شعله یا مدینا میاد وسط، راضی نیستم که تمام وقت با هم بودنمون به شکایت من و دفاع تو می گذره. چرا پگاه!... چرا این طوری می شه؟ از خودت بپرس... تو خیلی بی رحمانه برخورد می کنی!

صلاح نمی بینم طور دیگه ای برخورد کنم. تو فقط رابطه ات رو باهاش زیادتر نکن. سعی کن کمترم بکنی!

من نباید در مورد این مسائل با تو بحث کنم. تو دوست نداری از این حرفا بشنوی مشکلات همینه!
دلم نمی خواد تو هم بشنوی، اینم مشکل دومم.

دیگه چی کار نباید بکنم، یا بکنم. با مدینا حرف بزnm، با شعله حرف نزنم... به فرزاد محل نذارم.
حالا که این طور شد خونه ی روشنکم نباید بری.

خونه ی روشنک؟... آها... به خاطر حساسیت تو به فرزاد!

به خاطر خودت، جدی می گم پگاه... از الان به فکر یه بهونه باش.

خب من دوست دارم به خاطر خودم بدونم چرا؟

قدیما راحت تر حرفام رو قبول می کردی!

بی چون و چرا قبول کردن چیزی، واسه ی دوران بچگی بود. چون بچه ها منطق سرشون نمی شه. یا چیزی رو قبول می کنن یا نمی کنن. تو نمی خوای باور کنی که من بزرگ شدم و باید واقعیتا رو بهم بگی؟... بهت می گم چرا به علاقه ی شعله اهمیت نمی دی، فقط سکوت می کنی. در مورد فرزاد فقط خطو نشون می کشی، من الانم مثل قبل حرفات رو قبول دارم. این تویی که شفاف و روشن صحبت نمی کنی.

نیوشا که اومد هر دومون ساکت شدیم. اون با لحن تندش گفت:

نیما تو رفتی ماشین روشن کنی یا ماشین بسازی؟... خانوم جون همین طور منتظره که صداش کنی. پگاه کمتر از این حرف بکش. جفتون تا یه ساعت پیش منو مسخره می کردید سرتون اومد.

خیلی خب به خانوم جون بگو بیاد من آماده ام.

خودم در پارکینگ رو باز کردم و ماشین رو بردم بیرون. پگاه به نرده های حیاط تکیه داده بود. وقتی خواستم در رو ببندم بهش گفتم:

-من به شعله می گم دیگه مزاحمت نشه تو هم اخمات رو باز کن.

-بازم داری طفره می ری ... شایدم من دارم بیخودی تقلا می کنم تو دیگه دوست نداری با من رو راست باشی باشی.

می خواستم بگم این طور نیست اشتباه می کنی! هزاران هزار جمله ی نگفته مثل یه غده ی کشنده وجودم رو می خورد. انگار هدف اصلیشم دل و جرأت من بود و داشت یه نتیجه می رسید. خانم جون که اومد با هم سوار شدن. توی مسیر ظاهرا به حرف خانم جون گوش می دادم

م حواسم بع اون بود. از توی آینه جلو نگاهش کردم. بیرون نگاه می کرد. نتونستم بفهمم ازم دلخوره یا نه.

بی مقدمه ازش پرسیدم:

-پگاه تو سردت نیست .. می خوای بخاری رو زیادتر کنم؟

-نه خوبه!

-پس چرا آنقدر ساکتی؟

-چی بگم؟ حرفی نمونده.

هیچ کدومون دوست نداشتیم جلوی خانم جون سر صحبت باز بشه. برای همین ادامه ندادم. قتی رسیدیم و خواست پیاده

بشه کادوها رو نگرفت. صداش زد و گفتم:

-کادوها یادت رفت.

با اکراه از دستم گرفتاشون و گفت:

-اینا به درد منم نمی خوره.

-هر کاری می خواى بکنى بکن. اصلا مجسمه رو ببر به مدینا پس بده. من فقط دیگه نمى خواهم ببینم.

از لحن دستوریتم. خوشش نیومد و رفت تو و در رو محکم بستوساعت بیرون ایستادم و به پنجره های اون ساختمون نگاه کردم.

ساختمونی که قلب زندگیم رو تو خودش مهمون کرده بود و در و یوارش تنها شاهدای لحظه های د تلخ وداع من با چشمای بی عاطفه ی اون بودن.

وقتی برگشتم خونه تابلوی تو رو ته کدمم قایم کردم. ای کاش همون موقع برش می گردوندم و همه چی رو برات می گفتم. شاید اون طوری بهتر می تونستی تصمیم بگیری و زودتر راحت رو عوض می کردی.

حداقل سرم داد بزن بهم بگو بی دل باور کن ...وقتی چشمات رو می بندى حس می کنم دیگه نمى خواى بشتوی ...منم تمومش می کنم. برای امروز کافیه! نمى خواهم با این داستان به خواب برى. من اومدم که بیدارت کنم. مثل همیشه میام و می رم و برای فرداهای دیگه بگم.

تنها دلخوشیم اینه که مطمئنم چیزی جز حقیقت به زبون نمیارم. نمى دونم فردا می تونم پیام یا نه کاش می شد خود زندگى رو هم مثل تعریف سر گذشت آدماش تو به صفحه متوقف کرد و به عقب ورق زد و گذشته ها رو جبران کرد.

فصل ۶

می خواهم فصل دیگه ای رو آغاز کنم و صفحاتش رو ورق بزوم. شنیدم که سراغم رو گرفتی خوشحالم! این نشون می ده که تصمیمی داری از به جایی شروع کنی. من اینجام که به همه کمک کنم. به خودم به تو و به پگاه...

یه روز صبح مثل همیشه رفتم دنبالش. نه تنها به این کار عادت کرده بودم بلکه جزء اصلی زندگیم شده بود. پگاه رو می خواستم. می خواستمش با همه ی کم محلی هاش با همه ی طعنه ها و متلکاش. همه شون برام شیرین و دوست داشتنی بودن. هر روز رو به امید تغییر و تحول شروع می کردم و به امید روز بعد به پایان می رسونم. اما انگار ما نبودیم که سرنوشتمون رو تعیین می کردیم و جریانات دیگه ای به زندگیمون خط می داد. جریاناتی که از طرز فکرها و رابطه ها سرچشمه می گرفت. جریاناتی که پگاه تو بطنش بود و صورت مسئله ی اصلی بود من ازش بی خبر بودم. مدینا یکی از

گزینه های اون مسئله ی چند جوابی بود که من توقع داشتم پگاه حلش کنه . ولی خودم کوچک ترین کمکی بهش نکردم. تا اینکه اون هر روز هر چی منتظرش موندم نیومد. به همراهش زنگ زدم جواب نداد. همین طور که فکرای جورواجور از ذهنم می گذروندم دیدم مدینا داره میاد طرفم. اصلا حوصله اش رو نداشتم . به قدری عصبی شده بودم که تو اون هوای سرد گُر گرفته بودم . مجبور شدم کاپشنم رو در بیارم. اون به راحتی سلم و احوالپرسی کرد . وقتی جوابش رو ندادم گفت:

-می دونم ناراحتید و دوست دارید سرم داد بزنید.

-اصلا مایل به صحبت نیستم خانم محترم بفرمایید خواهش می کنم.

-من اون نامه رو نوشتم و خواستم جوابش رو بنویسید که دیگه مجبور نباشیم رو در رو صحبت کنیم . اما ظاهرا مایل به این کار نبودید مجبور شدم دوباره مزاحمتون بشم.

-اشکالی نداره با رفتنمون می تونید رفع زحمت کنید !

عصبی شدن چلوی اون به جز تلف کردن انرژی و قدرت تفکر نتیجه ی دیگه ای نداشت. اون تحت هر شرایطی حرف خودش رو می زد. سعی کردم حداقل آرامش ظاهری خودم رو به دست بیارم. گفتم:

-من نامه ی شما رو نخوندم که بخوام جوابش رو بدم.

با خونسردی جواب داد:

-اشکال نداره خودم شخصا به صحبت بی واسطه بیشتر علاقه دارم . به قول پگاه شاید واسطه ها منظور حرف ما رو خوب

مطرح

نکن و دچار سوء تفاهماتی بشیم که از عهده ی حلش برناییم!

-پگاه باهاتون صحبت کرده؟

-بله صحبت مرده .

-تو صحبتاش بهتون نگفت که من دیگه از این مسخره بازیها خسته شدم... نگفت جلو نیاید و خودتون رو بیشتر از این

کوچیک نکنید؟

- من ازش خواستم حرفام رو بهتون برسونه اما اون گفت که دخالتی نمی کنه . گفت خودم باهاتون صحبت کنم بهتره.

-عین همین حرفا رو زد یا ...

-برای چی باید دروغ بگم؟ پگاه که حی و حاضره ازش پیرس جالا این اصلا مهم نیست مهم حرفای منه.

-نمی خواستم اینو بگم ولی مجبورم می کنی حرفات برای خودت مهمه نه برای من نمی خوام یک کلمه شم بشنوم!

برای اولین بار تو این مدت نگرانی رو تو نگاه و حرکاتش دیدم. وقتی پگاه با بقیه ی دوستانش اومد بیرون حتما همه چی

تموم شده اما اون بدون توجه به ما رفت چند متر پایین تر و پشت بهمون ایستاد و اصلا انگار نه انگار که ما رو دیده. تو همین

فاصله مدینا دوباره خوش رو جمع و جور کرد و گفت:

-هیچ وقت فکر نمی کردم با گفتن حقایق به مشکل بربخورم. تو به من بگو اشتباهم کجاست؟ چی کار باید بکنم که همه چی

درست بشه؟

-چیزی بین ما نیست که بخواد درست بشه. همه چی رو همین جا چالش کن و دیگه سراغش نیا.

-حرف اول و آخرت همینه؟ پگاه می گفت منطقی تر از این حرفایی!

-دیگه در مورد من با پگاه صحبت نکن. اون انگار هنوز منو نشناخته و نم ی دونه کی ام جی کاره ام و چی می خوام؟ پس نمی

تونه در مورد من اطلاعاتی بده. دست از سرش بردار.

-من مزاحمتی برای پگاه درست نکردم مگه اون اعتراضی کرده؟

-نه ولی من خودم دارم می بینم. دلم نمی خواد اون وارد این خاله بازیها بشه. الانم بهتره شما تشریف ببرید... برای همیشه.

پشتم رو بهش کردک و ادامه دادم:

-به پگاه بگید زودتر بیاد.

مدینا رفت . چند چند بار از خونه تون بهم زنگ زد جواب ندادم دفعه ی اخر شماره ی خونه خودمون افتاد. جواب که دادم

مادرم با دلواپسی گفت:

-نیما الان دانشگاهی؟

-اره منتظر پگاهم ...چی شده؟

-شعله باهات تماس نگرفته؟

-چه طور مگه؟

-همین الان پدر و مادرش زنگ زدن گفتن با موبایلتم تماس گرفتن جوتب ندادی ازش خبر نداری؟

-من از شعلا؟!...نه...باید خبر داشته باشم!؟

-آخه از دیشب تا حالا قهر کرده از خونه رفته بیرون و هنوز برنگشته اگفتم شاید امروز باهات تماس گرفته باشه.

-از خونه شون تماس گرفتن جون موقعیت صحبت نداشتم جوتب ندادم. شعله اگر کاری داشته باشه با موبایلش زنگ می

زنه که امروز همچین تماسی نداشتم...حالا برای چی قهر کرده؟

-نمی دونم...مثل همیشه سر رخت و لباس و کیف و کفش و مهمونی و رفیق و این برنامه ها...پس مادر اگر باهات تماس

گرفت طوری صحبت کن که برگرد بهشون بگو نگران نباشن.خداحافظ.

-خداحافظ.

اون لحظه به قدری درگیر حرفای مدینا و برخورد پگا بودم که نمی تونستم به کارای تو فکر کنم. قطع که کردم دیدم پگاه با

توپ پُر به در ماشین تکیه داده. اون جا چیزی نگفتم و خواستم سوار بشم ولی اون مثل من صبر نکرد و گفت:

-تو به کجا می خواهی برسی؟...هدفت از این یورش بی رحمانه چیه؟چرا این کار را می کنی؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-هدف خاصی ندارم چون از بازمانده های قوم مغولم بی رحمی و ویرانگری تو ذائقمه والا دیم نمی خواد این کارا رو بکنم!

-خیلی...

-خیلی چی؟ ..ها!بگو خیلی پُر رو ام!خیلی نامردم یا خیلی احمقم!کدومشون؟پگاه تو می خواهی منو بکشی؟ آخه یه جنازه

متحرکم کشتن داره؟آقا جان من نمی خوام کسی عاشقم باشه کشی دوشتم داشته باشه کی رو باید ببینم!؟

-لازم نیست کسی رو ببینی اون دیوونه هایی که برات غش و ریشه می رن باید این اخلاق خوشتر رو ببینن که کورن!

-حیف که این جا جاش نیست والا نشونشون می دادم که نمی تونن با آبروی من بازی کنن.

سوار شدیم و راه افتادیم به هر دومون کارد می زدن خونمون در نمی اومد.بازم پگاه نتونست تحمل کنه و قبل از من گفت:

-تو نگران آبروی خودت نباش که نریختنیه!...من نمی دونم تو توی این دانشگاه چی کار می کردی و می کنی؟دانشجوی

رشته مهندسی هستی اما همه ی دانشجویهای حقوق و پزشکی و پرستاری و اقتصاد و غیره و غیره می شناستن و باهات آشنا...بریا پسرا بهترین دوست و همکاری برای خانمای متاهل قابل احترام و برای دختران مجرد یه شاهزاده ی رویایی که تا الان برای رسیدن بهت ناکام بودن. حالا هم کهمنو دیدن گفتن این بهترین راهه که دل نیما رو به دست بیاریم!...اگر باهاشون همکاری کنم که باید کار وزندگیم رو تعطیل کنم در ضمن تو هم ناراحت می شی. اگر همکاری نکنم و بگم به من چه یه فکرای دیگه ای می کنن!

-فکر می کنم قبلا در این مورد بحث کردیم!

-آره اما بحثی که نتیجه نده ادامه دار می شه...نمی خوام بپرسم. مدینا چی بهت گفت یا تو چی بهش گفتی اما خواهش می کنم کتوجه اش کن که من وتو به جز نسبت دخترخاله و پسرخاله ای نسبت دیگه ای با هم نداریم!...این طوری وقتی من ازت دفاع می کنم یا تو تحویلشون نمی گیری پشت سرم حرف در نیما و جلوی دوستانم بهم بی احترامی نمی کنه.برخورد امروز تو تازه سر مقاله ی نظریه پردازیای اونه!

-تو از چی می ترسی گپاه؟ چرا آنقدر گنده اش کردی!تا این حد که تو فکر می کنی ملاحظه کار نیستم. اگر از این به بعد حرفی شنیدی که ناراحتت می کنه بهم بگو. تو نباید به آتیش هوس اون بسوزی.

-خودم می تونم از خودم دفاع کنم. چوب خشک نیستم که بسوزم!اما با حرف زدن کار پیش نمی ره.

-چی ار باید بکنم؟ تو بگو چشم بسته انجامش می دم.

-نیما من باید یه سریر مسائل رو به اطرافیان خودم و مدینا ثابت کنم. برای این که این اتفاق بیفته نباید دیگه با هم بریم و بیایم.من از اولش اشتباه کردم که مزاحمت شدم. این کار هم به ضرر من بود و هم به ضرر تو!چبرانشم یه راه حل بیشتر نداره اونم همین بود که گفتم.

-چرا آنقدر خودت رو به زحمت می اندازی؟ راحت بگو مشکل تو منم که اگر نباشم همه چی خود به خود حل می شه.

-من منظورم این نبود!

-چرا بود!

-نبود!

طوری درگیری لفظی پیدا کردیم که راحت نمی تونستم رانندگی کنم . با سرعت کم و زیادم داد بقیه ی راننده ها رو در آورده بودم. هر کردوشون که رد می شدن بهم یه چیزی می گفتن. پیچیدم تو ی فرعی و بع جای مناسب ماشین رو پارک کردم و گفتم:

-تو با بودن من چه چیزایی رو از دست دادی که با نبودنم قصد داری بهشون برسی!؟

-نیما من منظور...

می دونستم می خواد حرفاش رو توجیه کنه. پریدم وسط حرفش و گفتم:

-منظور بدی داشتی یا نداشتی .جواب من توجیهش نیست تو به من می گی بی رحمی و ویرانگرم اما خبر نداری که من تو توصیف کارهای تو موندم !بگم بی رحمی خودم رو نابود کردم بگم منو درک نمی کنی از عذاب این که توقع بی جایی ازت داشته باشم دیوونه می شم .تا حالا فکر می کردم چون نسبت بهم احساس خاصی نداری حرفای مدینا و شعله برات یه زنگ تفریحه اما الان می بینم تو وجود من رو عامل ضرر و زیان خودت می دونی !اسم من حضور من که به قول خودت سراسر این دانشگاه پیچیده چه ضرری به حال بو داشته ؟غیر از اینکه که دو سه تا از هم سن و سالای ظاهرینت از بدشانسی من دورت رو گرفتن و حرفایی می زنی که خوشت نیادا!.. همون اول باید بهشون می گفتمی که کاری نیما و احساست شما ربطی به من نداره و ازشون جدا می شدی .باید می گفتمی که نیما قلب نداره وقت خودتون رو هدر ندید...شاید این جواری کمتر ضرر می کردی!

-اجازه می دی منم حرف بزنی یا می خوای همین جواری بتازی!..بین یک کلمه حرف منو چقدر تفسیر می کنی!..با این حال

وروزت من بیشتر ضرر کردم یا تو!

-ممنون که نگرانی واقعا بعد از این سقوط وحشتناک به یه همدردی خشک و خالی احتیاج داشتم×

-تو سقوط نکردی نیما تو روی قله ای وهمه می خوان بهت برس از منم پلکان ساختن!..من نمی تونم سنگینی بارشون رو به

دوش بکشم .منو معلف کن!

-آنقدرام که می شنوی آش دهن سوزی نیستم برات داستان ساختن!...البته تو گوشت از این داستانا پُره فقط دلت می خواد

اونا تو رویای خودشون غرق باشن و تو رو درگیر نکنن. برای همین واقعیتایی رو که بهت می گفتم بهشون منتقل نمی کردی!

-خیلی دلت می خواد که توضیح و روشن بهت بگم بین من و مدینا چی گذشته؟...تو که نمی دونی چه طرز فکری بین بچه ها ایجاد کرده بیرون وایستادی و اون جور که دلت می خواد نگاه می کنی.

اینو گفت و از ماشین پیاده شد. این دفعه دلم نمی خواست

حرفامون نیمه کاره رها بشه. پیاده شدم و گفتم:

- خب الان بگو.

کیف و کلاسورش رو گذاشت روی کاپوت ماشین و بعد گفت:

- از نظر مدینا هیچ کس نمی تونه روی تو عیب بذاره. اگر کسی بخواد از این عشق افراطی منعش کنه، که فقط من این کار

رو کردم، بهش حسودی می کنم و رقیبشم! تصور کن که این دید رو بین همه ی دوستانم رواج داده. همه بهم می گن مدینا

راست می گه پگاه! تو نمی ذاری اون به آرزوش برسه. چه قدر بی رحمی! بذار بره با نیما صحبت کنه... از تو که کم نیما! بگو

چطور حرف بزنی که اون قبولش کنه... اون وقت من باید چی جواب می دادم؟ روی حرفام پافشاری می کردم و وضعیت رو

از این بدتر می کردم؟ نیما من ضامن احساسات دیگران نیستم و نمی خوام باشم. اشتباه کردم که تسلیم خواست پدرم شدم

و اجازه دادم با حضورم این دردسرا برای تو به وجود بیاد. والا سال های قبل هم مدینا بود ولی انقدر برات مشکل درست نمی

کرد. برای همین که می گم این همراهی به هر دومون ضرر زده. جلوی ضرر رو از هر جایی بگیری منفعته. همین جا می شه

راحت همه چی رو تموم کرد. از فردا دیگه دنبال نیما؛ به کسی هم لازم نیست توضیح بدی.

برای همه ی اونایی که پگاه بهشون اهمیت می داد توضیح داشتم الا دل خودم! حتی یک لحظه نمی تونستم حرفاش رو توی

ذهنم بپذیرم. من نباید می دیدمش؟... این برام امکان پذیر نبود یه روزم نمی تونستم تحمل کنم. به همین خاطر گفتم:

- من نمی تونم این کار رو بکنم.

اخم کرد و گفت:

- چرا؟!!

- مگه همه چی باید باب میل دیگران پیش بره.

- اون دیگران منم که ازت می خوام.

- ولی تو به خاطر طرز فکر دوستان این نظر رو داری... درسته؟

حالت یه فاتح مغرور رو به خودش گرفت و گفت:

- نه؛ در درجه اول خودم نمی خوام که تو دیگه تو زحمت بیفتی. الان خیلی دیر شده! تو از همین راه برو منم می خوام یه مقدار پیاده روی کنم.

وقتی بی جواب گذاشتمش تو چشمم زل زد و گفت:

- چیه؟ چرا چیزی نمی گی؟!

- چی بگم وقتی این طور دلت می خواد!

- انقدر به این دل اهمیت نده که مسبب همه ی این مشکلاته!

- برای همین تو به دلدادگی و دلدادگی ای نداری و از مشکلاتش فرار می کنی؟!

- دغدغه های واجب تری تو زندگیم دارم که عشق و عاشقی توش گمه!

- تو می ترسی؟!

- از چی؟

- از این که از عهده اش برنیای!

- از عهده ی چی برنیام؟ فعلاً همه ی اونایی که ادعاش رو می کنن توش موندن! اونا ترسوان که به خودشون دروغ می گن نه من!

- اونا ترسو نیستن فقط هر چی دلشون می خواد به زبون جاری می کنن!

- واقعاً که... شنیده بودم دوره زمونه عوض شده ولی نه تا این حد که معنی کلماتم تغییر کرده باشه! با این تعریفی که تو از

ترسو بودن داری مدینا و شعله نترس ترین آدمای روی زمین! چون عشقشون رو فریاد می زنن. همه ی دنیا شنیدن به جز

تو که باید بشنوی! یا شایدم می شنوی و خودت رو به اون راه می زنی! به جای این که جوابگوشون باشی پشت دیگران قایم

می شی؛ تو ترسویی نیما... تو... آدمایی که حقایق رو مخفی می کنن ترسوان!

واقعاً راست می گفت. من می ترسیدم. هر روز که می گذشت با این حرفا ترسم بیشتر می شد. می ترسیدم که تا ابد بهم

پشت کنه؛ از اون روز می ترسیدم. از جواب ردش می ترسیدم. همین باعث شده بود جرأت‌م رو از دست بدم.

میون اون همه دلشوره و نگرانی، تماس های پی در پی و پیگیریای خانواده مهندس شایان در مورد پگاه عذابم رو دو برابر می کرد. یه بار سر زده بدون قرار قبلی اومدن خونه ی خانم جون. وقتی شنیدم رفتم تا ببینم چه خبره! پگاه یه هفته بود سوار ماشینم نمی شد. اون روز دنبالش نرفتم. زمانی که رسیدم خونه ی خانم جون فرزاد رو دیدم. از ماشین که پیاده شدم دیدم قصد رفتن داره داشت با خانم جون خداحافظی می کرد. دزدگیر ماشین رو زدم و گفتم:

- آقا فرزاد... از این طرفا!

- ما همیشه همین طرفائیم، چشم بزرگان تنگه!

- یادم نیاد جایی رفته باشی و بعدش سر و صداش بلند نشده باشه.

به حرفم اهمیت نداد و به خانم جون گفت:

- خاله بیشتر از این مزاحمتون نمی شم، بعد از من از نوه اتون پذیرایی کنید.

- به سلامت پسر؛ مراقب خودت باش.

- خداحافظ... خداحافظ آقای مهندس!

- عزت زیاده!

وقتی رد شد پشت سر خانم جون رفتم تو و گفتم:

- برای چی با این پا دردتون اومدید پایین؟ مگه خودش راه رو بلد نبود!

- بد بود مادر جون؛ بعد از چند وقت اومده بود اینجا.

- چی کار داشت؟

- هیچی؛ همین طور سر زده اومد. می خواست در مورد مهمونی روشنگ یادآوری کنه.

- شما می رید؟

- من می رم اما پگاه رو نمی دونم. یه بار بهش گفتم بهونه ی امتحانش رو درآورده. دیگه نمی دونم!

- وقتی فرزاد اومد پگاه خونه بود؟

- نه؛ تو چرا امروز نیومدی دنبالش؟ خودش تنها رفت.

- کار داشتیم؛ جدیداً مهمون سر زده زیاد برات میاد خانم جون!

- نمی دونی دیشب چه برنامه ای داشتم اینجا؛ بشین برات چایی بیارم. برای خودت میوه پوست بکن تا بیام.

- چای نمی خورم خانم جون. بیا بگو ببینم دیروز چه خبر بوده؟

پیرزن با قدمهای آهسته و عصا زنون کنارم نشست و نفسی تازه کرد و گفت:

- دیروز طرفای ۵ بعدازظهر بود. پگاه نیم ساعت می شد از دانشگاه اومده بود که مهندس شایان و زن و بچه اش اومدن

اینجا که مثلاً پسرشون با پگاه صحبت کنه. هیچ قراری ام از قبل نداشتیم. رضا هم در جریان نبود. از بس تو این مدت پگاه

جواب سر بالا بهشون داده بود و قبول نکرده بود رسماً به بار دیگه بیان اینجا، خودشون، خودشون رو دعوت کرده بودن.

همه ی اینا به کنار، مهمون بودن؛ احترامشون واجب بود. با روی باز پذیرائیشون کردم. بماند که با چه بدبختی پگاه رو راضی

کردم بیاد پایین. زنگ زدم به نسرين اومد، آوردش پایین. به رضا هم زنگ زدم که فردا پس فردا ننگه بدون اجازه من

دخترم رو فرستادید با پسر شایان صحبت کنه. رضا بچه ام مخالفتی نکرد. همه چی رو سپرد به این ور پریده. وقتی ترگل و

ورگل قبول کرد و گفت با حسام صحبت می کنم بهش شک کردم.

- خب پس با هم حرف زدن!

- حرف زدن؟! چه حرف زدنی! نه گذاشت نه برداشت، برگشت به پسره گفت بابات باید نصف زندگیش رو به نامم کنه تا

قبول کنم به عقدت در بیام. بعد از ازدواجم باید همه کاره ی مال و اموات باشم و از این مزخرفات...

خیلی خوشم اومد! خندیدم؛ خانم جون گفت:

- می خندی؟ بایدم بخندی! خنده دارتر از این نمی شه. بهش می گم چرا این حرفا رو بهش زدی؟ می گه؛ بچه ننه هنوز پول

تو جیبیش رو از باباش می گیره. می خواستم بهش ثابت کنم اگر کسی هم قبولش کنه به اعتبار پول باباشه!

- بعدش ناراحت شدن و رفتن؟

- پسره بدبخت غم باد گرفت. بهش گفتم پگاه چی بهش گفتی این ریختی شد. گفت؛ به تلخ ترین واقعیت زندگیش پی برد.

گفتم تلخ ترین واقعیت زندگیش چی بود؟ گفت؛ همون بچه ننه بودنش... خلاصه مادر دردمسرت ندم پسره همین قدر جون داشت که به پدر مادرش بگه بریم باید فکر کنم... بعد گذاشتن رفتن.

- پگاه چی کار کرد؟

- تو فکر می کنی چی کار کرد؟... رفت سر دفتر و کتابش. یه چیز دیگه ام به پسره گفت؛ شرط دیگه ام اینه که با هم عقد کنیم وقتی من کترامو گرفتم اونوقت با هم عروسی می کنیم!... منم جای اون بدبخت بودم از کله ام بخار بلند می شد. می دونی از اولم هدفش این بود که یه طوری ردشون کنه.

پگاه خوب دست روی نقطه ضعف حسام و خونواده اش گذاشته بود؛ بعد از اون روز هر بار دیگه ام رفتم دنبالش یه بهونه ای آورد و از همراهی باهام امتناع کرد. یا زودتر می رفت یا می گفت با دوستانم قرار دارم یا نمی خوام برم دانشگاه! به هر حال به هر نحوی بود کار خودش رو می کرد. یه بار گفت باید به نبودن کنار هم عادت کنیم. بعیدترین کار ممکن برای من! بعد از ماجرای خونواده ی مهندس شایان دیگه دنبالش نرفتم حتی در این مورد با کسی صحبت نکردم. مریضی و سر درد رو بهونه کردم و دانشگاه نرفتم. برعکس توی اون دو روز، مادرم، مدام با مادر تو، سر و کله می زد. فروغ خانم یا پای تلفن بود یا دم خونه ی ما. تو اون روزا چی کار می کردی که پدر و مادرت مدام ازت شکایت می کردن؟ من زیاد پیگیری نمی کردم و تا می تونستم به پگاه زنگ می زدم اما هرگز موفق نمی شدم باهاش صحبت کنم. یکی از اون شبا، شب مهمونی روشنگ و شهاب بود. حال زیاد خوبی نداشتم ولی تا لحظه ی آخر، تا قبل از مطمئن شدن در مورد رفتن یا نرفتن پگاه در مورد خودم به نظر قطعی نرسیدم. قبل از رفتن پدر و مادرم زنگ زدم خونه ی خانم جون. بهم گفت که پگاه بهونه ی درساش رو آورده و نیما. خیالم راحت شد. منم نرفتم. پدر و مادرم رفتن دنبال خانم جون و با خودشون بردنش. قیافه ی فرزند اون شب برام خیلی جالب بود! خوشحال از این که پگاه همراهشون نبود زنگ زدم به موبایلش. با تأخیر جواب داد:

- بله، بفرمائید.

فهمید که منم ولی لحن سردش رو حفظ کرد.

- الو پگاه، منم نیما.

- شناختم... کار داشتی؟!

- با خانم جون نرفتی؟

- یعنی تو نمی دونی؟!؟

- چه دلیلی آوردی؟

- امتحان... درس... خستگی... بی حوصلگی... تنبلی... بازم بگم!

- کار خوبی کردی... ببین... امکان داره باهات تماس بگیرن یا بیان دنبالت!

- کیا؟

- چه می دونم!... از طرف روشنگ.

- منظورت فرزاده؟

- پگاه اگر اومد دنبالت...

- من به دلیل کینه ی عجیب و غریب شما دو نفر با هم نیست که امشب نرفتم. من امشب خونه نیستم!... پیش یکی از

دوستام... به خانم جون گفتم اینو بهشون بگه. کسی هم بیاد در خونه جواب نمی دم. تلفن خونه رو هم جواب نمی دم. اگر

آقا گرگه اومد پشت در شاید خبرت کردم. حالا هم اگر می شه قطع کن چون من فردا امتحان دارم.

با عصبانیت قطع کردم. چند بار زنگ زد جواب ندادم. دو سه ساعت عذاب آور رو گذروندم تا این که در خونه زده شد. عمو

و زن عمو بودن. بنده های خدا حال و روز بدی داشتن. دلیلش رو پرسیدم. تا اسمت رو آوردم زن عمو زد زیر گریه. عمو هم

به زمین و زمان بد و بی راه می گفت. می گفت تو این هفته یه بار اومدی خونه ولی دوباره رفتی. کجا می رفتی؟!... چی می

خواستی و مشکلات چی بود؟ کسی نمی دونست! حتی پدر و مادرت مونده بودن. خواستم به بابا اینا خبر بدم عمو نداشت.

گفت نمی خواد مهمونیشون به هم بخوره ولی خوشبختانه اون شب زود و به موقع اومدن. زن عمو با دیدن مادر گریه هاش

بلندتر شد. خونواده هامون رابطه ی خوبی با هم داشتن. هیچ وقت مشکل غیرقابل حلی با هم نداشتن. مادرت همیشه اعتراف

می کرد که یک روئی و صداقت مژگان باعث می شه آدم باهش راحت باشه. مادرم زیاد اهل صحبت نبود. معمولاً کمتر نظر

می داد ولی در عوض به موقع عمل می کرد. مسئله ی عجیب زندگی ما علاقه ی بیش از حد پدرم به تو بود. پدر اخلاق خاصی

داشت. فوری یه تصمیمی می گرفت و مدتی طول می کشید که پی به اشتباهش بیره ولی خیلی مهربون بود. همین اخلاقش

باعث می شد که فکر کنه همه مثل خودش صاف و روراستن ولی این زیاد درست نبود. اون شب، چقدر دلداریشون دادیم و برای آروم شدنشون تلاش کردیم اما فایده نداشت. عمو گفت:

- همه ی بیمارستان ها، درمونها، کلانتری ها رو زیر و رو کردیم، نیست که نیست. دیگه دارم دیوونه می شم!
- یعنی چی مسعود؟... پسریچه که نیست نتونی جلوش رو بگیری! سر چی با هم دعواتون شد؟
- داداش کجای کاری؟ بچه که بخواد ناخلف دریاد دختر و پسر نداره. این بچه امون منو بریده. آبرو برام نداشته!
- شلوغش نکن! شما دو نفر مقصرید.

- چه تقصیری؟ کم براش زحمت کشیدیم، جون کردیم، من یه نفر که همه ی ثروتم رو وقفش کردم. گاهی اوقات از پس خرج و مخارجش بر نمی یام.
- دوباره چی خواسته که خست کردی؟!
با این حرف پدرم، مادرم چپ چپ نگاهش کرد و در دفاع از پدر و مادرت گفت:

- این چه حرفیه محمود؟ تو به آقا مسعود می گی خسیس؟ یعنی بچه هر چی گفت و خواست، پدر و مادر چشم و گوش بسته، بدون سؤال و جواب بگن چشم؟! تو خودت با نیما این رفتار رو می کردی؟

- نوع تربیت دختر و پسر با هم فرق داره. دخترا احساسی ان، زود رنجن، بیشتر و زودتر به دل می گیرن.
- بیشتر هم باید درک کنن!
عمو رو به زن عمو کرد و گفت:

- هر چی می کشم از دست این زنه، با این دختر تربیت کردنش!

زن عمو هم می زد تو سر و صورتش و با گریه می گفت:

- آره، به اینجا که می رسه مقصر منم... تو گشتی و گشتی از من بدطالع تر و بخت برگشته تر پیدا نکردی که همه کاسه کوزه ها رو روی سرش بشکونی! صبح تا شب تو اون شرکت لعنتی با دوستا و رفیقات می گی و می خندی و سالی یه بار با من و بچه ات جایی نمی ری. به امون خدا ولمون کردی الان بهمون انگ هر جایی بودن می زنی؟

- آدم موقع عصبانیت نمی تونه دو کلوم به خانم حرف بزنه! باید همونو به گوش همه برسونی؟

- آقا محمود و مژگان که غریبه نیستن. بذار بدونن به خاطر ۵ میلیون ناقابل شعله چقدر سختی می کشه!

- بله، بله؛ بایدم برای سرکار ۵ میلیون به رقم ناقابل باشه! الان هزاران جوون به سن و سال نیمی ۵۰۰ تومن پول ندارن به درد زندگیشون بزنن اون وقت خانم برای اسپرت یه ماشین ۲۵ میلیونی ۱۰ میلیون خرج کرده. وقتی بهش می گم چرا! قهر می کنه می ذاره می ره.

اون چهار نفر تا نصف شب همین طور بحث کردن و دلایل کارات رو بیان می کردن. عمو از کردار مادرت شاکی بود، مادرت از رفتار عمو. پدرم جفتشون رو مقصر می دونست مادر هر سه تاتون رو! ولی هیچ کدومشون خبر از حال من نداشتن! و تو توقع زیادی از زندگی داشتی، قدم های بزرگی برمی داشتی که نه تنها باعث صعود سریع نمی شد بلکه باعث می شد پاهات بلرزه و کنترلت رو از دست بدی! اون موقع به چی فکر می کردی؟ به هیچی! اون چیزایی که تو بهشون فکر می کردی ارزش بر هم زدن دنیای خودت و دیگران رو نداشت! فردای اون روز وقتی یکی از دوستان که عمواینا زیاد جلوش التماس و آه و زاری کرده بودن؛ خبر داد که تو رو دیده، پدر و مادرت با پدر و مادر من اومدن دنبالت. همه ی آب ها از آسیاب افتاد و اوضاع رو به راه شد. من منتظر بودم لااقل کمی از مشاجره ی عمو و زن عمو به تو منتقل بشه و پی به قباحت کارت ببری اما همه شون طوری تحویل گرفتند که انگار از یه مسافرت دور و دراز با ارمغان شادی برگشتی! این دوگانگی اصلاً برام قابل هضم نبود. پدرم که از اول هواداریت رو می کرد. مادرم که می دید پدر و مادرت چیزی بهت

نمی گن صلاح ندید حرفی بزنه که مبادا دوباره قهر کنی! وقتی اومد خونه ازش پرسیدم:

- چه خبر؟

با تأسف پوزخندی زد و گفت:

- هیچی!... همه چی به خیر و خوشی گذشت! آقا مسعود چند برگ تراول به ارزش ۵ میلیون تومن رو تقدیم شعله خانم

کردن و با ابراز شرمندگی و قول عدم تکرار خساستشون برش گردوندن خونه!

- به همین راحتی!

- راحت تر از اونیه که فکر می کنی... حالا تو کجا داری می ری؟

- دارم می رم بیرون، یه جا کار دارم. زود بر می گردم.

- یه سر شرکت نمی ری؟
- چرا... این کار رو ردیف کنم شرکت می رم.
- چرا امروز صبح دانشگاه نرفتی؟
- بعدازظهر دو ساعت کلاس دارم می رم... سؤال دیگه؟!
- پگاه چی؟
- نه اون کلاس نداشت؛ بیرون خرید نداری؟
- نه قربونت برم... فقط آروم رانندگی کن.
- چشم مادر عزیزتر از جانم؛ اگر سؤال دیگه ای تو ذهنت داری من دیرم نشده ها!
- نه برو.
- پس خداحافظ.
- به سلامت عزیزم.

فصل ۷

از کوچه مون که خارج شدم یه راست رفتم دم خونه ی خانم جون. تا زنگ در رو زدم گفت:

- کیه؟!

- منم خانم جون؛ نیما... در رو باز کن.

- قربونت برم نیما جان که همیشه به موقع می رسی... دم در وایسا الان می یام.

اینو گفت و در رو باز کرد. وقتی رفتم توی حیاط اون و پگاه رو آماده ی رفتن دیدم.

- سلام خانم جون؛ سلام پگاه!

- سلام!

- سلام پسرم... چه خوب موقعی رسیدی به خدا! نیم ساعته معطلیم از آژانس آقا مرتضی یه ماشین برامون بفرستن. هی می

گن یه ربع دیگه، ده دقیقه دیگه. صدای تو رو که شنیدم چقدر خوشحال شدم!

- خوشحال می شم کمکتون کنم؛ حالا کجا می خواهید برید؟

- بریم تو راه بهت می گم، بیا پگاه.

من و خانم جون رفتیم طرف در ولی پگاه نیومد و گفت:

- شما برو خانم جون، من یه روز دیگه ام می تونم برم خیاطی لباسم رو تحویل بگیرم. زیاد عجله ندارم.

- پناه بر خدا! چرا؟!... حالا که ماشین هست، راحت تر می ری و میای.

- آخه خونه ی احترام سادات کجا، خیاطی که من می رم کجا؟!... نیما هم امروز کلاس داره نمى تونه ما رو به هر دو جا

برسونه. کار شما واجب تره. من یا منتظر آژانس می مونم یا یه روز دیگه می رم!

خانم جون یه نگاهی به من کرد که سعی می کردم عصبانیت رو ظاهر نکنم. بعد گفت:

- آره نیما، نمی تونی پگاه رو برسونی، کلاس داری؟

- نه خانم جون می تونم برسونمش. کلاس ندارم، بیکارم، بیکارم!... اصلاً اومده بودم که هر کاری شما دارید براتون انجام بدم!

- خیلی خُب پس زودتر بریم. الان ختم انعام شروع می شه.

خانم جون عصا زنان رفت بیرون. پگاه با غیظ نگاهم کرد. گفتم:

- نترس؛ قول می دم آروم رانندگی کنم.

اهمیتی به حرفم نداد و رفت عقب سوار شد. جایی که خانم جون می خواست بره زیاد دور نبود. زود رسیدیم و گفت:

- دستت درد نکنه نیما جان، من همین جا پیاده می شم. تو فقط لطف کن پگاه رو برسون.

- اون که به چشم!... شما کی جلسه تون تموم می شه پیام دنبالت؟

- نه نه لازم نیست مادر... تو برو به کار و زندگیت برس. برای برگشتن مشکلی ندارم. پگاه تو هم اگه کارت زود تموم شد و

دوست بیا اینجا تا با هم برگردیم.

- ببینم چی می شه خانم جون!

- به هر حال مراقب خودت باش.

- چشم.

خانم جون که رفت گفتم:

- کجا باید برم؟

- فعلاً مستقیم برو.

- نمیای جلو بشینی؟

با همون لحن سردش گفت:

- ممنون... عقب راحت ترم.

از حرفش جا نخوردم اما با ناراحتی گفتم:

- ولی من ناراحتم!

تکیه اش رو از صندلی برداشت و خودش را کشید جلو و دستگیره ی در ماشین رو گرفت و گفت:

- پس من همین جا پیاده می شم.

هر چی تقلا کرد نتونست در رو باز کنه. چون قفل بود! برگشتم عقب و نگاهش کردم گفتم:

- من راننده ی آژانس نیستم که مثل غریبه ها باهام برخورد می کنی!

- منم همین رو می گم! تو تنها کسی نیستی که تو این شهر ماشین داری. راحت می تونم به تاکسی کرایه کنم و بقیه ی راهم

رو برم. این طوری تو هم به کارات می رسی.

توی حرفاش جملات نامناسبی به کار نمی برد اما طرز بیانش دیوونه ام می کرد. بی توجه به حرفش راه افتادم و گفتم:

- از کی تا حالا کارای من برات مهم شده که مدام در موردشون بهم تذکر می دی!

وقتی دید تو عمل انجام شده قرار گرفته سعی کرد به روش دیگه ای تلافی کنه. گفت:

- تو از اون دست آدمایی هستی که نمی دونی چی به نفعته و چی به نفعته نیست! نمی دونی وقتت رو کجا و با کی بگذرونی.

اگر کسی نباشه که بهت تذکر بده عمرت به هدر می ره!

- از دلسوزیت ممنونم؛ به نظر تو من الان دارم وقت و عمرم رو به هدر می دم؟

- تو خودت چی فکر می کنی؟
- گمون کنم معلم طرز فکرم رو نشون بده.
- پس مشخصه که عقیده هامون خیلی با هم متفاوته!
- تو همیشه هیچ حرفی نمی زنی مگر این که آخرش به یه نتیجه برسی. جدیداً نتیجه ای که دلخواه توئه اینه که بگی ما با هم آزمون تو یه جواب نمی ره!
- وقتی رسیدیم به چهارراه گفت:
- لطفاً سمت راست!
- به جهتی که گفت رفتم و پرسیدم:
- چرا تو این چند روز جواب تلفنم رو نمی دادی. شاید کار واجبی داشتی!
- دلیلی نمی دیدم!
- مگه تلفن جواب دادنم دلیل لازم داره؟
- دلیلی برای دعوا و جر و بحث نمی دیدم.
- کی گفته من برای جر و بحث زنگ می زدم... شاید زنگ می زدم که ازت عذر خواهی کنم.
- برای این کارتم دلیلی نمی دیدم. من یه درخواستی ازت کردم تو هم به زور یا به دلخواه قبول کردی.
- حالا به خواستت رسیدی؟ تونستی دوستات رو متقاعد کنی که یه نسبت فامیلی اجباری با هم داریم؛ نه کمتر، نه بیشتر!
- باورشون شد که چشم دیدن منو نداری؟ حالا دیگه راحتت می ذارن و دیگه اسم منو پیش نمی یارن؟!!
- تو نمی خوای عوض بشی نیما؟ برای خودت می بری و می دوزی... بزن تو اتوبان راهمون از اون جا نزدیک تره.
- همیشه دنبال نزدیک ترین راه برای دور شدن از من برمی گردی!
- من به خودم قول دادم که کاری به کار آدم بی انصافی مثل تو نداشته باشم و تو کارت دخالت نکنم؛ اما عمل به این قول فقط نیازمند اراده ی من نیست.
- اتوبان منتهی می شد به خیابونی که مد نظر یگانه بود. وقتی به اون جا رسیدیم گفتم:

- من اگر همه ی حرفای تو رو قبول داشته باشم، چی کار باید بکنم که جبران بشه؟

- یعنی قبول داری که بی انصافی!

- نسبت به تو آره... کم بی انصافی نکردم!

- چی شد یهو انقدر کوتاه اومدی؟

- شاید ضرب المثل دوری و دوستی روم اثر کرده!

- پس باید ادامه بدیم تا صلح و صفا برقرار باشه.

_ چرا این طور فکر میکنی؟ یعنی من انقدر بد اخلاق و غیرقابل تحملم؟

_ می تونم صادقانه عیبت رو بگم؟

_ پشت سرم نشستنی می خوای غیبتم رو بکنی؟

وقتی خندید انگار بعد از قرن ها زندگی تلخ، به صحنه ی شیرین و دوست داشتنی دیدم! همه ی ناراحتیام رو فراموش کردم و

منتظر موندم حرفش رو بزنه. گفت:

_ نیما تو به زور می خوای دنیا رو عوض کنی، به سرنوشتی برات رقم خورده که باید مرحله به مرحله طی بشه؛ همه چیز دست

خود آدم نیست.

دوست داشتم در این مورد بیشتر بشنوم ولی مکثی کرد و از توی کیفش یه تکه کاغذ برداشت و خوند، دوباره گذاشت توش

و گفت:

_ من جلوی اون پل پیاده میشم.

_ حرفات نصفه کاره موند.

_ یه نصیحت خواهرانه مونده... اجازه دارم؟

_ همیشه.

_ بیش از حد انرژی رو صرف شکستن دل این و اون می کنی؛ نکن این کارا رو!

_ هیچ وقت با من در مورد من حرف نمی زنی، حتی وقتی می خوای عیبم رو بگی!

_این طرز فکر ت به خاطر همون عیب بزرگته. همه ی خوبیهای دنیا رو برای خودت می خواهی، تا حد زیادی هم بی انصافی!
نزدیک پل ترمز کردم و گفتم:

_دوباره کی این لیاقت رو پیدا کرده که تو وکیلش بشی و ازش دفاع کنی؟ فکر می کنم پرونده ی مدینا تا حالا بایگانی شده باشه.

_آره؛ مدینا دوران فراموشی رو می گذرونه اما... اما...

_چیه؟ چرا حرفت رو قورت می دی؟... اما چی؟

_اما شعله زمانی تو رو فراموش می کنه که چراغ زندگیش خاموش شده باشه! من امروز صبح ...

_بسه دیگه چیزی نمی خوام بشنوم... فکر می کنم به مقصدت رسیدی؛ نمی خواهی پیاده بشی؟!

_نیما...

_نیما مرده!

_من حق دارم که ...

برای چندمین بار حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_یادم میاد می گفتی ضامن احساسات دیگران نیستی. حالا چی شده که برای شعله تلاش می کنی؟ تو که می گی من بی انصافم و همه ی خوبیها رو برای خودم می خوام، پس کو؟... کو تین خوبیا؟... چرا از زندگی لذت نمی برم... حالا دیدی که با هم بودنمون باعث نمی شه دیگران به نفع خودشون ازت سوء استفاده کنن و این تویی که دوست داری به اشکال مختلف منو آزارم بدی.

_دوباره تند نرو و همه چی رو با هم قاطی نکن... مدینا داشت زمین و زمان رو به خاطر تو با من دشمن می کرد اما شعله فقط با من حرف می زنه.

_برو پای پیگاه، داری دیوونم می کنی ... برو پایین!

_حالا دیدی که تو ترسوئی و جرأت مواجه شدن با یه عشق واقعی رو نداری!

_تو با چه معیارهایی یه عشق واقعی رو می سنجی و مشخص

- می کنی ؟ ... تو چه شناختی از شعله داری ؟ می دونی اگه یکی از حرفا رو بشنوه تو زندگی من چه آتیشی به پا می پا می شه
 شده یه بار با خودت بگی چرا نیما انقدر سرسخته و با احساسات همه مبارزه می کنه؟ نه: تو هیچ وقت همچین سوالی از
 خودت نمی کنی ! چون از جواب احتمالیش می ترسی . اما خیالت راحت باشه دختر خانم ... تا تو برای شکستن غرور من
 ،سنگ صبور آدمایی مثل شعله هستی ، این مسئله بدون جواب باقی می مونه !
- تو اگر جای من بودی و یه نفر این طور التماس می کرد چه حالی می شدی ؟! دل من که از سنگ نیست !در ضمن نمی
 خوام مدیون کسی باشم . وقتی قسم می ده نمی تونم نادیده بگیرم . به نظر من شعله ارزش یک بار فکر کردن تو رو داره...
 چشمات رو باز کن نیما ، همین طور بی منطق و یکسان با همه برخورد نکن !
- اگر امروز همدیگر رو نمی دیدیم کی وقت می کردی این حرفا رو بهم بزنی ؟
 - بهش فکر کن !
- من خیلی وقته مغزم از کار افتاده !
 - پس لااقل نگاهش کن ... شاید اینجوری عقلت سر جاش بیاد .
- تو خودت به این حرفایی که می زنی اعتقاد داری یا اینا رو شعله بهت دیکته کرده ؟!
 - تو فکر کردی با کی طرفی ؟ ... یه بچه ؟
 - فقط می خوام مطمئن بشم .
- آره اعتقاد دارم !
 - پس خداحافظ!
- ببین نیما ، مدینا یه غریبه بود ... شاید سالهای سال چشم بهش نیفته ولی نذار شعله فکر کنه لج و لجبازی من و تو
 زندگیش رو نابود کرده .
- هر حرفی دیگران به تو می زدن عشق خالصه ولی هر چی من می گم لج و لجبازیه !
 - تو چی می گی ؟ ... فقط بطور محض مخالفت می کنی ! یه بار شده دلیل قانع کننده ای بیاری؟
 - یگانه تمومش کن ! من دیگه تواناییش رو ندارم ... برو ...

- از اولشم به میل خودم سوار نشدم . هر کس دیگه ای بود با اولین توهینش می رفتم و پشت سرم رو هم نگاه نمی کردم اما امروز به خاطر شعله تحملت کردم ؛ فقط هدفم این بود که این حرفا رو بهت بزنم !...خداحافظ .

همه چی اطرافم سرد و آزار دهنده بود . آسمون ، هوا ، ابرا ، دونه های برف ، تنه ی درختا ، صدای زنگ موبایلم ، صدای ماشینا ... فریاد دستفروشا... حرفای پگاه ... واقعیتای زندگیم ... همه وهمه !ولی تنها چیزی که هیچ وقت برام سرد و بی روح جلوه نمی کرد آبی فیروزه ای چشمان اون بود . رنگ آبی رنگ سردیه اما چرا من با دیدنش آتیش می گرفتم؟! چرا هر چی پگاه سعی می کرد سرد و بی تفاوت باشه رو قلب من اثر نمی کرد و برعکس با اشتیاق بیشتری به تپش می افتاد!

عقلم می گفت باید ارزش متنفر بشم و خونه ی دلم رو به تکون اساسی بدم اما قلبم نهیب می زد که:

- ای موجود خشن و بی احساس ... مگه روز اول که نیما عشق پگاه رو توی دلش جا داد ، تو اون منطقت کمکش کردین؟! کمکش کردین که الان بهش دستور می دی؟ اصلاً مگه پگاه باید نیما رو بخواد ؟ از بس با همه چی طبق حساب و کتاب برخورد کردی فکر می کنی علاقه هم حساب و کتاب سرش می شه؟!

- عقلم جوابش رو داد و گفت :

- - اگر به تو باشه نیما رو بدبخت می کنی !

قلبم که حالا به مقدار آروم تر و در عوض شجاع تر شده بود گفت :

- هیچ چیز تو دنیا دلنشین تر از شور و التهاب عشق نیست !

- عشق یک طرفه مایه ی دردسره!

- اکثر عشقا اول یک طرفه اس ، بعداً دو جانبه می شه !

- ولی ریسک بالایی رو می طلبه .

- نیما اهلشه ... پگاه هم ارزشش رو داره !

میون جدال عقل و قلبم طرف هیچ کدومشون رو نگرفتم . دلم می خواست تنها باشم و جایی برم که از این همه تنش دور باشم . برای همین از همون راه رفتم شمال .

خودم اول متوجه نشدم که تو اون مسیرم اما وقتی حواسم جمع شد دیگه دیگه برنگشتم و به راهم ادامه دادم . من تو رامسر

یه ویلا داشتم . چند سال پیش وقتی پدرم اون جا رو ساخت و به نامم کرد ازشون خواستم نه آدرسش رو به کسی بدن نه شماره تلفنش رو . فقط خانم جون به خاطر همسایگی آشنای قدیمی اش یه آدرس زبونی ازش داشت ولی به کسی نمی گفت . در اصل اون جا از همون موقع شد پناهگاه من . قبل از این ، آخرین باری که اون جا رفته بودم تو بحبوحه ی ازدواج دایی رضا و عمه شیما بود . هر بار که می رفتم بعد از دو سه روز آرام می شدم و بر می گشتم . پدر و مادرم عادت کرده بودن اما این دفعه با دفعه های قبل فرق داشت . هیچ وقت انقدر خسته و افسرده نبودم و تا این حد احساس پوچی نمی کردم . همیشه به بهونه ای برا ببرگشتن داشتم اما این دفعه همون بهونه باعث رفتنم شده بود ! برای این که مادرم نگران نشه بهش خبر دادم . وقتی شنید دارم می رم اونجا گفت :

- چرا یه دفعه این تصمیم رو گرفتی ؟

- برای تغییر آب و هوا!

- بگو جون مامان اتفاق دیگه ای نیفتاده !؟

- این چه حرفیه ؟ ... من کی جون شما رو قسم می خورم که این دفعه ی دوم باشه !

- اگه حرفت راسته اشکالی نداره ، قسم بخور .

- مامان تو که می دونی من چه موقع هایی فیلم یاد هندستون می کنه .

- آره می دونم ؛ برای همین دلم شور می زنه . باز هوس بی خوابی به سرت زده !؟

- چند وقت درمیون برای بدنم لازمه !

- بین ما بهت خوش نمی گذره که گاهی اوقات تنهایی رو ترجیح می دی ؟

- مامان تو دوست نداری من شارژ برگردم ؟

- من دوست دارم تو همیشه شارژ باشی که برای تمدد اعصاب مجبور نباشی شبونه بری سفر ... از وقتی این ویلا ساخته شده

و تو مهمون گاه و بیگاهش شدی یادم نیاد که خوشحال رفته باشی .

- خوشحال نمی رم ... می رم که خوشحال برگردم !

- این دفعه چی باعث ناراحتیت شده؛ نکنه مثل دفعه ی قبل یه رازه !؟

- هیچ رازی بین من و مامان خوبم نیست .
- دروغ مصلحتی !
- نه جون بابا .
- بابا... این بابای تو باعث وبانیه همه ی نگرانیهای منه .
- چرا ؟!
- چرا نداره ...اگر اون این ویروونه رو برات آباد نمی کرد ...
- دستش درد نکنه ... پناهگاهمه!
- این موقع از سال از کی واز چی به اونجا پناه می بری ؟
- از این شهر بی در و پیکر با آدمای سنگدلش به طبیعت بی منت خدا !
- معلوم نیست کی برمی گردی؟
- نه .
- رخت و لباس چی ...با خودت که نبردی ؟
- اون جا همه چی دارم مامان . تو برای خورد و خوراک و جام ناراحت نباش . نگران این باش که پسرته داره موقع رانندگی با موبایل حرف می زنه و خطر تصادف و جریمه ی پلیس هم به ۷۰-۸۰ درصد رسیده !
- این یعنی این که خداحافظی کنم ؟
- قول میدم تا رسیدم بهت زنگ بزنم .
- توقع دارم ۳-۴ ساعت دیگه برسی نه ۲ ساعت دیگه !
- قول می دم ... خداحافظ.
- خداحافظ .
- غروب بود که رسیدم ویلا . ماشین رو بردم توی حیاط وسایلی را که خریده بودم ، برداشتم و رفتم توی ساختمون. با این که مسیر رو بی وقفه رانندگی کرده بودم اصلاً احساس گرسنگی یا خواب آلودگی نمی کردم . خوردنی ها رو گذاشتم توی

یخچال و روی مبل وسط هال لم دادم . هر گوشه از اون ویلا رو طوری درست کرده بودم که با نگاه بهشون یاد و خاطره ی روزایی رو که خوشحال یا غمگین پا توش گذاشته بودم برام زنده می شد.. روی دیوار عکس خودم و متین تو روز اول دانشگاه ۴،۵ سال قبل بود . از همه ی فامیل یه تیکه یادگاری داشتم . گلدون یادگاری خاله مژده آه از نهادم بلند می کرد . رومیزی و رو تختی دستباف مادرم با عث گرمی فضای اون جا می شد . دست خطای پدرم روی دیوار نقش بزرگ ترین راهنما رو ایفا می کرد . تو یکی از اتاقا به مناسبت قبولی تو امتحانات فوق لیسانس یه کتابخونه درست کرده بودم . از هر کدوم از دوستای دانشگاهیم یه کتاب به عنوان هدیه توش گذاشته بودم ، با تبریک و امضا خودشون . بین همه کسری کتاب راهنمای انتخاب همسر رو برام خریده بود و اشکان یه کتاب حقوقی درباره ی قانون طلاق !... از همه شون خاطرات خوبی داشتم اما ...

اما اول و آخر همه ی خاطراتم می رسید به پگاه...بعد از مراسم خاله مژده وقتی خواستم برم ویلا یه شال مشکی گلدوزی شده رو از پگاه گرفتم و آوردم . بعد اون شب تمام اصطلاحان نقاشی رو کنار گذاشتم و با توجه به حس و حال مرگ رو نقاشی کردم . هنوز اون شال مشکی تکمیل کننده ی اون نقاشیه و من رو با خودش به اون روزا می بره ... و در آخر ... نزدیک ترین خاطره ...روزی بود که بعد از ازدواج دایی رضا وعمه شیما رفته بودم . روزایی که پگاه فکر می کرد دنیا به آخر رسیده ، کادوی ازدواجشون رو که نتونستم بدم همراه خودم بردم ... هدیه ای که براشون خریده بودم یه تابلو فرش دستباف بود ولی چون هیچ کس به خواست دایی کادوش رو نداده بود منم این کار رو نکردم . بلند شدم ؛ قدم زنون مثل کسی که اومده بود نمایشگاه عکس از کنار همشون رد شدم . ساعتها مرور لحظه به لحظه هر کدومشون هم برای گذروندن اون دقایق عذاب آور کافی نبود .

هنوز نیمی از شب مونده بود ، می دونستم تا صبح نمی تونم چشم روی هم بذارم . تصمیم گرفتم برم بیرون قدم بزنم تا شاید این مسئله باعث بشه خسته بشوم و خوابم ببره . رفتم لب دریا وبا کمک نور چراغای ویلای خودم و ویلای همسایه موجهای کوتاه و آرومش رو دیدم اما این برام کافی نبود . برگشتم توی ویلا و از توی انبار یه پیت حلبی پیدا کردم و با چند تیکه چوب و یه مقدار نفت و یه قوطی کبریت رفتم کنار یه تخته سنگ نسبتاً بزرگ آتیش روشن کردم ونشستم . اون جا فقط من بودم وآسمون پر ستاره و دریای تاریک ، با شعله های آتیش که هم سرمای هم هوا رو قابل تحمل می کرد و هم دید رو

راحت تر . وقتی نشستم و به تخته سنگ تکیه دادم نامه هایی رو که تو و مدینا برام فرستاده بودین رو بیرون آوردم به آسمون چشم دوختم ... انگار اون شب همه ی ستاره ها دور هم جمع شده بودنو دسته جمعی به آدما نگاه می کردن!...اون ستاره هایی که از بقیه بزرگ تر بودن برای شنیدن حرفامون به زمین نزدیک تر شده بودن! او اونایی که کوچک تر بودن هیچ میل به دونستن غم و غصه ی ساکنین کره ی خاکی نداشتن . حتماً اون ستاره ها نمی دونن بعضی از ما آدما توقعمون از زندگی فقط تا حد داشتن یه سنگ صبور یا دو گوش شنوا پایین میاد . پس برای این که بشنون ، مخاطب قرارشون دادم و برایشون شعر خوندم . خوندم و نامه های تو و مدینا رو پاره کردم ... احساس می کردم اونا هم مشتاق شنیدنن ، چون وقتی خوندم:

ای ستاره ها که برفراز آسمان
 با نگاه خود اشاره گر نشسته اید
 ای ستارهها که از ورای ابرها
 بر جهان ما نظاره گر نشسته اید
 آری این منم که در دل سکوت شب
 نامه های عاشقانه پاره می کنم
 ای ستاره ها اگر به من مدد کنید
 دامن از غمش پر از ستاره می کنم
 ای ستاره ها چه شد که درنگاه من
 دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد
 ای ستاره ها چه شد که بر لبان او
 آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد
 ای ستاره ها مگر شما هم آگهید
 از دورویی و جفای ساکنان خاک

کاین چنین به قلب آسمان نهان شدید

ای ستاره ها، ستاره های خوب و پاک

ای ستاره ها که همچو قطره های اشک

سربه دامن سیاه شب نهاده اید

ای ستاره ها کز آن جهان جاودان

روزی به سوی این جهان گشاده اید

رفته است و مهرش از دلم نمی رود

ای ستاره ها چه شد که او مرا نخواست

ای ستاره ها ستاره ها ستاره ها

پس دیار عاشقان جاودان کجاست؟

ستاره ها پشت ابر ها قایم شدندو جای خودشون رو توی آسمون به دونه های برف دادند.

چون نزدیکای صبح به زور چند تا خواب آور چشم روی هم گذاشته بودم ساعت ۱/۵ ابا صدای در به سختی بیدار شدم . نمی دونستم کی بود که پشت سر هم در می زد . چند دقیقه سر جام نشستم . ساعت رو نگاه کردم . پتو رو که از روم افتاده بود پایین جمع کردم و بلند شدم . وقتی خواستم از کنار آئینه رد شم ،چشما و صورت پف کرده و موهای پریشونم مجبورم کرد که بایستم . یه مقدار چشمامو مالیدم و با دستم موهامو نرتب کردم . هنوز صدای کسی که با سماجت به در می زد می اومد ف فرصت نکردم آبی به صورتم بزنم . زمانی که رفتم تو حیاط ،دیدم یه لایه نازک از برف شب قبل ، همه جا رو سفید پوش کرده.روی شاخه ی درختا ... دیوار دور باغ ...روی درختچه های کاج و بوته های رز برف نشسته بود. گنجشکا هم اولین بازیگران این صحنه ی دست نخورده بودند که یا باجای پاشون هنر نمایی می کردن یا با پریدن روی شاخه ها و تاب خوردن باعث پخش شدن دونه های برف می شدن . بادیدنشون لبخند کمرنگی روی لبام نقش بست . رفتم در رو باز کردم . آقا کریم سرایدار ویلای بغلی ، پشت در بود . تا منو دید شال گردن پشمی اش رو که تا روی صورتش بالا کشیده بود آور پایین

و گفت :

- سلام آقا... رسیدن به خیر .

- سلام آقا کریم ، حالتون چه طوره ؟

- به مرحمت شما بد نیستم .

- بیا تو.

- نه نه مزاحم نمی شم ؛ خواب بودید آقا ؟

- به موقع بیدارم کردی ، دیگه باید کم بلند می شدم . حالا چرا تعارف می کنی . بیرون سرده بیا تو .

- من لباس گرم زیاد تنمه ... شما با لباس مناسب بیرون نیومدی.

- نه خوبه؛ دکتر بهزاد حالشون چطوره؟ اینجا تشریف دارن ؟

- بله ...ایشون منو فرستادن دنبالتون . دیشب از چراغای روشن ویلا فهمیدن که شما اومدید ولی نمی خواستن مزاحم

استراحتتون بشن . امروز صبح به من گفتن پیام برای نهار دعوتتون کنم در خدمتتون با شیم.

- ممنون آقا کریم ، زحمت کشیدید. سلام منم بهشون برسونید . حتماً مزاحمشون می شم ولی نه برای نهار.

- تعارف می کنید؟

- نه آقا کریم، اخلاقم رو که میدونی، اهل تعارف نیستم ؛ به آقای دکترم بگید .

- می دونید که به این راحتی قانع نمی شن و من رو دوباره مجبور می کنن مزاحمتون بشم... بگم قول شام رو ازتون گرفتم؟

- اگه براتون زحمتی نیست !

- چه زحمتی آقا ؟ شما رحمتید ... پس ما منتظرتونیم .

- خدانگهدار.

پیر مرد که رفت برگشتم توی ویلا به دوش گرفتم تا حالم جا بیاد. بعد برای خودم چای ریختم و رفتم سر یخچال. تلفن ویلا

زنگ زد. می دونستم یا پدرمه یا مادرم.

مادرم بود که بعد از احوالپرسی و سفارشات معمول گفت :

_ نیما از دیروز غروب تا حالا صد نفر زنگ زدن و سراغت رو گرفتن، بیشتر به خاطر همین زنگ زدم. موبایلت رو خاموش کردی؟

_ نه روشن بود ولی کسی بهم زنگ نزد.

_ چه طور کسی زنگ نزد، پگاه اومده بود اینجا، می گفت ده بار زنگ زده جوابش رو ندادی.

_ پگاه اومده بود اونجا؟

_ آره، دیشب یه سر اومد، سراغت رو می گرفت. گفتم رفتی شمال. امروز صبح هم زنگ زد شماره ویلا رو می خواست نمی دونستم باید بهش بدم یا نه؟

_ ماما یه دقیقه صبر کن.

گوشی رو گذاشتم روی میز و رفتم سراغ موبایلم. شارژش تموم شده بود. به خاطر این بی حواسیم به خودم لعنت فرستادم و دوباره گوشی رو برداشتم. مادرم گفت:

_ چی شده؟

_ هیچی... این اسباب بازی یه بارم تو این دنیا به درد من نخورد! شارژش تموم شده، شارژر هم همراه ندارم.

_ حالا چی کار کنم، پگاه منتظر تماس منه.

_ شماره ویلا رو بهش بده.

_ مطمئنی؟

_ چه طور مگه!؟

_ پگاه می تونه از محدوده محافظت شده ی تو عبور کنه؟!؟

_ عبور کرده ماما خانم، خبر نداری!

_ از کی تا حالا؟

_ حالا...

_ ای بدجنس!... تهران می بینمت.

_ منتظر باش مژگان خانم، با دردسرای جدید بر می گردم! شماره دقیقم رو به پگاه بده.

_ باشه... تو هم تا آن جایی یه سری به دکتر بهزاد بزن.

_ برای شام می خوام برم پیشش... مامان تو فقط پگاه رو یادت نره!

_ من یادم بره خودش دوباره زنگ می زنه. حتما کار واجبی باهات داره، چون برای گرفتن شماره ی ویلا خیلی اصرار می کرد.

_ پس بیشتر از این تلفن خونه ات رو اشغال نکن، مردم پشت خط معطلن!

_ نیما انگار تو تصمیم گرفتی آرزوهای منو برآورده کنی. این مسافرت شمالت به اندازه ای که فکر می کردم بی فایده نبوده!

_ از حرکت من تا برآورده شدن آرزوهای شما هزاران ثانیه وقت مونده مادر!

_ بگی چند روز راحت تر می گذره.

_ برای من هر ثانیه یک روزه!

_ شاید اونجایی که تو رفتی زمان اون قدر کند می گذره و الا اینجا ثانیه ها و دقیقه ها و ساعت ها سرچاشونن، این مائیم که با اراده و حرکتمون یا با سکون و تعلمون جاهاشون رو با هم عوض می کنیم... دیگه کاری با من و پدرت نداری؟

_ نه... بهشون سلام برسون.

_ تو هم به دکتر سلام برسون... مراقب خودت باش... خداحافظ.

_ خداحافظ.

حرفای مادرم من رو به فکر وادار کرد. خیلی به کمک و همفکری و همراهیش احتیاج داشتم. می خواستم بهش بگم پگاه برای من تنها یه آرزو نیست که صرفا رسیدن بهش برام کافی باشه و بود و نبودش تفاوت زیادی نداشته باشه، یا کس دیگه ای بتونه جاش رو پر کنه. پگاه انگیزه ی من برای زندگی بود. به خاطر همین هر وقت بهم پشت می کرد دنیا برام به آخر می رسید و هر وقت نگاهم می کرد دوباره زنده می شدم. این تماس مادرم و حرفایی که در مورد پگاه زد تا حد زیادی روحیه ی از دست رفته ام رو بهم برگردوند. خودم رو آماده کردم که با شنیدن صداش، به جبران شب گذشته بخندم. می خواستم برای ستاره های آسمون بالای سر دریا پیغام بذارم که ما همدیگه رو پیدا کردیم. اون منو خواست و سراغم رو گرفت. منم

بر می‌گردم که همه چی رو تموم کنم و بهش بگم دوستش دارم! به انتظار این که با شنیدن صداش، غروب اون روز، راهی رو که غروب روز قبل به تلخی طی کرده بودم، با شادی برگردم؛ از ویلا خارج نشدم. از قفسه ی کتابخونه یه کتاب برداشتم و روی مبل کنار تلفن نشستم تا وقتی زنگ زد بی معطلی جوابش رو بدم. جلد کتاب رو نگاه کردم. تقریباً همه ی واژه ها و جملاتش رو از حفظ بودم ولی انگار بار اول بود که حتی به اسم نویسنده اش برخورد می‌کردم. یه دفعه باد شدیدی اومد. ابرا جلوی اشعه های کم جون خورشید رو گرفتن. شاخه های درختا به هم برخورد می‌کرد. دریا خشمگین و عصبانی شد. پرنده ها دسته دسته از زمین بلند شدن. هوا تاریک شد. هیچ کدوم از چراغای ویلا روشن نبود. بیرون تو آسمون و زمین غوغا به پا بود. من همچنان بی خیال و راحت توی اون تاریکی آرامش بخش منتظر بودم. وقتی ابرا با بی رحمی جلوی خورشید رو برای گرم کردن دل مردم می‌گرفتن، نتونستن وجود هم رو تحمل کنن و به هم برخورد کردن و بارون اومد.

باز باران، با ترانه... با گهرهای فراوان... می‌خورد بر بام خانه...

یادم میاد تو اون هنگامه پر غوغا تلفن زنگ زد. رفته بودم از بسته بودن پنجره ها مطمئن بشم که با شنیدن صدای زنگ کارم رو رها کردم و گوشی رو برداشتم. احساس سبکی می‌کردم، دستم رو گذاشتم رو قلبم و گفتم:

_ جانم... بفرمایید.

با شنیدن صدایی که به نظرم می‌رسید از دورترین نقطه ی دنیا می‌اومد قلبم مثل یه بازار پر از آشوب به تپش افتاد. نمی‌تونم بهت دروغ بگم که وقتی گفتم:

_ نیما جان... منم شعله!

فقط تعجب کردم. اصلاً نمی‌دونستم چی بگم. تو شماره ی ویلا رو از کجا آورده بودی؟ چرا همیشه تو حساس ترین موقع مثل شعله ی آتیش برای سوزوندن دلم زبونه می‌کشیدی؟ با سکوت من سکوت کردی. وقتی گفتم "سلام" بعد از جواب گفتم:

_ چیه نیما. تعجب کردی صدام رو شنیدی؟ بی موقع که مزاحمت نشدم؟

_ شماره ی اینجا رو از کی گرفتی؟

_ از مادرت!

_ مادرم؟!

_ مستقیماً نه... راستش رو بخوای خودم که روم نشد این کار رو بکنم. بعد از چند بار که زنگ زدم به موبایلت، جواب ندادی، خیلی دپرس شدم! زنگ زدم با پگاه درد و دل کردم. اون که دید حالم خیلی گرفته اس دلپیش رو پرسید منم گفتم... انقدر ازش خواهش کردم که زنگ بزنه از مادرت شماره ات رو بگیره. می گفت تو دوست نداری کسی شماره ی اونجا رو داشته باشه ولی من حتما باید باهات صحبت می کردم.

گوشی رو آوردم پایین. سرم رو به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام رو بستم. نمی خواستم بشنوم که پگاه به خاطر تو شماره ام رو می خواست. سرم درد گرفت. انگار بند بند جملاتت از هر طرف مغزم رو تحت فشار قرار می داد. برای این که صحبتامون کوتاه بشه گفتم:

_ من اصلاً حال خوب نیست شعله. اومدم اینجا نه کسی رو ببینم نه با کسی حرف بزوم. می شه شماره ی اینجا رو از ذهنت و از حافظه ی تلفنت پاک کنی؟

_ از ذهنم پاک کنم، قلبم رو چی کار کنم؟! همین طور برای خودت و بیرون می کنی. می ری پشت سرم نگاه نمی کنی. آخه این موقع سال چه وقت مسافرت رفتنه!... یه ماه دیگه عیده. عوض اینکه مارو دعوت کنی ویلات، می گی شماره ات رو پاک کنم. من تازه تو رو پیدا کردم نیما!... راستی اونجا هوا خوبه؟

_ این جا هنوز زمستونه... هوا هم تصمیم نداره گرم بشه!

_ اشکال نداره... تو ما رو دعوت کن، فاصله بین بهار و زمستون فقط یه روزه!

_ فکر نمی کنم اینجا مورد پسندت قرار بگیره. یادم میاد از ویلای عمه شهره ایراد می گرفتی، وای به حال اینجا که یک سوم اون جاست با نصف امکاناتش!

_ اصلاً این طور نیست، حتما خوشم میاد! جایی که تو باشی متراژ و امکاناتش برام مهم نیست. از ویلای عمه شهره به این خاطر خوشم نیومد که تنها بودم. حالا چند روز می خوای بمونی؟ آدرس می دی پیام پیشت! تو تنهایی منم تنهام... زوج خوبی برای هم می شیم!

_ من اومدم اینجا که تنها باشم نه این که تنهایی دیگران رو پر کنم. در ضمن برای پیدا کردن یه زوج مناسب دیگه به پگاه

التماس نکن چون اون شماره رو بهت اشتباه می ده!

_ ولی این بار که درست داده!

_ فکر می کنی!

_ می دونستم بد قلق تر از این حرفایی... اشکالی نداره... پیغام پگاه رو بهت می رسونم و قطع می کنم.

_ پگاه برای من پیغام داده... اونم از طرق تو!

_ اشکالی داره؟

_ چرا اون باید این کار رو بکنه؟

_ نمی دونم، شاید دوست نداره بهت زنگ بزنه، اجباری که نیست... فکر کردی همه مثل من عقل و دلشون رو از سر راه

آوردن که دو دستی تقدیمت کنن!

_ حالا پیغام رو بگو...

_ دونستن پیغام برات مهمه ولی از این که من دارم این پیغام رو بهت می دم ناراحتی؟!

_ بگو...

_ پگاه گفت بهت بگم اون مصاحبه ای رو که اول ترم بهت داده بود براش تایپ کردی یا نه؟ حالا که رفتی مسافرت باید از

کی تحویلش بگیره، چون برای فردا بعدازظهر می خوادش.

_ وای! به کلی فراموش کرده بودم.

_ بهش بگم یادت رفته؟

_ نخیر... لطف کن بهش بگو زنگ بزنه بهم تا بگم چی کار کنه.

_ حالا نمی شه به من بگی تا من بهش بگم؟

_ نه، باید به خودش بگم؟

_ چه فرقی می کنه؟

_ برای تو چه فرقی می کنه؟ تو پیغام رو رسوندی حالا جواب رو برسون... یادت نره منتظرم.

_ همین طور منتظرش باش... چون من شماره ات رو یادم رفته!

_ شعله اذیتم نکن!

_ خودت گفتی از ذهنت پاکش کن!

_ باشه، خودم بهش زنگ می زنم... کاری نداری؟!

_ چه زودرنجی تو!... باشه بهش می گم، فقط چون امروز دوستاش خونه شوون بهش می گم که تو بی موقع مزاحم درس

خوندنشون نشی.

_ لطف می کنی!

_ دوست ندارم حواسشون رو پرت کنی و از درس و زندگی بندازیشون... مثل من!

_ واقعا دلت به حال اونا می سوزه یا...

_ همون یا.

همیشه سرزده می اومدی و همه چی رو قطع می کردی و بعد به دلخواه خودت وصل می کردی. به اینم فکر نمی کردی که دیگران راضی ان یا نه. به هر حال بعد از اینکه یه سری حرفای از نظر من نا مفهوم و از نظر خودت مهم زدی، خداحافظی کردیم. بعدش من تصمیم گرفتم ناهار بخورم. اشتها رو به شدت از دست داده بودم. اون ظرف غذایی رو که گرم کرده بودم دوباره برگردوندم توی یخچال. احساس کردم هوای تو دم داره. در ورودی ویلا رو باز کردم. تلفن بی سیم رو برداشتم و بیرون توی تراس نشستم. هوا طوری شده بود که انگار نه انگار چند دقیقه پیش زمین و زمان داشت دگرگون می شد. بارون باعث شده بود سوز هوا از بین بره و برف ها آب بشه. به نظر می رسید قصد بارون این بود که روزنه هایی برای نفس کشیدن زمین باز کنه و موفق هم شد. چون وقتی رفت، خورشیدم به کمکش اومد و کارش رو تکمیل کرد. همین طور که گذرا به باغ نگاه می کردم لونه ی یه یاکریم کنج یکی از پنجره ها توجهم رو جلب کرد!... تا حدی بهشون نزدیک شدم که هم خودم راحت بتونم ببینمشون هم اونا نترسن و فرار نکنن. یه جفت بودن که به نوبت برای جوجه شون غذا می آوردن. یکیشون می نشست کنار لونه، اون یکی می رفت دنبال غذا. وقتی می اومد نفر بعدی می رفت. نخواستم براشون مزاحمتی ایجاد کنم. از دور شاهد تلاش و فداکاریشون بودم. من اونجا عشق رو تو خانواده ی سه نفره وقتی مضطرب حضور چند تا

کلاغ مزاحم بودن دیدم! پدر و مادر اومده بودن به نشونه ی محافظت از جوجه هاشون جلوی لونه نشسته بودن. یه نگاه به همدیگه می کردن و یه نگاه به آشیونه و امیدشون، یه نگاه هم به مهمونای سرزده! قلب کوچیکشون تاپ تاپ می کرد. پشمای معصوم و بی گناهشون جستجوگر، اطراف رو می گشت. همون موقع آقا کریم همراه سگش از ویلای دکتر بهزای اومد بیرون. وقتی کلاغا رو تو کمی یاکریم دید به سگش اشاره کرد، اون حیوونم دوید سمت درختی که اونا روش نشسته بودن و شروع کرد به پارس کردن و بالا و پایین پریدن. همین باعث شد کلاغا بترسن و پر بززن و برن. اون سگ که آقا کریم، ویکتور صداش می زد انقدر این کار رو کرد تا پیرمرد دوباره بهش اشاره کرد.. اون وقت اون مطیع و رام سر جاش نشست و دیگه صدایی ازش در نیومد. یاکریم انگار خیالشون راحت شده بود. خسته و ناتوان تو لونه شون نشستن. بیچاره ها دیگه حتی قدرت حرکت هم نداشتن. خیلی دلم براشون سوخت. رفتم از توی آشپزخونه یه مقدا غذا براشون آوردم و ریختم زیر لونه شون. تو یه ظرف مقداری آب ریختم و گذاشتم کنارش و از همونجا به رو به رو خیره شدم... به ته دریا... اونجایی که آبی آسمون با آبی دریا به هم وصل می شن. آبی آسمون رنگ چشمای پگاه بود. آبی دریا هم یادآور زلالی نگاهش. چطور می تونستم فراموشش کنم... نگاهش با عشق یا با نفرت، من رو تو خودش غرق کرده بود! دستام رو تو بغلم گره زدم و چشمام رو بستم. خودم رو وسط دریا در حال غرق شدن دیدم. اما هیچ تلاشی برای نجاتم نمی کردم. بارون دوباره شروع به باریدن کرد ولی این بار ریز و آرام... وقتی به صورتم برخورد کردن چشمام رو باز کردم. دریا آرام شده بود! منم به ساحل رسیده بودم. صحیح و سالم! کمی اون طرف تر چشمم به تخته سنگ افتاد. پگاه با لباس آبی روش نشسته بود. دور تا دورشم آتیش روشن بود. تمام بدنم درد می کرد اما هر طور بود از جام بلند شدم. رفتم طرفش. هرچی بهش نزدیک تر می شدم شعله های آتیش بلندتر می شد. پگاه بلند شد روی سنگ ایستاد و نگاهم کرد. دستاش رو برای کمک دراز کرد. بلند اسمش رو صدا زدم. این کارم باعث شد شعله های آتیش به آسمون برسه و بارون بند بیاد. با تمام وجودم فریاد زدم. صدای فریادم و صدای زنگ تلفن باعث شد از جا بپریم! روی صندلی راحتی توی تراس نشسته بودم. تمام پیشونیم عرق کرده بود. خواب ندیده بودم ولی بیدارم نبودم! دستام می لرزید و قلبم تند تند می زد. گرم شده بود. نگاهی به اطرافم کردم و دوباره لم دادم. صدای تلفن قطع نمی شد. یاد پگاه افتادم و فوری گوشی رو برداشتم. وقتی گفت "سلام" گوشی از دستم افتاد زمین. سرم رو انداختم پایین و دستم رو لای موهام فرو بردم. صداش هنوز می اومد.

_ الو نیما... نیما صدام رو می شنوی... چی شده؟... نیما... ای بابا، به گمونم قطع شده...

تا خواست گوشی رو قطع کنه گوشی رو برداشتم. تازه از اون کابوس اومده بودم بیرون... با صدایی ضعیف گفتم:

_ پگاه... قطع نکن.

_ الو... صدات خیلی ضعیفه... درست نمی شنوم. بلندتر صحبت کن.

گوشی رو بردم نزدیک تر. پو رساتر از قبل گفتم:

_ حالت خوبه؟

_ ممنون، ببخشید مزاحمت شدم. نمی خواستم خلوتت رو به هم بزنم... اگر مجبور نبودم این کار رو نمی کردم. به خاطر اون

مصاحبه ها زنگ زدم.

_ می دونم، شعله بهم گفت... چرا از طریق اون پیغام فرستادی؟... مگه خودت شماره اینجا رو نداشتی؟...

_ تو چرا صدات اینقدر گرفته؟ مریض شدی؟

_ هر وقت می خوام جواب سوالم رو ندی به حرف دیگه میاری وسط!

_ باز من همه چی رو زود فراموش می کنم ولی تو هر مسئله ای رو

ادامه دارش می کنی.

باشه... من که از خدای فراموش کنم ما با قهر از هم جدا شدیم و من سر از اینجا دراوردم!

بیخود گردن من ننداز... از خاله پرسیدم می گفت فرار تو خونواده ی شما ارثیه! همیشه برای به دست آوردن چیزی، دو سه

روز فرار می کنیدی و وقتی به دست آوردید بر می گردید، حالا تا مورد بعدی خدا بزرگه!

خندیدم و گفتم:

مامان چیز دیگه ای نگفت؟

چرا اتفاقا... گفت مدت فرار تون بستگی به درخواستتون داره... حالا نیما تو تا کی می خوام فراری باشی؟ من مصاحبه هام رو

برای فردا بعد از ظهر تایپ کرده می خوام!

چه بد!... این چیزی که من می خوام خیلی بزرگه، خیلی!... حالا حالا ها باید برای به دست آوردنش فراری باشم!

حالا من چی کار باید بکنم؟

دیروز صبح که داشتی به خاطر شعله با من بحث می کردی تحقیقاتت یادت نبود؟

بدجنس! الان وقت تلافی کردن نیست... همین امروز فهمیدم نظر استادم عوض شده... اصلا حالا که دلت می خواد قهر بمون

ولی حداقل بگو کجا گذاشتیش من می رم خونه تون برش می دارم و یه کاری می کنم. تو به اعتصابت ادامه بده.

نخیر... تو چی کار می خوای بکنی؟... هر جا ببری اولاً یه شبه تحویلت نمی دن در ثانی کلی پول ازت می گیرن.

به درک! حداقل دست نویس رو می برم نشونش می دم که بدونه کارم رو انجام دادم.

نه...!

آخه چرا؟

چون وقتی من نیستم در اتاقم قفله، کسی هم کلیدش رو نداره... همه ممنوع الوردن!

چیه، سربریده اون تو قایم کردی؟

مهم تر از سر بریده، می ترسم بری وسایلم رو بهم بریزی، نامه های خصوصیم رو باز کنی و بخونی و خدای نکرده ازشون یاد

بگیری!

ایما... تو این موقعیت شوخیت گرفته... من برای فردا دلم شور می زنه.

وقتی دلت شور می زنه مهربون تر صحبت می کنی!

خیلی خب تو هم به تلافی این محبتم یه راه حل بهم پیشنهاد کن!

راه حل... راه حل... اصلا خودت رو نگران نکن... من همین الان زنگ می زنم به کسری که بره مصاحبه ها رو برداره، امشب

برات تایپ کنه فردا بیاره تحویلت بده.

نیما مطمئنی که اون این کار رو می کنه؟

نمی تونه نکنه... مگه جراتش رو داره؟

نمی ترسی وقتی رفت تو اتاقت، نامه های عاشقانه ات رو ورق بزنی و از توش یاد بگیری؟

اون خودش استاد همه س... باید کلاساش تموم بشه تا بهش زنگ بزنی قبیل از اینکه بره شرکت اول بره خونه ی ما.

- راستی گفתי کلاس! آقای نیماخان کیانفر، جنابعالی رو چه حسابی وسط درس و دانشگاه، اونم آخرای سال برای خودت مرخصی رد کردی حالا اون چیزی که می خوای، اینقدر مهمه که به خاطرش همه زحماتت رو در طول یکسال به هدر بدی

؟

- خیلی!

- یعنی چقدر؟

- بیشتر از همه دنیا!

- پس حالا حالاها بر نمی گردی؟

- تو بگی برگرد همین الان بر می گردم!

- این چه چیز مهمیه که با دستور من اهمیتش رو از دست می ده؟

- به دستور تو میام تهران دنبالش می گردم!

- پس گمش کردی؟

- یه چیزایی بینمون فاصله انداخته، ما قبلاً همه ی دنیای هم بودیم اما حالا

برات آرزوی موفقیت می کنم. امیدوارم حداقل اون جا یه سرنخی ازش پیدا کنی که وقتی اومدی تهران سردرگم نشی!

راستی نیما تو ویلات رو کرایه ام می دی؟

- برای کی می خوای برای خودت یا کس دیگه؟

- چطور مگه؟

- گفتم شاید مثل شماره تلفن که به نام خودت برای شعله گرفتی، بخوای اینجا رو هم به نام خودت برای اون کرایه کنی؟

- مگه اسم آدما روی اجاره اش اثر داره؟

- معلومه، اگر تو خواهانش باشی دل منم ضمیمه شه! با همه ی خاطرات خوشمون!

انتظار شنیدن این حرف رو ازم نداشت. چند لحظه سکوت کرد و گفت:

- ولی من قدرت مالیش رو ندارم!

- اشکال نداره ، خریدارش نباش اما به کسی هم واگذارش نکن .

بذار همین طور دست نخورده باقی بمونه !

- حالا فهمیدم از چی فرار کردی ؟

- من فرار نکردم ، پناه آوردم . اون جا دیگه نفس کشیدن برام ممکن نبود قسم خورده بودم اگر زنگ نزدنی برنگردم !

پیش خودم قسم خورده بودم و عهد کرده بودم !

- من الان چی به تو بگم ؟

- هر چی دوست داری ، بگو دیوونه ... بگو روانی !

- اگر زنگ نمی زدم چی ؟

- منتظر می موندم !

- شاید اگر قضیه ی این مصاحبه ها پیش نمی اومد زنگ نمی زدم !

- می دونم ! بهتره تو هم بدونی ، از حرفات دیوونه شدم و اومدم اینجا . اینجا آخرین جاییه که دارم پگاه ... اینجا آخر خطه

... روبروم دریاست !

- منو نترسون ! کاری می کنم همه راه بیفتن بیان اونجاها !

- من قبلاً غرق شدم ، تو اگر راست می گی نجاتم بده ! چشمات رو روم نبند . اگر نگاه کنی نجات پیدا می کنم .

- تو اول برگرد تا تا بعد !

- من میام ، فردا . ولی ساعتش معلومنیست برای همین به کسری

می گم مصاحبه ها رو آماده،موقع ناهار،برات بیاره تو سلف دانشکده تون.

-باشه.

-امر دیگه ای ندارید خانم؟

-نه؛فقط به دریا زیاد اعتماد نکن.اون همیشه مهربون نیست!

-تقصیر دریا نیست،خاصیت رنگ ابی اینه.از ابتدای خلقتش سرده تا ابد!

به حرفم خندید و گفت:

-اگر رنگ ابی یه عیب داره در عوض صد تا هم خوبی داره. حداقلش اینه که مثل رنگ خاکستری همه جارو به اتیش نمی

کشه!

رنگ چشمای من خاکستریه! خندیدم و گفتم:

-پس به نظر تو بهتر نیست این دوتا کنار هم باشن و مشکلات هم رو حل کنن؟!!

-بگم نه به کسری زنگ می زنی؟!!

-نه نمی زنم!

-پس به زور و اجبار و کتک و تهدید می گم اره!

-یه اره گفتن تو رو تحت فشار قرار می ده که یاد زور و اجبار و کتک و تهدید می افتم؟!!

-یاد قهر و دعوا هم می افتم، تو مسیر دانشگاه، تو ماشین... یاد اخمای تو می افتم و سرعت زیادت تو رانندگی... آخر سرم یاد

بی انصافیت می افتم!

-دیگه؟

-دیگه نداره... مگر این که خداحافظ!

-خجالت نکش ادامه بده!

-نه دیگه دلم نمی خواد اونجا بمونی، چون چند روز دیگه با حرارت چشمتاً حتماً همه ی ابهای خزر بخار می شه می ره

اسمون... پس بخاطر ماهیای مهربونم که شده خداحافظ!

بغض تو گلوم نداشت جوابش رو بدم و بدون خداحافظی قطع کردم. وقتی کمی اروم شدم به مادرم زنگ زدم و در مورد

مصاحبه های پگاه برایش توضیح دادم. گفتم که کسری میاد سراغش. وقتی با راهنمایی هام جای نوشته های پگاه رو پیدا کرد

گفت؛ عمه شهره زنگ زده و برای تولد دوقلوهاش دعوت کرده. سعی کن تا فردا بعدازظهر برگردی تهران. اول می خواستم

بگم بهونه ای بیاره و من رو از اومدن معاف کنه اما وقتی گفت پگاهم دعوت کرده قول دادم که برگردم و برم دنبالش. بعد از

خداحافظی با مادرم زنگ زدم شرکت. ولی چون جواب نداد زنگ زدم به موبایل کسری. اون و متین و اشکان توی راه

بودن. وقتی فهمید من پشت خطم گفتم:

- به به آقای مهندس! نیما جان موعد چکامون اخر برجه، تو از الان فرار کردی.

- سلامت کو؟!

- ادم به رفیق نیمه راه سلام می کنه؟! کجا غیبت زده؟

- من حالم خوبه؟ شماها خوبین؟!

- خیلی رو داری نیما! پسر تو نمی گی ما نگرانت می شیم؟

- از احوالپرسیات معلومه!

- اخیه کسی که می ره گردش و صفا، احوالپرسی کردن داره؟!

- کدوم گردش؟ کدوم صفا... متین و اشکان کجان؟!

_ اینجا کنار من!

_ تو خودت کجائی؟

_ منم کنار اونام دیگه! ... همه در کنار هم، بدون تو، داریم می ریم پولات رو بالا بکشیم.

_ ساختمون شرکت و وسایلش رو می خواهید قورت بدید؟!

_ همه رو می فروشیم و فرار می کنیم!

_ اگر از گلو تون پایین می ره نوش جونتون... گوشی رو بده متین.

_ متین پشت فرمونه نمی تونه صحبت کنه.

_ پس گوشی رو بده اشکان!

_ اشکانم نقشه خورشه، نمی تونه صحبت کنه!

_ مگه مسابقه رالیه؟!

_ داریم انواع راه های فرارو تو خیابونای تهران بررسی می کنیم؛ تا الان که همه اش به بن بست خوردیم. در ضمن مگه تو به

موبایل من زنگ نزدی برای چی می خوای با اونا صحبت کنی؟!

_ چگونه زن کسری! ... به متین بگو هر جا هستید، قبل از این که برید شرکت راهتون رو کج کنید سمت خونه ی ما.

_ تو مگه تهرانی؟ شماره ات که شهرستانه!

_ نه تهران نیستم... شمالم.

_ آها... رفتی رامسر؛ اینم شمارشه... پس حالا به شماره از اون ویلای افسانه ای برامون رو کردی؛ آدرسش رو پیدا می کنیم

مزاحمت می شیم!

_ به خاطر رفع مزاحمتتم که شده همین امروز خطش رو واگذار می کنم!

_ خسیس!

اشکان گوشی رو از دستش کشید و گفت:

_ بده بینم این چی می گه؟ ... تیما سلام.

_ سلام اشکان.

_ کجایی تو پسر؟ ... وسط این همه کار شمال رفتنت چی بود؟

_ چه شمالی؟ ... کاش نمی اومدم، همه اش پای تلفنم!

_ بمیرم برات... انقدر به خودت سختی نده!

_ جبران می کنم اشکان! به کسری هم گفتم، به متین بگو برید سمت خونه ی ما، اونجا مادرم یه پوشه تحقیقاتی دست نویس

بهتون می ده، همین امشب تایپش کنید تا بهتون بگم کجا ببرید تحویلش بدید.

تا اسم کار رو آوردم اشکان خندید و گفت:

_ قربونت برم، تا آخر هفته ام دلت خواست اونجا بمون... حالا گوشی رو می دم به کسری بقیه سفارشات رو به اون بکن!

_ ای تنبل این کار به نفر نیست، باید هر سه تاتون زحمت بکشید.

گوشی رو به زور داد دست کسری، اون گفت:

_ چی شده باز این خوش خواب بوی کار به دماغش خورده؟!

_ کسری به دادم برس؛ آبروم رو بخر! چند صفحه مصاحبه دارم که باید برام تایپ کنی.

_ برای کیه؟ کی می خواد؟

_ برای دختر خاله امه... تا فردا بعد از ظهر باید آماده اش کنی و ببری سلف دانشکده شون، اون برای ساعت ۲ می خوادش.

_ آخه الان می گن؟

_ یه دفعه پیش اومدم... خودم که تهران نیستم والا مزاحمت نمی شدم... خیلی زیاد نیست! سه نفری با هم کار کنید زود تموم می شه.

_ باشه... تا اشکان و متین زنده ان و چشماشون می بینه و انگشتاشون کار می کنه مگه می شه بذارن تو خجالت بکشی!

اون دو تا مدام از اون طرف حرف می زدن و سؤال می کردن کسری گفت:

_ گوشی دستت ببینم این دو تا چی می گن؟ چیه؟ تخم مرغ به چونتون بستید؟ نمی ذارید صدای نیما رو بشنوم.

_ چی می گن؟

اونا یه چیز می گفتن، اون یه چیز دیگه تحویل من می داد:

_ متین می گه با ما چه! ما زحمتش رو بکشیم تو پزیش رو بدی!

_ چه پزی؟... دختر خاله ام می دونه باید چهار ساعت به شما التماس کنم.

_ صبر کن بهشون بگم.

بعد حرف من رو طور دیگه ای براشون می گفت که داد اشکان و متین رو در می آورد.

_ الو نیما می شنوی؟!

_ نه بابا تو بهم بگو!

_ اشکان می گه اضافه کاری به حساب میاد؟

_ اگر درست و حسابی و سر وقت تحویل داده شه، آره.

یه لحظه صدا نیومد، فکر کردم قطع شده ولی چند دقیقه بعد کسری گفت:

_ آقا ما سر قاطرمون رو کج کردیم سمت خونه ی شما!

_ چه نقشه ای کشیدی که انقدر زود جواب داد؟!

_ تو در مورد ما چی فکر کردی نیما؟!_

_ هیچ فکری! چون عقل جنم به کارای شما نمی رسه چه برسه من که آدمیزادم.

_ آقای آدمیزاد، مادرت خونه اس؟_

_ آره منتظر شماست... فقط کسری فردا که بری تحویلشون بدی مثل آدم برخورد می کنی ها!... دختر خاله ام همه چی رو

میاد مو به مو به من می گه. اونوقت دلم می خواد مسخره بازی در آورده باشی!

_ صبر کن صبر کن... نگه دار!

انگار با این حرفش متین ترمز کرد. داد کسری در اومد، بهش گفت:

_ به تو نگفتم نگه دار... به نیما بودم!

_ کسری.

_ کسری رفت... کسری تموم شد... کسری عین طاق کسری فرو ریخت!

_ داشتم سفارشت می کردم، منظورم این بود بلایی که سر جاوید آوردی سر من نیاری؟

_ من چه بلایی سر جاوید آوردم؟!_

_ اون سی دی ها رو بهت داده بود ببری در مغازه ی داییش تحویل بدی... نشستی با دختر داییش گل گفتی و گل شنفتی!...

هر چی از جاوید بیچاره می دونستی، راست و دروغ تحویلش دادی! دختره فکر کرد جاوید عاشقشه!

_ الکی حرف نزن! اون دختره انگار دلش پر بود. تا فهمید من

دوست جاویدم سفره ی دلش رو جلوم پهن کرد! منم حساس؛ فکر کن، دلم ریش ریش شد وقتی شنیدم همه ی

خواستگارش رو به خاطر اون رد کرده! جاویدم که از عالم و آدم بی خبر بود!

_ بعد چی کار کردی؟ از طرف جاوید به قرار خواستگاری گذاشتی!

_ اون دو تا قدر موقعیت رو ندونستن، والا من سالی به بار بیشتر هوس کمک به کسی به سرم نمی زنه!

_ چند وقت پیش اون لطف رو در حق جاوید کردی؟

_ به سالی می شه!... الان نوبت اینه که حس انسان دوستیم گل کنه. فکر کنم این بار قرعه ی فال رو به نام توی دیوونه زدن!

_ کسری این دخترخاله ی من همین جوریشم از من خوشش نمیاد. خراب ترش نکن.

_ چرا؟ کی رو می خواد بهتر از تو! دختره ی معیوب.

_ من نیومدم اینجا مقیم بشم ها؛ برمی گردم تهران!

_ داشتم ازت تعریف می کردم.

_ من احتیاجی به تعریف تو ندارم... خیلی مونده برسیم در خونه مون؟

_ می خوام تا دم خونتون همین جوری حرف بزنی؟ آره دیگه، خیالی که نداری... دانشگاه مفت و مجانی که درس می خونی،

بابات که یه شرکت برات زده، کارمنداتم که دوستاتن، یه ماه حقوق می دی، ده ماه نمی دی، بایدم همه ی کارهات رو تلفنی

انجام بدی! تو اصلا قبض موبایل و تلفن خونتون رو می بینی... می دونی قبض چه شکلیه؟

_ پیام تهران نشونت می دم که می دونم یا نه!

_ منتظر تیم عزیزم، دیر نکنی، دلمون پر پر شد!... نمی تونیم توی دانشگاه، کوچه و خیابون، جلو دوست و دشمن سرمون رو

بلند کنیم! اگر این کار رو بکنیم یا اونا اشکای ما رو می بینن یا ما اشکای اونا رو! این اشکان که تا تو برگردی می شه خونابه؛

متینم می شه شرورترین پسر شهر!

_ خودت رو مسخره کن بی مزه!

_ باشه.

_ کسری دیگه سفارشت نکنم؟

_ نه.

_ فردا زنگ می زنی بینم چی کار کردی؟!

_ دارم.

_ از طرف من از بچه ها خداحافظی کن.

_ بزرگواریم رو می رسونم؛ خداحافظ.

_ خداحافظ.

با این که اخلاقش رو می دونستم و مطمئن بودم در کنار این مزه پرونیاش آدم قابل اعتمادیه و هر کاری بهش واگذار کنی درست و به موقع تحویل می ده، ولی از کوتاهی خودم عصبانی بودم. تصمیم داشتم تحقیقات پگاه رو طوری با طراحی عالی تحویلش بدم که از هیچ لحاظ کمبودی نداشته باشه، اما نشد.

فصل ۸

غروب، قبراق و سرحال آماده شدم و رفتم خونه ی دکتر بهزاد. دکتر از دوستان و همسایه ی قدیمی مون بود که با خانم جون و خونواده اش رفت و آمد داشت. حدودا سه سال می شد که بعد از فوت همسرش، به علت ناراحتی قلبی خودش رو بازنشسته کرده و ساکن شمال شده بود. اون جراح مغز و اعصاب بود. همکاری قبلیش بهش توصیه کردن که زندگی توی تهران براش خطرناکه و همین باعث شده بود دکتر همسایه ی دریا و جنگل بشه...

یه دور کوتاه اطراف ویلا زدم و رفتم در خونه شون. ویلای دکتر تو اون منطقه از نظر نوع معماری و فضای سبز متفاوت ترین بود. زمستون و تابستون هرکی توش پا می داشت، فکر می کرد اون جا از بقیه ی جاها جدائه و همیشه بهاره!... وسواسی که دکتر تو مراقبت از گلای باغچه و گلخونه اش داشت، همین طور سیستم آب نماهاش به این طرز فکر کمک می کرد. بعد از اینکه از بیرون نگاهی کلی به ساختمون انداختم؛ در زدم. خیلی طول نکشید که آقا کریم در رو باز کرد. آقا کریم و زنش، خاتون، با دکتر بهزاد زندگی می کردن. آقا کریم مسئول خرید و انجام کارهای باغ بود، خاتونم کارای پخت و پز و نظافت رو انجام می داد. بعد از احوالپرسی با اون زن و شوهر صمیمی وارد ساختمون شدم. دکتر بهزاد توی حال منتظرم بود. ظاهر سرحال و خندونش هیچ وقت درد توی سینه اش رو بر ملا نمی کرد. اما همیشه پشت اون نگاه شاد و پر طراوتش هاله ای از غم و اندوه می دیدم اما چون صحبتی در این مورد به میون نمی اومد و می دیدم علاقه ای به مطرح شدن این موضوع نداره، سوالی نمی پرسیدم. تفاوت ظاهر دکتر با دفعه ی قبلی که دیده بودمش یه عصا بود که موقع راه رفتن یا ایستادن بهش تکیه می داد. رفتم جلو. با روی باز ازم استقبال کرد و گفت:

_ نیما؛ نیما کیانفر... چقدر منتظرت بودم پسرم! چرا دیر کردی؟!

باهاش دست دادم و با لبخند گفتم:

_ سلام دکتر، ببخشید منتظر تون گذاشتم، شرمنده ام!

_ دشمن شرمنده باشه مرد! بیا، بیا بنشین. بیا که از وقتی فهمیدم اومدی، از پشت پنجره کنار نرفتم. گفتم شاید تو از جلوی

ویلا رد بشی و من بتونم یک بار دیگه خودم رو تو ۳۰ سال قبل ببینم!

با تعارفش روی نزدیک ترین سرویس مبلمان سالن پذیرایی نشستم و گفتم:

_ دکتر اگه من یادآور دوران جوانی شمام، می تونم این تصور رو داشته باشم که شما تصویری از آینده ی من هستی؟!!

همون نگاه عمیقش رو بهم دوخت، سرش رو تکون داد و گفت:

_ نمی دونم! ولی از ته دل آرزو می کنم به هر جایی که می رسی، تو هر شرایطی که برات به وجود میاد، حسرت گذشته و

کارایی که می تونستی بکنی و نکردی رو نخوری.

دوست داشتم با یه سوال کوتاه سر صحبت رو باز کنم و اونو به گذشته اش ببرم تا دلیل تنهائیش برام روشن بشه اما با

اومدن خاتون که برامون چای آورد، حرفامون قطع شد. بعد از چای بهمون میوه تعارف کرد و حال خانم جون و پدر و مادرم

و خاله و بقیه رو پرسید و رفت. دکتر یه جرعه از جایش رو خورد و گفت:

_ اگر خاتون رو ول کنی تا فردا همین طور تعارف تیکه پاره می کنه... چائیت رو بخور سرد می شه.

_ زن مهربون و زحمت کشیه. به خاطر نوع زندگیش عادت کرده که همیشه دورش شلوغ باشه. برای همین تا یه نفر رو می

بینه دلش می خواد باهاش هم صحبت بشه.

_ نمی دونم اگه این دو تا نبودن تکلیف من چی می شد؟ خب دیگه حالت چه طوره؟ این دفعه هم بی خبر زدی به جاده یا اثر

و سراغی از خودت به جا گذاشتی؟

خندیدم و جوابی ندادم. ادامه داد:

_ چیه می خندی؟ دیشب که چراغ ویلات رو روشن دیدم با خودم گفتم یعنی امشب از اون شبائیه که مژگان باید تا صبح

بیدار بشینه یا نه؟!!

_ نه خدا رو شکر دکتر؛ دیگه عاقل شدم، به مادرم خبر دادم و اومدم!

_ مهدخت حالش چطوره؟ شنیدم دختر مژده همدمش شده؟!!

_ ۵ ماهی می شه، از شروع دانشگاه پگاه اومده پیشش.

_ چه کار خوبی کرده! خدا مادرش رو بیامرزه... رضا و زنش چی، میان و می رن!؟

_ کم و بیش... بیشتر مراعات حال پگاه رو می کنن.

_ دختره دیگه؛ حق داره. براش سخته کسی رو جای مادرش قبول کنه. باز اون دو تای دیگه کوچک ترن، شاید ناز و نوازش زودتر روشن اثر کنه.

_ پگاه فقط یه مقدار فرصت می خواد.

_ آره فرصت می خواد. شاید این فرصت دادنا برای ما خسته کننده باشه اما اگر بخوای منصفانه حکم بدی باید خودت رو جای طرف مقابل بذاری... رضا عاقل تر از این بود که این فرصت رو به دخترش نده... ولی تو، تو به دنبال فرصتی برای نفس کشیدن به اینجا اومدی آقای مهندس!؟
دوباره خندیدم و گفتم:

_ شاید به دنبال فرصتی برای محک زدن!

_ محک زدن چی؟

_ محک زدن طاقت خودم. با محک زدن...

حرفم رو نیمه کاره قطع کرد گفت:

_ خیلی خب، خیلی خب. خودت رو به زحمت ننداز، فهمیدم... فهمیدم... حالا موفق شدی؟ طاقت آوردی یا نه، امشب مسافری!؟

_ در مورد خودم که یه تلاش بی فایده بود، یه امتحان تکراری که مثل همیشه مهر تجدیدی روش خورد ولی در مورد... در مورد اون هنوز مطمئن نیستم. شاید مقصر اصلی در این عدم اطمینان خودمم؛ خیلی بالا و پایین می کنم، خیلی حاشیه می رم. بعضی وقتا که افتضاح به بار میارم!

دکتر یه دفعه تغییر حالت داد. خنده از چهره اش محو شد. دسته ی عصاش رو به شدت فشار داد و بلند شد. قامت کشیده و صورت جذابش که حالا با موهای یکدست سفید باوقارتر شده بود؛ نشون میداد که در دوران جوانیش هرکسی نمیتونسته

به راحتی از کنارش بگذره و ندیده بگیرتش . دکتر به سمت پنجره حرکت کرد و گفت :

- خوش اومدی آقا نیما! ... چند سال پیش منتظر امروزت بودم . تو چند سال دیرتر از من به این نقطه رسیدی . من تو ۲۲

سالگی گرفتار این درد شیرین شدم ؛ تو الان !

وقتی رسیدب پنجره برگشت طرفم . اشک تو چشماش جمع شده بود . با صدایی لرزون تر از قبل ؛ ادامه داد :

- نیما قدر این روزا رو بدون ! کاری نکن که بعدا پشیمون بشی .

رفتم کنارش ایستادم و گفتم :

- دکتر حالتون خوبه ؟

- بهتر از این نمیشم ... تو هم یه روز این جا معطل نکن ؛ برگرد . گذر زمان همیشه به نفع آدم نیست .

- دکتر خواهش میکنم بیاید ... بنشینید . من نگران حالتونم ؛ بیاید خواهش میکنم .

دستش رو گرفتم . کمکش کردک که بشینه بعد خاتون رو صدا زدم . اون و آقا کریم با یه دستگاه فشارسنج اومدن بالا سر

دکتر . آقا کریم اول فشارش رو گرفت . خیلی پایین بود ؛ ولی برای اینکه پایین تر نیاد یه لیوان آب قند براش درست کردن

. من کناری ایستادم و نگاهشون میکردم . اون دو نفر مثل پرستارای ماهر وضعش رو بررسی میکردن و دکتر که منو تو اون

حال دید گفت :

- بس کن کریم ... خاتون انقدر سوال پیچم نکن . شما دو تا باعث شدید نیما وحشت کنه . من حالم خوبه ؛ انقدر که فکر

میکنید از زندگی سیر نشدم که به شماها دروغ بگم !

بعد به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد :

- خاتون تا نیم ساعت دیگه شام رو آماده کن ... اونموقع قرص قبل از غذا رو میخورم .

- چشم آقا .

- نیما ... چرا یخ کردی پسر ؟ بیا ؛ من هنوز زنده ام ... نترس !

- یه لحظه همه ی بدنتون سرد شد !

- از وقتی که چراغ عشق رو تو قلبم خاموش کردم این جسم مونده و رونده ؛ گرمایی به خودش ندیده . من سالهاس که بااین

سردی خو گرفتم .

- شما با خودتون چی کار کردید دکتر ... احساس میکنم دارید خودتون رو شکنجه می دید .

- من مستحق بدترین عذابها هستم !

- چرا ؛ به چه جرمی ؟!

- به جرم حماقت ، به جرم نادانی ؛ به جرم غرور و خودخواهی !

- من نمیدونم شما چرا این حکم رو برای خودتان صادر میکنید . اما به نظرم اگر اشتباهی هم کرده باشید به اندازه ی کافی

سختی کشیدید .

- نه ؛ فکر میکنم هیچ سختی و مرارتی نمیتونه جبران خراب کردن زندگی سه تا آدم رو بکنه !

- شما زندگی سه نفر رو خراب کردید ؟

سرش را به نشونه ی مثبت تکون داد و من پرسیدم :

- کیا ؟

به پشتی مبل تکیه داد و به سقف خیره شد و گفت:

-اذر و بچه هام.

اذر خانم همسر دکتر با بچه هاش ارمین و ارام خارج از ایران زندگی می کردن که ۴ سال پیش تو یه تصادف کشته شد.دکتر

اروم زیر لب اسمشون رو صدا زد و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

-اگر قلبم ناطق بود الان می شنیدی که اینا تنها کلماتیه که ازش بلند می شه.اما حیف!حیف که قلب اسیر قفسه ی سینه است

و گاهی باعث می شه زبون ادم بند بیاد.

بلند شد؛ دستش رو گرفتم و با هم رفتیم سمت سالن غذاخوری.گفتم:

-پس شکسته شدن قلب شما بی حکمت نیست؟!

-هیچ اتفاقی تو این دنیا بی دلیل رخ نمی ده...هیچ اتفاقی!

-ناراحت نمی شید اگر بگم مشتاق شنیدنم؟!

-نه برای چی ناراحت بشم؟ تو این چند سال خودم هم قاضی بودم؛ هم وکیل مدافع، هم متهم، هم دادستان. وقتی خیلی غمگین می شدم خودم رو تبرئه می کردم یا وقتی دلم می سوخت یا عصبانی می شدم؛ حکم قتل خودم رو صادر می کردم. یه مدتم خودم رو تبعید کردم. مادر بزرگت اون روزا رو خوب یادشه. اگر ارزش پیرسی بهت می گه... حالا که تو اینجایی شاید منصف تر از من با خودم برخورد کنی!

-پس برام می گید؟

-به عنوان اولین و آخرین نفر برات می گم.

-چرا اولین نفر دکترا؟... یعنی شما تو این سالها با کسی درد و دل نکردید؟

-هیچ کس! هیچ کس رو نداشتم. یعنی هیچ کس رو برای خودم باقی نداشتم..... اوایل دلم نمی خواست کسی چیزی بدونه ولی بعدها کسی رو با خودم همدل ندیدم.

وقتی خاتون و اقا کریم با ظرفها و دیسهای غذا اومدن، دکترا سکوت کرد. زمانی هم که میز غذا بطور کامل چیده شد به اصرار من و دکترا برای شام پیشمون موندن. طبق معمول خاتون نبض صحبت رو تو دستاش داشت. اون پیرزن حرفی نداشت جز شکایت از پسرش که مجبورشون کرده بودن خونه و باغ کوچیکشون رو بفروشن؛ بعد از اون هم سال تا سال یه تلفنم بهشون نمی زدن. همین طورم تعریف می کرد از تک دخترش که بار مسئولیت برادرش رو در قبال پدر مادرش به دوش می کشید و با همه ی مشکلاتی که داشت ازشون غافل نمی شد. خاتون شکایت می کرد و برای تایید صحبتش به اقا کریم می گفت:

-یادته؟... یادته؟

اون پیرمردم فقط سری به تاسف تکون می داد. خلاصه شامون رو به همین منوال خوردیم. میون صحبتا گاهگداری به دکترا نگاه می کردم. انگار که فقط از نظر جسمی و فیزیکی روی صندلی نشسته بود و حرفای ما رو گوش می داد اما روحش جای دیگه ای پرواز می کرد. بعد از شام و دسر، دکترا چند دقیقه ای رفت توی اتاقش و بعد با پالتو و شالگردن و یه چتر دسته بلند عصایی اومد بیرون و گفت:

-کریم... من و نیما می خوایم بریم بیرون کمی قدم بزیم. تو هم اون ظرف غذایی رو که خاتون برای سید گذاشته کنار براش

بیر.

-اقا بیرون هوا سوز داره....وقت مناسبی برای قدم زدن نیست.

-زود برمی گردم....نیما جان آماده ای؟

بله دکتر، آماده ام، بریم.

خیلی اروم و اهسته قدم به قدم باغ رو در سکوت طی کردیم. و بعد رفتیم بیرون. وقتی به کنار دریا رسیدیم دکتر به آسمون خیره شد و بی مقدمه گفت:

همه ی اتفاقات بزرگ دنیا نیازی به دلایل بزرگ نداره. شاید گاهی احمقانه ترین دلایل تو سرنوشت یه نسل تاثیر بذاره. احتمالا از خودت می پرسی چه اتفاقی؟ چه حماقتی؟ از جانب کی؟...این تلخ ترین اعتراف زندگیه جوون...منی که الان کنارت ایستادم و به افتخارات علمیم مباحثات می کنم نتونستم خودم رو از یه عشق آتشین جدا کنم و در عوض محبت واقعی رو بین اعضای خانواده ام رواج بدم. تو بیست و دو سالگی عقل و احساسم رو سپردم به نگاهی که فکر می کردم به سمت منه، اما نبود. با همه ی هوش و ذکاوتم دیر به این قضیه پی بردم. به اجبار خانواده ام برای فراموش کردن خیانتی که در حقم شده بود با آذر ازدواج کردم اما هیچ وقت نتونستم کینه ام رو نسبت به جنس مخالف پنهان کنم. اون دختر اسمش فریبا بود با ظاهری خوش رنگ و لعاب و باطنی هزار حيله، اما خدا رو شکر خونوادهام هوشیار بودن و سر از کارش دراوردن. کارش این بود که عقد مردای پولدار می شد و یکی دو ماه نشده برای مهریه اقدام به طلاق می کرد.

من فقط مات و مبهوت به دکتر نگاه می کردم. با هم ساحل دریا رو تا جلوی ویلای من طی کردیم. دکتر خصوصیات مثبت زیادی داشت. علاوه بر اینکه پزشک و جراح ماهری بود نوع برخوردش با اطرافیانش طوری بود که باهاش خسته نمی شدی. لحن گرم و دلنشینش همراه با صداقت و راستی، حاشیه ی امنیت مستحکمی رو تو وجود مخاطبش زنده می کرد. وقتی به ویلا رسیدیم گفت:

در مورد آذر احساس گناه می کنم. یه عمر بدون ذره ای اعتماد و احساس باهاش زندگی کردم. اون هر چی سعی کرد نتونست دید من رو عوض کنه. با بهونه های بی مورد خیلی اذیتش کردم. اون فقط کوتاه می اومد. بعد از دنیا اومدن آرمین و آرام انقدر خودم رو درگیر کار و درس و تخصصم کردم که گذر زمان رو احساس نمی کردم. خودم گذشته ی تلخم رو فراموش کرده بودم غافل از اینکه داشتم آینده ی اونا رو فدای این فراموشی می کردم. من نفهمیدم اذر کی اومد و کی

رفت. آرمین و آرام کی به دنیا اومدن و کی بزرگ شدن. در اصل من فقط مخارجشون رو تامین می کردم. اگر دست بچه هام به قلم و کاغذ می دادن و می گفتن بابا رو نقاشی کنی آرام با انصاف زیاد کاغذ سفید رو تحویل می داد و آرمینم عکس به اسکناس درشت رو می کشید و به خواهرشم یاد می داد! حق داشتن... نه من از زندگی با اونا چیزی فهمیدم نه اونا محبت پدرشون رو با تمام وجود درک کردن. به روزم اومدن و گفتن که می خوان برن خارج. آرمین گفت که می خوام مادرمم با خودم ببرم. اولین باری بود که برای موندن آذر تلاش کردم. اونم نه به خاطر خودش، به خاطر این که اون چند ساعتی رو که می اومدم خونه تنها نباشم. آذر با موندنش شرمندگی من رو تکمیل کرد و بچه هام رو تنها فرستاد. ولی با همه ی تلاشش نتونست چند ماه بیشتر طاقت بیاره و راهی شد.

از اومدن تا رفتن اذر ۳۰ سال طول کشید اما فقط به نامی که خداحافظی ازش برام مونده به نامی که کوتاه چند خطی که توش نوشته بود:

من به خاطر تو پا توی زندگیت گذاشتم. به خاطر زندگیمون کم

محلیات رو تحمل کردم و یک کلمه نگفتم چرا؟!... همه ی اوقات پشت سرت، جلوی بچه ها ازت دفاع کردم و گفتم به پدرتون افتخار کنید. تو تا اینجا مدیون منی! اما من نمی خوام این وضع ادامه دار بشه. برای همین می رم پیش بچه ها. ما چند سال با وجود تو تنها بودیم. تو هم چند سال بدون ما تنها باش.

با بازگو کردن نامه، بغض چند ساله ی دکتر ترکید و گریه کرد. دیدن اون صحنه برای غیر قابل تحمل بود. گفتم:

دکتر خواهش می کنم خودتون رو کنترل کنید... برای قلبتون خوب نیست.

نگو قلب... بگو سنگ ترک خورده که بعد از رفتن آذر کاملا متلاشی شد و تبدیل شد به یه مشت خاک که هر ثانیه، باد زندگی ذره هاش رو تو هوا پخش می کنه.

دکتر چند قدم کوتاه رو به دریا برداشت و ادامه داد:

ای کاش حداقل چند سال، پیش بچه ها در آرامش زندگی می کرد. اما چند ماه بعد تو یکی از خیابونای لندن تصادف کرد و ...

از اون ماجرا به بعد شما دچار ناراحتی قلبی شدید؟

قبل تر از اون تحت نظر بودم و با رژیم غذایی و ورزش مراعات می کردم. اما بعد از اون اتفاق وضعیتم حادث تر شد. آرام بیشتر

نگرانمه تا آرمین. ولی من هیچ توقعی ازشون ندارم... من امشب خیلی مزاحمت شدم نیما جان! فقط می خوام به چیزی بهت بگم و برم.

با دست به آسمون اشاره کرد و ادامه داد:

به آسمون نگاه کن! حتی اگر تاریکم باشه بازم خودش رو تو وجود دیگران می بینه. مثل دریا نباش که با به عشوه ی ماه قلبش به جذر و مد می افته و از دیگران غافل می شه و اونا رو تو خودش غرق می کنه. لفظ دل دریایی خیلی قشنگه و پسندیده س اما دل آسمونی صاف ترو بی کینه تره چون حتی اگر شب تیره هم به سراغش بیاد روزنه های امیدیه به شکل ستاره ها برای گمشده ها داره. من دلم دریایی بود با به عشوه ی ماه طوفانی شد و طغیان کرد، ولی هرگز آروم نشد و آذرو بچه ها رو تو خودش غرق کرد. آذر آسمونی بود. وجودش رو تو حضور ما می دید و همه مون رو به به چشم نگاه می کرد. و مثل بارون، بی منت و یکسان، محبتش رو نثارمون می کرد.

حرفای دکتر دلم رو قرص کرد. وقتی بهشون فکر می کردم اعتماد به نفس بیشتری می گرفتم. گفتم: می خواد تا دم و بیلا همراه تون بیام؟

به نگاه به راه یخزده ی روبروش انداخت و به نگاه به پاهاش و عصای دستش. بعد با لبخند گفت:

نه برو زودتر استراحت کن که فردا موقع رانندگی کسل نباشی.

صبح زود نمی رم... اول به سر می رم شهر.

برات آرزوی موفقیت می کنم. منو از حال خودت بی خبر نذار.

با لبخند ازش تشکر کردم و از هم جدا شدیم. وقتی تو تاریکی شب ناپدید شد و صدای باز و بسته شدن در ویلاش رو شنیدم رفتم تو.

الان آخرین خبری که از دکتر دارم، اینه که رفته پیش بچه هاش. بالاخره طلسم این دوری رو شکست و بهشون نزدیک شد. براش خوشحالم. وقتی زنگ زد بهم اطلاع بده که یکی از بهترین متخصصای فیزیوتراپ که از همکلاسیای قدیمش بود برای مدتی اومده ایران، گفت برای آخر هفته بلیط داره. برای خانم جون از اون دوستش وقت گرفتم، فردا باید بیرمش... پیرزن از پا دردش خیلی شکایت می کنه.

هیچ دوست ندارم سببل مقاوت و ایستادگی توی خانواده، گوشه نشین بشه. برای همین فردا نمی تونم پیام بپشت. نمی دونم ته دلت چی میگذره؟ خوشحالی یا دوست داری دیگه منو نبینی! مشتاق شنیدنی یا نه؛ شنیدن داستانی که خودت یکی از عناصر اصلی اش هستی ولی این بار خودت رو با دید دیگه ایی می بینی و احساسها نمایان میشه و ذات واقعی آدم رو همیشه ... خداحافظی نمی کنم... اما منتظر سلام دوباره ام باش.

امروز تنها نیومدم. یه نفر برای چندمین بار باهام اومده که تو تمایلی برای دیدنش نشون نمی دی. اون نمی خواد مجبورت کنه؛ فقط میاد که ثابت کنه به فکرته. دلم نیومد بهش بگم فایده نداره، نیا! چون این برخلاف تلاشیه که خودم دارم می کنم و اگر این حرف رو بهش بزنم یعنی اینکه به کار خودم اعتقادی ندارم. اشکال نداره... پگاه خیلی امیدوارانه تر از من به این دویا نگاه می کنه... این منم که یه مقدار عجولم.

حالا تو آماده ای؟ این دسته گلی رو که برات فرستاده بگیر تا شروع کنم... شروع کنم به نام عشق و به نام خالق عشق. صبح که بیدار شدم سریع یه دوش گرفتم و رفتم بازار. با وسواس زیاد دنبال هدیه ای مناسب برای پگاه گشتم. به قدری حساس شده بودم که هیچ چیز راضیم نمی کرد. اما بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن یه سرویس فیروزه نظرم رو جلب کرد. خریدمش. رنگ فیروزه هاش منو مشتاق دیدن چشمهای پگاه کرد. مستقیم به سمت تهران حرکت کردم. ساعتی از ظهر گذشته بود که رسیدم. مادر منتظر مونده بود تا نهار رو با هم بخوریم. بعد از اون رفتم داخل اتاقم. چند دست لباس بیرون آوردم و داشتم وارسی می کردم که مادر گفت:

- هر کدوم رو انتخاب کردی بذار بیرون برات اتو بزنم

- زحمتت می شه مادرم!

- تا باشه از این زحمتا پسر. تو برو یه دوش بگیر به سرو وضعت برس... میری دنبال پگاه دیگه؟

- آره میرم؛ ولی هنوز متعجبم، عمه شهره هر کاری می خواست بکنه از یک ماه قبل همه خبردار می شدن، چه طور همچین

جشنی رو در سکوت برنامه ریزی کرده؟

- حتما از اون تصمیماتیه که دقیقه نود گرفته شده!

یه دست لباس رو از بین بقیه جدا کردم و انداختم روی تخت بقیه رو گذاشتم توی کمد . بعد رفتم توی حموم . گوشم به حرفهای مادرم بود. می گفت:

- نگفتی برای کادوی امشب چه فکری کردی?... مهمونای امشب همه حوونای هم سن و سال خودتن... به نظر تو سکه خوبه?... می تونی دو تا کادو ببری همین طور که کارم رو می کردم گفتم:

- آره خوبه ؛ تو این وقت تنگ که نمی تونم برم دنبال کادو.

باشه من آماده شون می کنم که ببری... سر راحت یه دسته گلم بخر.

مادر خواست از اتاق بره بیرون که جعبه کادوی پگاه رو دید. با تعجب نگاهش کرد. اینو از صداش فهمیدم.

- نیما این کادو مال کیه?...چقدر قشنگه!

- قابل شما رو نداره.

- اگر مال من بود همون اول می گفتم؛ مال هیلدام که نمی تونه باشه ... اجازه هست توش رو ببینم؟!

- خواهش می کنم مژگان خانم شما صاحب اختیار خاندان کیانفر هستیدا!

- تند نرو نمی خواد از جانب این خاندان پرافت و خیز حرف که هیچ کدومشون به هم اعتماد ندارن. می ترسم سرت رو گرد ببرن

دوش آب رو باز کردم دیگه صدای مادر رو واضح نشنیدم . به ککمونم توی جعبه رو نگاه کرد و رفت بیرون. وقتی کارم

تموم شد دیدم لباس و کادوها آماده اس. خواستم جلوی آینه موهام رو مرتب کنم که تلفن زنگ زد. من جواب ندادم. مادر

گوشی رو برداشت. چند ثانیه بعد صدام زد:

- نیما از تو حموم اومدی بیرون؟!

- آره اومدم

- پس گوشی رو بردار...کسری دوستته

به ساعت نگاه کردم. باید ژودتر می رفتم دنبال پگاه... با این حال همین طور که لباس می پوشیدم گوشی رو زدم رو آیفون. و با کسری صحبت کردم. از شرکت تماس گرفته بود. متین و اشکان هم بودن.

- نیما چرا موبایلت خاموشه؟ فکر نمی کردم تهران باشی. همین طور شانسکی زنگ زدم. تو که برگشتی چرا نیومدی شرکت؟

- تازه دوساعته اومدم. کار داشتم نمی تونستم پیام... شما چی کار دارید می کنید؟

- به شما خدمت م کنیم قربان سکه رو سکه می چینیم، اسکناس رو اسکناس می داریم!

- خودت رو لوس نکن کسری! امروز چی کار کردی... مصاحبه ها رو بردی دادی؟

- بهتره بپرسی دیشب چی کار کردی؟

- چی کار کردی؟

- تو داری چی کار می کنی؟ چرا صدات انقدر قوی و ضعیف می شه. گوشی رو درست دستت نگه دار.

توی اتاق راه می رفتم و وسایلم رو جابه جا می کردم. برای همین گاهی از تلفن فاصله می گرفتم و صدام ضعیف می شد. ادکلنی رو که پگاه خریده بود برداشتم و رفتم جلوی آینه و گفتم:

- کاردارم کسری، می خوام برم مهمونی، دارم آماده می شم. حرفت رو بزن. خیلی کاراتون طول کشید؟

- خیلی به توان هزار!... تو به اون نوشته می گفتمی چند صفحه؟! اگر می دونستم انقدر زیاده قبول نمی کردم. من و متین و اشکان تا ساعت ۱۲/۵ شب تو شرکت بودیم، حالا مگه تموم می شد!

- بالاخره چیز درست و حسابی از کار در اومد؟

- یعنی تو نمی دونی!... دخترخاله ات بهت خبر نداد.

- نه

- تارک دنیا! می ترسی با دخترخاله ات حرف بزنی؟

- ربطی داره؟

- معلومه که الان ربط نداره!... ربطش رو باید دیروز بعد از ظهر که التماس می کردی می پرسیدی.

- کسری

- جونم... دورغ می گم؟

- نهایتش اینه که کمتر به خودت می رسی!

- ببینم کاری کردی که من امشب بتونم سرم رو بالا بگیرم یا این که باید جلوی دختر خاله ام خجالت بکشم؟

- خیلی برات مهمه!

- بیشتر از اونیه که به عقل تو برسه ... حالا بگو ببینم ، زیاد که معطلش نکردی ، به کلاش رسید؟

- همین طور که گفتمی بردم سلف و حویلش دادم. از طرف تو هم عذرخواهی کردم، گفتم ببخشید نیما انقدر شعور نداره که

کاری رو که نمی تونه انجام بده تحویل میگیره!

- واقعا این طوری بهش گفتمی؟

- آره

- اون چی بهت گفت؟

- گفت از نیما توقع بیشتر از این نداشتم!

- اضافه گویی که نکردی؟

- جراتش رو داشتم؟ ... خونوادگی بد احمید! خدا شماها رو نصیب گرگ بیابون نکنه!

- چی فکر کردی! با جذبه ایم دیگه.

- آره با جذبه اید... اصلا نیوتن باید به جای جذبه زمین شماها رو کشف می کرد. حروم شدید... حیف شدید!

- مگه شما سه نفری اندازه هم کار نکردید، پس چرا صدا اشکان و متین در نیما؟ زبونشون رو قرض دادن به تو؟

- اونا می ترسن ، آخه محتاج حقوق سر برجن!

- تو نیستی؟

- نه که نیستم؛ یادته جلو چشم خودت به چند نفر برای کار جواب رد دادم.

- توی اون شرکتا آزادی این جا رو داشتی؟... هر وقت بری ، هر وقت بیای!

- هر وقت حقوق بگیرم... هر وقت حقوق نگیری

- تو کی حقوق نگرفتی؟

- ماه قبل ولی اشکال نداره بخشیدم بهت.

- دو برابر کاری که می کنی حقوق می گیری، زبونت سه متر درازه وای به حال اینکه ببخشی!

- به بزرگواری خودم می بخشم.

- کسری قطع کن . دیگه ام به این جا و موبایلم زنگ نزن. فردا میام شرکت می بینمت.

- دیدنی ها رو یکشنبه داشتی چندسالی هم هست که دیگه پخش نمی کنن!

- بعدا معلوم می شه ... خداحافظ!

مهلت ندادم حرفی بزنه . فوری ارتباط رو قطع کردم. کادوهای تولد و کادوی پگاه رو برداشتم از مادرم خداحافظی کردم و

رفتم خونه خانوم جون. خیلی بی قرار بودم. با دلهره زنگ در رو فشار دادم. دوست داشتم پگاه در رو باز کنه ولی با شنیدن

صدای خانم جون سرد شدم! رفتم تو ... صورت مهربون خانم جون رو بوسیدم و کنارش نشستم . با میوه و شیرینی و چا ازم

پذیرایی کرد. گفتم:

- پگاه کجاست؟

- تو اتاقشه داره آماده می شه، حتما متوجه نشده تو اومدی.

- بذار به کارش برسه ،دیر نشده

- میوه ات رو پوست بکن ... بهزاد حالش خوب بود ... کریم و خاتون چه طور بودن؟

- خوب ، خوب ؛ سلام رسوندن.

خانم جون نگاهی به پله های طبقه بالا انداخت. وقتی مطمئن شد پگاه بیرون نیست روی کاناپه کنارم نشست و آرام گفت:

- دورت بگردم نیماجان ؛یه مقدار با این دختره صحبت کن.

- در مورد چی؟

دوباره نگاهی به اطرافش کرد و آرام تر از قبل گفت:

- خونواده مهندس شایان اومدن دوباره درخواستشون رو مطرح کردن . به شیما التماس کردن پگاه رو راضی کنه که پگاه خوشش نیومده.

- با جوابی که اون شب پگاه به پسرشون داده؟

- پگاه فکر کرد فقط خودش زرنگه!... پسره نه تنها بدش نیومده تازه خوشش هم اومده!

- خواهش می کنم عزیز ... شما به من بگو جواب قطعی پگاه آره اس یا نه؟!

- معلومه که نه!

- پس دیگه چیه؟!

- خدا خانم شایان رو خیرش بده ؛دست بردار نیست . شیما رو به ستوه آورده.

- من الان باید چی کار کنم ؟باید پگاه رو راضی کنم که بله رو بگه؟

- فقط حرف تو رو گوش می کنه... لاقل با تو راحت تر از دیگران صحبت می کنه. تو هم بهتر می تونی ۴ کلمه باهاش حرف بزنی.

- چه طوری آخه ... من خودمم با این مسئله مشکل دارم!

- تو دیگه برای چی؟

ای کاش همون موقع همه چی رو به خانم جون می گفتم. این جور مواقع بود که نزدیکی بیش از حد من و پگاه و یکی بودنمون مشکل ساز می شد. گفتم:

- این سن برای ازدواج پگاه زوده .

- پناه بر خدا ... دخترای هم سن و سال این الان دو تا بچه دارن!

- دلیل نمی شه ؛ هر کسی یه جور طرز فکر داره.

- پس لاقل متوجه اش کن برای شیما فرقی نمی کنه که اون چه جوابی می ده.نه اینکه بی تفاوت باشه ، نه ... زن مهندس زیاد اصرار کرد اون دیگه نتونست ردش کنه.انگار پسره همه حرفهای پگاه روو به مادرش نگفته.

- عمه چرا این کار رو کرد ؟اون می دونه پگاه حساسیت نشون می ده

- تو امروز چته نیما؟ راضی کردن تو هم خودش یه داستانه ها! به گمونم ازدواجیگاه تو هر سنی به جای هفت خان، هفتاد خون داشته باشه که ۶۹ تاش به خاطر سختگیریای توئه.

- حالا شما برو ببین در چه حاله... آماده شده؟

- الان می رم.

خانم جون رفت و زود برگشت و گفت آملده اس. قبل از اینکه بیاد از پائین رفتم بالا، پشت در اتاقش ایستادم ، هدیه اش دستم بود. در زدم. نفسم رو توی سینه ام حبس کردم و سرم رو انداختم پایین. وقتی جلوی در ظاهر شد نگاهش کردم ... قلم از سینه ام می زد بیرون . به سختی سلام کردم. به بلوز شلوار خیلی خوش رنگ و سنگین پوشیده بود . یه شال حریر آبی هم که حاشیه اش رو ماه و ستاره های نقره ایی زینت داده بودن روی سرش، ضیافت با شکوه پرتو هایی طلایی خورشید آسمون و ستاره بارون رو به وجود آورده بود. من داشتم پا تو کهکشان رویاهام می داشتم. وقتی با تعارفش روی صندلی نشستم. هدیه اش رو گذاشتم روی میز. رو به روم نشست و گفت:

- خب آقای مهندس گمشده تون رو پیدا کردیند... این سفر نتیجه ی مثبتی در بر داشت؟!

جعبه کادو رو گذاشتم جلوش گفتم:

- ما صبرمون زیاده خانم دکتر!

خندید و گفت:

- فکر نمی کردم بیای ... امیدوارانه آماده نشدم.

- چرا ؛ مگه تصمیم به رفتن نداشتی؟

- بدون تو نه!

- خوبه

- خیالاتی نشو ... آخه من اولین باره به این جشن دعوت شدم.

با تحسین براندازش کردم و با اشاره به کادو گفتم :

- باشه ؛ پس فعلا علی الحساب این برگه سبز تحفه درویش رو پذیرا باش تا بعد.

دستش رو گذاشت روی جعبه قبل از اینکه درش رو بر داره گفت:

- اول فکر کردم کادوی ایلیا و هیلداست.

- نه؛ کادوی اونا یه چیز دیگه است.

- یادت باشه کادوی منم بیینی . خیلی دلم شور می زنه... خب من با اون دوتا زیاد رابطه ندارم. با سلیقه اونا آشنا نیستم

- خیالت راحت اونا اهل این حرفها نیستن... حالا نمی خوای در جعبه رو برداری؟

- چرا؛ ولی قبلش بابت تحقیقاتم ازت تشکر کنم. خیلی به موقع عالی و آماده شد! نمی دونی دیشب چقدر نگران بودم. گفتم

نکنه دوستت یادش بره یا نرسه

- خوب یادم انداختی ... باب میلِت بود؟

- عالی بود! به عنوان کار که یه شبه آماده شد خیلی راضی کننده بود

- خوشحالم؛ خیالم راحت شد.

- حالا نوبت این جعبه جادوئیه... باید بینم سوغات شهر مورد علاقه ی تو چیه؟

- یه بار باید بیای اونجا

از توی جعبه گردنبند رو برداشت و جلوی صورتش آویزون کرد و گفت:

- این خیلی قشنگه!

بعد دستبند رو برداشت روی مچش انداخت و ادامه داد:

- من عاشق رنگ فیروزه ایم... ممنونم!

- می دم اون ویلا رو تبدیل به یه قصر فیروزه ایی کنن ، به شرطی که

تو بیای و با حضورت سکوت سنگینش رو بشکنی و بهش روح بدی!

لحن حرفام و حلقه های اشک چشمام با عث شد بعد از چند دقیقه سکوت بگه:

-خوش به حالت که یه جایی رو داری که وقتی از همه جا زده می شی و تحمل محیطی رو که توش هستی نداری به اون جا

پناه ببری...واقعاً بهت غبطه می خورم!

- تو همچین جایی رو نداری؟

- دارم؟!

- حتماً که نباید به نام ادم باشه... می تونه خونه ی مادر بزرگ باشه یا اقوام نزدیک یا حتی یه دوست!

- درسته؛ همه ی اینایی که گفتی هست، اما....

- حرفت رو قطع نکن؛ بگو.... دوباره مشکلی برات پیش اومده؟!

- به تو گفتن؟!

- از چشمات معلومه.... به زور می خنده!

- نمی خوام در موردش حرف بزنم.

- مخصوصاً با من؛ که فکر می کنی وکیل مدافع شیمام؟!

- نمی خوام باز بحثمون بشه.

- خب بحث نمی کنیم. مثل دوتا انسان عاقل و بالغ حرف می زنیم.

- دیرمون می شه.... باید به تولد برسیم.

- هنوز خیلی وقت داریم!

- بلند شد از توی کیفش یه جعبه ی سورمه ای و یه جعبه ی زرشکی بیرون آورد. روشن با روبان سفید تزئین شده

بود. گذاشتشون جلوم و گفت:

- اینا کادوهای تولده که خریدم... نگاه کن.

- اروم درشون رو باز کردم. دوتا ساعت مچی بود. خیلی قشنگ و با سلیقه انتخاب کرده بود. گفتم:

- خوبه؛ عالیه! دستت درد نکنه.... حالا می تونیم با هم صحبت کنیم.

- بریم پایین!

- پگاه نذار شیما انقدر عذاب بکشه؛ اون مرتکب جنایتی نشده.

- برای همین انقدر زود اومدی؟! خاله باهات حرف زده یا خودش.

-هیچ کدوم! من نباید می اومدم اینجا؟ مگه نمی خواستیم با هم بریم. بده مشکلاتمون رو با هم حل کنیم؟

-مشکل تو نیست.. مشکل منه؟

-مشکل منم هست... مشکل همه ی خونواده اس.

-من چقدر مشکل ساز شدم و نمی دونستم.

-تو مشکل ساز نیستی فقط مشکلات رو بزرگ می کنی.

-خیلی خب در موردش حرف نمی زنم تا بزرگ نشه.

خواست از در بره بیرون. دستش رو گرفتم و گفتم:

-اشتباه کردی که اون طوری با پسر مهندس صحبت کردی. تو هنوز مردا رو نشناختی؟

دست گرمش رو از دست سرد و یخ زده ی من جدا کرد و گفت:

-تو باهاش صحبت می کنی؟

-خرابکاری کردی خانم؛ ولی قابل جبرانه. باید از طریق شیما

جوابشون رو بدی.

- من هر چی رشته می کنم اون و بابا پنبه می کنن. نمی دونم چرا؟

- اشتباهت این بود که سعی کردی خودت رو منفی نشون بدی...

مصنوعی از آب در اومد. خودت باش پگاه و محکم بگو نه.

به ساعتش نگاه کرد و پرسید :

- ساعت چند باید اونجا باشیم؟

- از یه ساعت دیگه دیرتر نشه بهتره

در اتاق رو باز کرد و بیرون رو نگاه کرد و با خودش گفت :

- پس چرا نیومد؟

پرسیدم :

- منتظر کسی هستی؟

جوابی نداد. سرجام نشسته بودم که زنگ در رو زدن. گفت :

- بلند شو...حتما شعله اومده!

- شعله!...اون اینجا چی کار می کنه؟

- خب اونم تولد دعوته!

- می دونم دعوته...برای چی اومده اینجا...اینا که خونه شون نزدیک خونه ی عمه شهره اس؟

- حالا مگه چی شده؟

- قرارت رو که باهاش گذاشته بودی زنگ می زدی به من که نیام اینجا!

- آخه...پشیمونی؟!...ولی آقای پشیمون اینجا یا خونه ی شما فرقی نداره چون اون به خاطر من نیومده ؛ رد تو رو تا اینجا

گرفته و به خاطر تو اومده!

- دلت برای آزار و اذیت من تنگ شده.

- وقتی زنگ می زنه به پدرت ، می پرسه که نیما کی بر می گرده.

پدرتم می گه بعد از ظهر میاد دنبال پگاه. بعد زنگ می زنه به من که نیما کی میاد دنبالت به منم بگو منم پیام...چی بگم؟

بگم نیا ؛ نمی پرسه برای تو چه فرقی می کنه؟ شما که این راه رو می رید ، منم همراهتون میام!

- نباید از اول خودت رو باهاش قاطی می کردی!

- حالا که قاطی شدیم تو نمی خواد به هم بزنی...بیا بریم پایین زشته!

- من شده قید مهمونی امشب رو می زنم ولی با این آدم از یه در تو نمی رم!

-!...اخلاق خوبت رو شمال جا گذاشتی!؟

- من اخلاق خوبی ندارم ؛ غیر قابل تحملم. این و به اونم حالی کن!

- یه بار بهت گفتم اون عاشق اخماته ، عاشق دستور دادناته ، عاشق امر و نهی کردناته!

- تو عاشق چی هستی?...عاشق خرد شدنم ، عاشق حرص خوردنام!

- من کشته مرده ی این زود قضاوت کردنام!

- حالا می ریم پایین می بینی که برای چی می گم.

- اگر تو از جات پاشی می ریم!

سرویس فیروزه رو گذاشتم توی جاش. کنارشم ایستادم. انگشترش رو جلوش نگه داشتم و گفتم:

- از اینا امشب استفاده نمی کنی؟

خانم جون که صدامون زد دونفری پایین رو نگاه کردیم. پگاه اون جعبه رو از دستم گرفت و گذاشت تو ویتترین کمدش و گفت:

-دیگه تاخیر بیش از حد جایز نیست...بریم پایین!

-یادت باشه من امشب کوتاه نمیام؛ باید مفصل درمورد شیما صحبت کنیم.

-اگر فرصت کردیم.

از پله ها رفت پایین. با اکراه پشت سرش رفتم. با خانم جون توی سالن نشسته بودید و صحبت می کردید. پگاه وقتی دید

مکثی کرد و برگشت پشت سر به من نگاه کرد. چون خیلی وقت بود تورو به اون شکل و شمایل ندیده بود فکر می کرد

جلوی من به مشکل برمی خوری. اون ظاهر عجیب، آرایش غلیظ و نافرمان حرفام رو به پگاه ثابت کرد. وقتی باهم روبوسی

کردید من پیشتون نمودم و رتم توی آشپزخونه. خانم جون اومد و گفت:

-پناه بر خدا! چرا شعله خودش رو این ریختی کرده؟

-خانم جون یه دقیقه به پگاه بگو بیاد کارش دارم.

-باهاش صحبت کردی؟

-شما صداش کن.

خانم جون پگاه رو به بهونه ای کشوند توی آشپزخونه. داشتم از توی یخچال یه لیوان آب واسه خودم می ریختم. اومد و گفت:

-نیما نمیای بریم؛ دیرمون میشه.

به مقدار از آب رو خوردم و نیشخندی زدم و گفتم:

- بهت ثابت شد که برای چی به اومدنش اعتراض می کردم؟

در یخچال رو بست، بهش تکیه داد و گفت:

- حالا مگه چی شده؟

بی هوا صدام رفت و بالا و گفتم:

- می گی چی شده؟

-آروم؛ صدات رو میشنوه.

- خب بشنوه...ظاهر صورتش که اینه وای به حال لباسای تنش.

- چقدر بهونه گیر شدی نیما! من چی کار کنم؟

-برو بهش بگو ظاهرش مناسب نیست...اگر میتونی کمکش کن. به مقدار از این رنگ و روغنايي که مالیده کم کنه.

- می ترسم بهش بربخوره.اون کلی خرج کرده.با حرف من و تو نمياد خرابش کنه.

- یعنی می گی اشتباه می کنم.پارسال به مقدار ساده تر رفته بود اونجا شلوغ بازی در آورد ، به هیلدا برخورد.نمیدونم امسال

چه برنامه ای داره!

- اگر تو بد اخلاقی نکنی و تحویلش بگیری ، بهت قول میدم امسال سر جاش میشینه . برو ماشینت رو روشن کن، منم می رم

کیفم رو بیارم .

خواست از طرف آشپزخونه خارج بشه. کنارش قرار گرفتم و گفتم:

- به یه شرط !

- من در مورد شما حرفی ندارم!

- شرطم در مورد اون نیست.

تو سالن سرک کشیدم. توهم داشتی به طرف ما نگاه می کردی. پشتم رو کردم و گفتم:

- اون نباید جلو بشینه!

- چی کار نباید بکنه؟!

- نشیدی...گفتم نباید جلو بشینه!

- شرطاتم مثل بهونه هات بچه گانه اس، برای همین من دخالت نمی کنم...تو میدونی و دختر عموت؛ به من ربطی نداره. خودت هرچی دلت میخواد برو بهش بگو...از حرفای تو ناراحت نمی شه، با جون و دلم قبول می کنه!

اعصابم بهم ریخته بود. از یه طرف نگاه های سرد پگاه، از طرفی لبخند آتشین تو. پگاه رفت کیفش رو بیاره، سوئیچ ماشین رو برداشتم و از خانم جون خداحافظی کردیم و رفتیم سمت ماشین. پگاه هنوز نیومده بود. هوا کم کم تاریک می شد. در ماشین رو باز نکردم. گفتم:

- نیما کاش می شد امشب نریم تولد!

به در ساختمون چشم دوخته بودم. منتظر پگاه بودم زود تر بیاد. وقتی جوابی ندادم اومدی کنارم. بوی عطر تند ی که زده بودی مجبورم کرد با اخم نگاهت کنم. متوجه شدی، گفتم:

- از بوی این عطر خوشت میاد؟ لنگه ی همونیه که پگاه برات خریده ولی یه مقدار تند تره.

حرفت رو قبول نداشتم ولی چیزی نگفتم؛ ادامه دادی:

-نگفتمی...قبول می کنی که نریم؟

- برای چی نباید بریم؟ همه ی کار و زندگیم رو گذاشتم کنار به خاطر این جشن، اون وقت تو می گی نریم.

-مگه چی میشه؟ یه بهونه ای میاریم دیگه!

تو انگار متوجه منظورم نشدی، من دنبال جوابی برای عمه شهره نیستم، من می گم دلیلی نداره که نریم.

- چه دلیلی بالاتر از این که من حرفای زیادی دارم که باید بهت بگم و الان احساس می کنم که بهترین موقعیته...بیا باهم بریم یه کافی شاپ ، رستورانی ، جایی که بتونیم حرفامونو بزنیم.

-اصلا موافق نیستم چون من تا حدود زیادی با ظاهر تو مشکل دارم شعله!

- باطن حرفای منو ول کردی ظاهر رو چسبیدی؟!

-بدبختانه من از اون دسته آدمائیم که به ظاهر افراد ، حداقل نصف باطنشون اهمیت می دم. ظاهر آدمها برآمده از اعتقادات قلبی اوناست.

- داری بهونه می گیری؛ تو دوست نداری پگاه امشب تنها بره.

- تو متوجه حرفای من نمی شی؟

- ظاهر آدم به امر شخصیه.

-اگر تنها بودی مهم نبود ولی درحضور جمع...

- غیرتی شدی! حالا به روز میام شرکت مفصل باهم حرف می زنیم ... راه هایی رو بلدم که با رو کردنشون ظاهر و باطن اهمیتش رو از دست بده.

- اینکارو نکنی ها! اون جا محل کار منه ؛ جای صحبتای خصوصی نیست.

- باشه خودم میدونم چی کار کنم و مجا پیام سراغت !

پگاه که اومد تو رفتی سمت در جلو. با اشاره ازش خواستم جاش رو با تو عوض کنه ولی شونه هاش رو بالا انداخت و به تو اشاره کرد . سوار شده بودی. برای اینکه بهونه ای داشته باشم صندوق عقب رو باز کردم .گفتی:

-نیما جان طوری شده؟ پگاه چرا سوار نمی شیدی؟

- چیزی نیست؛ الان میام.

رفتم پشت ماشین.پگاه جلوم ایستاد.گفتم:

-تو چرا این قدر معطل کردی و زود نیومدی؟

- امروز چت شده نیما... فکر می کردم این سفر سر حالت میاره!

- چه ربطی به خواسته های من داره؛ من دوست ندارم این با این ظاهرش جلو بشینه.

- برم دستش رو بکشم بیارمش بیرون؛ تو خودت می تونی این کار رو بکنی!؟

در صندوق رو محکم بستم و گفتم:

- امشب از اون شبائیه که از انتهای وحشت دارم.

- چرا؟ مگه داریم می ریم جنگ؟... خیلی سخت می گیری؟! بیا سوار شو دیرمون شد.

با عصبانیت لگدی به چرخ ماشین زدم . پگاه سرش رو کج کرد و گفت:

- امشبه رو خوش اخلاق باش

- روم رو برگردوندم . ادامه داد :

- به خاطر من!

- به خاطر هردومون الان درستش می کنم.

رفتم در سمتی رو که شعله نشسته بود رو باز کردم و گفتم:

- شعله بیا برو عقب بشین.

اول با تعجب نگاهم کردی بعد بی اهمیت به حرفم با اون آرایش بدحالت و غلیظ ور رفتی و در حین همین کار گفتی:

- دارم کمرنگش می کنم، سوار شو.

- برو بقیه کارات رو عقب انجام بده .

- چرا؟ پگاه می خواد جلو سوار بشه؟!

- نه... هردوتون عقب باشید بهتره.

- چرا؟

- چون من این طوری راحت ترم... دیگه ام سوال نپرس.

سرم درد گرفت. شقیقه هام رو فشار دادم. با اشاره در عقب رو نشونت دادم . بهت برخورد. احساس کردی جلوی پگاه

کوچیک شدی. بدون اینکه نگاهش کنی سوار شدی.

پگاه با حالت سرزنش باری نگاهم کرد. وقتی سوار شد راه افتادیم . به مقدار از راه رو که در سکوت طی کردیم به CD از

توی کیفیت آوردی بیرون و بدون اینکه باهام حرف بزنی زدی به پشتم و نشونم دادی . از دستت گرفتم و گذاشتمش توی

پخش. به مقدار که خوند گفتی:

- بیشترش کن.

- با صدای کم هم می تونیم بشنویم.

- مارو مثل مسافرا عقب سوار کردی صدای پخشم زیاد نمی کنی. یه دفعه ازمون کرایه ام بگیر دیگه!

- تو اینجا تنها نیستی باید مراعات من و پگاهم بکنی .

- فکر نکنم پگاه بدش بیاد؛ پگاه تو اذیت می شی؟

آینه ی جلو رو تنظیم کردم تا صورت پگاه رو از توش ببینم . با این حرف تو لبخند ملیحی زد و گفت:

- هر جور شما راحت باشید برای من فرقی نمی کنه.

- به این آقا بگو که همه اش ساز مخالف می زنه.

وقتی پگاه چیزی نگفت گفتم:

- می تونیم از همین جا راهمون رو جدا کنیم.

- چرا راهمون رو جدا کنیم؛ می تونیم دلامون رو یکی کنیم.

- کار غیر ممکنیه!

- اصلاً این طور نیست. از جدا شدن و فراموش کردن راحت تره.

دوست نداشتم جلوی پگاه این حرفا بینمون رد و بدل بشه. اون هیچ حرفی نمی زد. فقط بیرون رو تماشا می کرد. یه لحظه نگاهمون تودنیای شیشه ایه آینه به هم گره خورد. با تمام وجودم می خواستمش. ملاحظت صورت و نگاهش قلب و دلم رو آروم می کرد.

به یه گل فروشی که رسیدیم به خواست هر سه تامون پیاده شدیم. اون جا بود که متوجه شدم عمداً ازمون دوری می کنه و سعی می کنه ازمون جدا بشه. صبر کرد اول من و تو رفتیم توی گل فروشی بعد با تأخیر پشت سرمون اومد. تو مسیر مخالفی که گلا رو نگاه می کردیم به سمت گلای طبیعیرفت. وقتی داشتی با گل فروش در مورد قیمت سبدای گل مصنوعی صحبت می کردی رفتم پیشش. لابلای گلدونا و کوزه های گل قدم می زد. از هر کدوم چند شاخه به دلخواه جدا می کرد. مثل این بود که یه مرغ عشق رو میون یه باغ گل تک و تنها رها کرده بودن. چند دقیقه ایستادم و نگاهش کردم. وقتی متوجه ام شد، یه غنچه

رز از یه گلدون برداشت. اومد طرفم. گفتم:

- چرا دوری؟ چرا تنهایی؟

دستبند و انگشتر اون سرویس به دستاش بود. حتماً گردنبندشم گردنش بود! شاخه های گل رو تو دستش جابجا کرد و گفت:

- همیشه دسته گلای طبیعی رو به سبدای گل مصنوعی ترجیح می دم. وقتی این گلا این جا توی این گلدونا نشستن، یه نفر در رو باز می کنه و میاد تو و مستقیم می ره سمت گلای مصنوعی، اینا دلشون می سوزه. اینا عاشق اینن که یکی بیاد و با وسواس گلچینشون کنه.

- تو کدوما رو انتخاب می کنی؟

- اونایی رو که با التماس نگاه می کنن!

- پس خریدار نگاه های ملتمس هستی؟

- تو هم همین طوری باش. این طوری دنیا مهربون تره.

- بیشتر ترجیح می دم نگاه نسبت به کسی که دوستش دارم ملتسمانه باشه تا این که دنبال نگاه های ملتمس بگردم!... حالا تو چرا تنها می گردی؟... من و با این آتشفشان احساسات تنها نذار پگاه!

از تشبیهم خنده اش گرفت و گفت:

- حالا کجاست؟ خریدتون رو کردید؟

- خریدمونو؟! مگه اون چند نفره که تو جمع می بندیش؟

خندید، گلای تو دستش رو بو کرد و گفت:

- خب اون جای هر دو نفرتون تصمیم می گیره.

- از این تصمیمی زیاده؛ کیه که بهش عمل کنه!

دوباره خندید. با اخم گفتم:

- قبول نداری؟

- مطمئن نیستم!

- حالا می بینی... کسی نمی تونه به زور قلب منو تسخیر کنه و اختیارم رو در دست بگیره.

- پس آقایی که اختیارتون دست خودتونه، خواهش می کنم زودتر دسته گلتون رو بخرید، فکر کنم امشب فقط به شام برسیم.

- امشب من باید بشم کوه یخ تا گدازه های این آتشفشان فعال ذوبم نکنه! تو هم به جای اینکه هوای پسرخاله ات رو داشته

باشی زمینه های فعالیت اون رو فراهم می کنی!

- کی تا حالا تونسته جلوی فعالیت آتشفشان رو بگیره؟

- یعنی می گی من دیگه هیچ امیدی به زندگی نداشته باشم؟

- این حرفا چیه؟ تو دنیا بارها و بارها آتشفشان صورت گرفته ولی هنوز زندگی در شهرهای اطرافش در جریانه!

- فکر نمی کنی دل من، خیلی خیلی از دل صدها ساکنین به شهر کوهپایه ای که زیر قله ی آتشفشان زندگی می کنن نازک تر

و کوچک تره!

- عوضش حرفای شعله این طورم که تو می گی سوزان و ویران کننده نیست!

- پگاه چرا گاهی در مورد اطرافیانمون با هم تفاهم نداریم؟

جوابی نداد و من اصراری نکردم. وقتی تعداد گلا به اندازه ی مورد نظرش رسید، تحویل گل فروش داد تا برایش بیچه داشتیم

رنگ رنگ کاغذ کشی و روبان رو انتخاب می کردیم که تو از ته گل فروشی که جای خیلی بزرگ و وسیعی بود اومدی و گفتی:

- ببخشید آقا من از اون عقب به سبد انتخاب کردم.

صاحب مغازه به شاگردش اشاره کرد که همراهت بره، گفتی:

- نیما بیا ببین، به سبد بزرگ و شیکه... به نظرم لازم نیست هر سه تامون جداگانه گل بخریم، پگاه که این دسته گل رو

گرفته، من و تو هم اون سبد رو می بریم.

چون راضی نبودم گفتم:

- نه؛ پگاه این دسته گل رو می ده هیلدا منم برای ایلیا به دسته گل زنبق و نرگس می خرم!

به ابرو بالا انداختی و به پگاه چپ چپ نگاه کردی. گفتی:

- از بس بیخ گوش هم پیچ کردید خسته نشدید؟ پگاه این طوری که نشون می ده کم حرفه ولی موقع () وقت کم میاره!
- برو سبوت رو بگیر؛ فروشنده منتظره.
- پگاه از حرفت خوشش نیومد ولی سکوت کرد. وقتی از بین کارتای تبریک یکی رو پسندید منم چند شاخه نرگس و زنبق آوردم که ساده برام درستشون کنن. پگاه دسته گلش رو برداشت و پولش رو قبل از این که متوجه بشم حساب کرد و گفت:
- می شه سوییچ ماشینت رو بدی من برم تو ماشین بشینم تا کار شما تموم بشه.
- صبر کن با هم می ریم دیگه.
- من خسته شدم. این طوری که معلومه کار شعله طول می کشه من همون جا منتظرتون می مونم.
- از حرفاش ناراحت نشو. اون معمولاً اول حرف می زنه و بعداً فکر می کنه.
- و اصلاً هم پشیمون نمی شه.
- موبایلش زنگ زد. پردیس بود. تو اون فاصله دسته گل من هم آماده شد. کنارش ایستادم. میون صحبتاش دسته گلش رو از دستش گرفتم. پردیس رو پشت خط نگه داشت و گفت:
- چی کار می کنی؟
- می رم تو ماشین. حوصله ندارم، کار شعله تموم شد بیاید.
- اما من...
- حداقل این به کار رو برام انجام بده.
- بدون اینکه متوجه بشی رفتم بیرون. دسته گلا رو جلو گذاشتم و نشستم پشت فرمون. از اون جا می دیدم که با هم حرف می زدید. اما هیچ وقت نفهمیدم که چیا بهش گفتم ولی هر چی بود باعث اصلی برخوردای پگاه بود. وقتی کارت طول کشید پگاه اومد بیرون.
- سرم رو به صندلی تکیه داده بودم و با چشمای بسته به آهنگ ملایمی که پخش می شد گوش می دادم. در رو باز کرد و صدام زد:
- نیما!

چشمام رو باز کردم و گفتم:

- تموم شد... بریم...

- نه؛ نتونست گل مورد نظرش رو پیدا کنه؛ از خرید اون سبد پشیمون شد.

- پس بیاد بریم.

- رز گل‌بهی سفارش داده، زنگ زدن براش بیارن. گفتم بدونی که معطلی داره.

- ببین چه کارایی می کنه!

- بر خوردت باهاش درست نیست؛ حرکاتش همه عکس العمل کم محلی های توئه.

- دوباره شروع نکن.

- باشه.

برگشت سمت گل‌فروشی. پیاده شدم و گفتم:

- پگاه!

ایستاد ولی برنگشت، ادامه دادم:

- به حرفایی که می زنه اهمیت نده.

تصمیم گرفته بود به جفتمون اهمیت نده. تصمیمش رو هم اجرا کرد. ندیده بودم تصمیمی بگیره و لااقل امتحانش نکنه. سه ربع معطل شدیم. چون کمی دیرتر از بقیه مهمونا رسیدیم عمه شهره شاکی شد. پگاه عده ای رو می شناخت، عده ای رو هم نمی شناخت. وقتی دسته گل رو به هیلدا داد و بهش تبریک گفت با چند نفر از دخترای مجلس آشناس کردم. روشنگ و شهاب به خاطر نسبت دور فامیلیمون از طرف پدر دعوت بودن. با هم دور یک میز نشستیم. صندلی کنارم رو برای پگاه کشیدم عقب ولی اون بی اهمیت به این کارم رو به صندلی دیگه نشست و با روشنگ مشغول صحبت شد. روشنگم کمی از ما به خاطر این که تو مهمونیش شرکت نکرده بودیم دلخور بود ولی پگاه با دلایل منطقی رفعش کرد. من همه ی حواسم به اون بود. روشنگ سراغ تو رو ازش گرفت ولی پگاه ابراز بی اطلاعی کرد. روشنگم ازم پرسید:

- نیما؛ شعله کجا رفت؟ پیداش نیست.

- نمی دونم کجا رفته!

- مگه شما با هم نیومده بودید... اون جویری که تو بدو ورودتون دوش به دوش تو راه می رفت ما فکر می کردیم تا آخر

مجلس از کنارت جم نمی خوره!

پگاه پوزخندی زد و زیر چشمی نگاهم کرد. می دونستم صورتم از عصبانیت سرخ شده. گفتم:

- اصلاً این طور نیست که تو می گی.

- تو که خودت متوجه نشدی ماها که دیدیمتون این نظر رو داریم. به پگاه همون اول گفتم خبرائیه؟ شونه هاش رو بالا

انداخت!

- ببین روشنگ من خودم به اندازه کافی از اومدن به این مهمونی پشیمونم. تو دیگه منو به غلط کردن ننداز.

- چرا؟ خدا نکنه؛ مگه طوری شده؟

ادامه ندادم و به شهاب نگاه کردم. همین طور که میوه می خورد با بقیه مهمونا صحبت می کرد. اقوام پدری ایلیا و هیلدا که

جمعیت زیادی رو شامل می شدن؛ وسط مجلس به رقص و پایکوبی مشغول بودن. شهاب صندلیش رو کج کرده بود و آروم

آروم براشون دست می زد. سامان پسر عمه ی ایلیا تعارفمون کرد که وارد جمعشون بشیم. تشکر کردیم. شهاب گفت:

- قربون مراحت سامان جون... من نمی خوام امشب برنامه تون به هم بخوره. خویبت نداره؛ ما جلوی آقای فراست آبرو داریم.

همه با تعجب به هم نگاه کردیم. سامان پرسید:

- چطور مگه؟

به جای شهاب، روشنگ جواب داد:

- هیچی آقا سامان، منظور شهاب اینه که تا شما جوونا هستید مجالی برای اون باقی نمی مونه.

- فرمایشاتی دارید روشنگ خانم!

- حرفم رو گوش کنید آقا سامان... شهاب بلند بشه نشوندنش کار هر کسی نیست ها. این یه نصیحت خواهرانه اس... از من

قبول کنید.

من و پگاه خندیدیم. گفتم:

- سامان؛ شهاب ترمزش خرابه کار نمی کنه.
- اگر روشنگ تو خوه سفارشم نمی کرد الان جوابت رو می دادم نیما خان!
- خدارو شکر! دستت درد نکنه روشنگ؛ یه امشبه مهریه ات رو می داشتی اجرا!
- همه حتی خود شهاب خندیدیم. سمان گفت:
- شما چی آقا نیما... به ما افتخار نمی دید؟
- به موقعه اش، چشم!
- سامان رو که رد کردم شهاب گفت:
- نیما جون، موقعه اش هر وقت شد منم یار خودت بدون!
- موقع چی؟
- موقع انجام حرکات موزون دیگه!
- کدوم حرکات موزون؟! یه چیزی بهش گفت ردش کردم.
- چرا؟! ... مگه خدای نکرده ما معیوبیم. پامون شله، دستمون چلاقه؟
- هیچ کدوم! من حرکات موزون بلد نیستم.
- دروغ نگو... مگه تو همون آدم عروسی پسرخاله ات نیستی؟! رو به روشنگ و پگاه ادامه داد:
- من هنوز عروسی نسیرین خانم یادم نرفته که این فلفل تند و تیز چی کار می کرد!
- تو صحبت کی رو می کنی؟ صحبت سه چهار سال پیش رو؟
- خب اون موقع خام بودی الان پخته شدی... پیشکسوتی!
- بس کن شهاب. من انقدر خسته ام که نا ندارم سر پا وایسم!
- شهاب دست بردار نبود. حرفام رو باور نکرد. از پگاه پرسید:
- آره پگاه، تو پسرخاله ات رو بهتر می شناسی، بلده یا بلد نیست؟

- من نمی دونم آقا شهاب... تا حالا ندیدم نیما از این کارا بکنه!
- پگاه هیچی در مورد من نمی دونه شهاب... اگرم بدونه فقط شونه هاش رو بالا می اندازه!
- شهاب آدم شوخ طبعی بود. در مورد هر مسئله ی جدی هم طنزبرخورد می کرد. گفت:
- خب حتماً پسر خاله ی خوبی نیستی.
- شاید!
- اصلاً از خودش می پرسیم؛ پگاه، نیما پسر خاله ی خوبی هست؟
- چی شده آقا شهاب؟ شما و روشنگ امشب می خواید تکلیف نیما رو روشن کنید؟!
- بده به فکرشیم! شما جواب ما رو بده.
- چی بگم؟ نیما یه پسر نمونه، یه نوه ی خوب و یه پسر خاله ی قابل احترامه!
- همین!
- من خندیدم. روشنگ که کلافه شده بود گفت:
- شهاب باز به یه چیز پیله کردی؟
- دارم روابط خونواده ها رو روشن می کنم.
- مگه تیره و تاره که تو می خوای روشنش کنی!
- شهاب نیتش خیره روشنگ خانم، شما خودتون رو ناراحت نکنید.
- این تا امشب شما دو تا رو دعوا نندازه ول کن ماجرا نیست؛ من می شناسمش!
- این دو تا با هم دعوا نمی کنن... می کنید بچه ها؟ نیما، پگاه، تا حالا با هم دعوا کردید؟
- نگاهش کردم. احساس کردم مثل همیشه نمی تونه شاد باشه و بخنده. انگار موضوعی عذابش می داد. آروم صداش زدم:
- پگاه...
- نگاهم کرد. لبخندی زدم و گفتم:
- ما تا حالا با هم دعوا کردیم؟

سرش رو به طرفین تکون داد. با صدایی گرفته به شهاب گفتم:

- نه؛ ما تا حالا با هم، به خاطر هم دعوا نکردیم. اما تا دلتون بخواد در مورد دیگران بحث کردیم!

نمی دونی چه حالی داشتم که حتی خنده از روی لبای روشنگ و شهاب محو شد. چند دقیقه به هم زل زدن. اما تا اومدن حرفی

بزنن تو از یکی از اتاقا بیرون اومدی. همه با تعجب نگاهت می کردند. عکس العمل ها متفاوت بود. یه عده می خندیدن، یه

عده با تأسف سر تکون می دادن و یه عده نگاه شرمگینی داشتن!... روشنگ یه چیزی در گوش پگاه گفت. اونم به همون

شیوه جوابش رو داد. وقتی داشتی با چند تا از مهمونا حرف می زدی شهاب رو به زنش گفت:

- روشن؛ در گوشی از پگاه پرس این دختره قصد داره بیاد پیش ما بشینه؟

روشنگ یه چشم غره بهش رفت و گفت:

- به تو چه؟ تو سرت به کار خودت گرم باشه!

- آخه من این جور می معذبم.

- به تو چی کار داره؟

- میدونی که من خوشم نیامد یه جا که نشستیم صد نفر ادم مدام تمام هوش و حواسشون طرفم باشه!

- حالا کی تورو نگاه میکنه؟

اون ساعت دوست داشتم بزنم بیرون. روشنگ و شهاب همین طور بحث میکردن که موبایلم زنگ زد. عمه شیما بود. چون

شمام حواسم به پگاه و عکس العملش بود شیما مجبور میشد حرفاش رو چند بار تکرار کنه تا متوجه بشم. یه مقدار که

صحبتام طولانی شد گفتم:

- وای نیما؛ چقدر صحبت میکنی! این موبایل تو که همیشه خاموش بود چرا امشب خاموشش نکردی؟

بلا اجبار از شیما خداحافظی کردم و گفتم:

- من همیشه جواب تماسهای مهم رو میدم!

- عمه شیما چرا امشب نیومد؟

- نمیدونم، شاید دلیلش اینه که امشب فقط جوونارو دعوت کردن.

- مگه جمع پیره! بگو پدر و خواهر و برادر پگاه تنها بودن عمه نیومده... شنیدم یه لحظه رو هم نمیتونن بدون اون تحمل کنن... درست میگم پگاه؟
- تو میدونستی پگاه در مورد شیما حساسه. اولین باری بود که این این طور مستقیم در موردش صحبت میکردی. نمیدونم چرا اون شب اصرار داشتی ناراحتش کنی. ادامه دادی:
- میدونی پگاه! من اگه جای تو بودم مهربون تر با شیما برخورد میکردم. میدونی اون یه استاد نمونه اس. مطمئنم حضورش خیلی به نفع خواهر، برادرت... اون خودش رو وقف خانواده ی تو کرده و از کارش تو دانشگاه کم کرده. اون عاشق تدریسه ولی ازش گذشت. بهتره این چیزارو ازش یاد بگیری!
- منتظر بودم پگاه جوابی بهت بده. توقع داشتم مثل بقیه که وقتی در مورد شیما اظهار نظر میکردن و جواب میگرفتن، مقابلت موضع بگیره ولی اون فقط گفت:
- حرف و نصیحت دیگه ای نمونده؟
- ناراحت نشو، به خاطر خودت میگم. تو هنوز عمه ی منو نشناختی.
- شعله خواهش میکنم بس کن. پگاه صلاح خودش رو بهتر میدونه. ما امشب اینجا نیومدیم که در مورد زندگی اون و خانواده اش اظهار نظر کنیم.
- ولی من حرفام درستیه نیما جان!
- من به درست و غلط بودنش کاری ندارم... زمان، زمان مناسبی نیست.
- تو نمیدونی عمه شیما به خاطر رفتار اون چه عذابی میکشه!
- با تو درد و دل کرده؟
- نه.
- پس چی میگگی؟
- هیچی... هیچی، تو خودت رو ناراحت نکن، اصلا به من چه.
- همه ی حرفات رو میزنی بعد میگگی به من چه! منظوری نداشتم!

- تو به خاطر کی سر من داد میزنی؟ به خاطر کسی که حاضر نیست دفاعیاتت رو هم بشنوه؟

به قدری عصبانیم کرده بودی که متوجه نشدم پگاه کی ترکمون کرد. شهاب گفت:

- پگاه کو؟

- رفت اون طرف؛ روشنکم باهاشه.

اطرافم رو نگاه کردم ولی ندیدمش. گفتم:

- کجا رفتن؟ کی رفت که من متوجه نشدم؟

- روشنگ باهاشه، خیالت راحت. بیخود خودت رو ناراحت میکنی. از من به تو نصیحت نیما، هیچ وقت به خاطر یه زن با زن

دیگه ای جر و بحث نکن، چون اخر سر پشت هم در میان و تورو محکوم میکنن.

بی توجه به حرفاش، با نگاهم جمعیت رو دنبال پگاه گشتم. وقتی میون اون همه رنگ و نقش، ابی اسمون چشماش رو

دیدم، دلم اروم گرفت و به قصد غرق شدن پا پیش گذاشتم! با روشنگ و چند تا از دخترای فامیل مشغول صحبت بود. درست

ندیدم که برم جلو، ولی شهاب منو بی هوا برد سمتشون و گفت:

- بیا! اینم دختر خاله ات که می ترسیدی گم شده باشه!

- چرا اینطوری میکنی شهاب... دستم رو ول کن، بده!

- چه بدی داره؟ مگه تو دنبالش نمی گشتی؟... ایناهاش... نگفتم نگران نباش.

پگاه یا سرش پایین بود یا سمت دیگه ای رو نگاه میکرد ولی بقیه از جمله دختر عموی ایلیا، هیلدا نگاه عجیبی به من انداخت

و گفت:

- مشتاق دیدار اقا نیما! کم پیدائید! افتخار میدید تو مهمونیای دوره ای ما شرکت کنید!؟

تا خواستم جوابش رو بدم شهاب دستم رو کشید و رو یه صندلی نشوند. همه انگار اومده بودن تئاتر. دورمون جمع شدن. پگاه

به ستون وسط سالن تکیه داده بود و دست به سینه نگاههای معنادارش رو تارم میکرد، شهاب گفت:

- مگه فکر کردید نیما مثل شماها بیکاره؛ بچه ام کارو زندگی داره!

- اقا شهاب نیما اولین موکلتونه؟

- همین یه نفر برای همه ی عمرم کافیه! خرج ما زن و شوهر رو در میاره!

- شرایط استخدامتون چی بود؟

فصل ۹

معرکه ی شهاب چند ساعت ادامه داشت. همه رو دور خودش جمع کرد، دستور داد صدای ضبط رو کم کنن بعد شروع کرد به نقش بازی کردن. حرفاش ولوله ای به وجود آورده بود که همه برنامه هاشون رو رها کرده بودن و به حرفاش گوش میدادن. روشنگ هم چون اخلاق شوهرش رو میدونست فقط می خندید. بهش گفتم:

- چی تو سر شوهرته؟

- هیچی! حوصله اش سر رفته میخواد سرگرمشون کنه! بیا بشین تماشا کن.

- خدا به خیر بگذرونه.

- میدونی نیما بعضی وقتا فکر میکنم شهاب از دست منو خونواده ام خسته شده و این جور موقع ها نفس میکشه.

- چرا همچین فکری میکنی؟ شما که باهم مشکل ندارید.

- چه مشکلی بالاتر از این که روی سهم الارث من حساب باز کرده و زد تو کار تولید! اما فرزند همه چیز رو خراب کرد. نمیدونی چه رنجی کشیدیم تا چکای برگشتیش پاس بشه. دوست دارم تا آخر عمرش به خاطر خستگی اون روزاش استراحت و تفریح کنه.

از روی قدر شناسی گفتم:

- شهاب خیلی خوشبخته! همین که درکش میکنی براش کافیه.

وقتی شهاب صدام زد. صحبتامون قطع شد. به اجبار بقیه رفتم کنارش. یه میکروفون داد دستم. گفتم:

- این روشنگر چرا امشب افسار تورو نمی کشه؟

- لبخند بزن عزیزم... لبخند بزن که امشب بخت با تو یار بوده... اینا همه ستاره های اقبال توان.

- یه ستاره اقبالی نشونت بدم که از کنارش صد تا کهکشان بزنه بیرون.

همون موقع یکی گفت:

- نیما زودتر، ما منتظریم؛ من امشب تو یه مهمونی دیگه ام دعوت بودم، دقایق اخر تصمیم گرفتم پیام اینجا و از این بابت خیلی خوشحالم!

- من الان چیکار باید بکنم؟ آواز که نباید بخونم؟

- نه، سخنرانی کن، همه سرپا منتظرن، مردم خسته شدن... اگر بخوای از الان معطلشون کنی فردا پس فردا اعتصاب میکنن

ها؟ اون وقت ورشکست میشی.

- من نیازی به میکروفون ندارم، همینطوری صدام به همه میرسه!

- پس بذار امتحان کنیم؛ خانما صدای نیما خوب بهتون

می رسه ؟ ... نیما بگو خوش می گذره !؟

از نیتش آگاه بودم . گفتم :

- خوش می گذره ؟

همه با ذوق و شوق گفتن :

- بله !

شهاب زد زیر خنده و همین طور که میون خنده هاش سرش رو تگون می داد گفت :

- عجب آتیش دارن اینا ؛ بندازمت وسطشون صحیح و سالم بیرون نیای !

- الان درستش می کنم ، بعدم به حساب تو می رسم !

کشوندمش کنار . رفت پیش روشنگ نشست . رو به بقیه گفتم :

- با ایلیا و هیلدا جشن تولد تک تک تون میام ، مراسم رو به هم می ریزم تا تلافی امشب بشه !

- ما که از خدامونه ، شما افتخار نمی دید تشریف بیارید !

- شما بیاید به خودی خود تولد به هم می ریزه .

شهاب از همون جایی که نشسته بود تیکه می پرورد .

- ببین نیما چقدر حال آدم رو بهم می زنه . اه اه ... به تو هم می شه گفت آدم !

- روشنگ نذار امشب بی شوهرت کنم !

- به خدا کنترلش از دستم خارج شده نیما جون !

- یکی تکلیف ما رو روشن کنه !

- چه تکلیفی؟ ... واقعاً شما انقدر ساده اید که حرفای شهاب رو باور کردید؟
- نه! حرفای آقا شهاب رو باور نکردیم ولی یه لحظه دلمون خواست که تو این رویای شیرین فرو بریم .
- کار پیدا کردن رویا نیست سپیده ... می تونه به حقیقت بدل بشه فقط باید کمی بگردی و صبر کنی !
- بله کار پیدا می شه ولی صاحب کاری مثل شما پیدا نمی شه !
- روشنکم اوایل مثل شما فکر می کرد و گول ایم شهاب رو خورد و منشی دفترش شد . حالا ببینید چه به روزگارش اومده ...! شماها هم متفرق شید و سالن رو به شکل و شمایل یه جشن تولد واقعی در بیارید ؛ شده شبیه یه سالن کنفرانس !
- هر کدوم یه چیزی گفتن و به سمتی رفتن . دوباره مهمونی عین اولش شد . بعد از این همه به عمه شهره سر زدم تا تو کارا کمکش کنم برگشتم پیش دوستام اما وقتی از دور دیدم پگاه تنها ایستاده ازشون عذرخواهی کردم و رفتم پیشش .
- پگاه ؛ چرا تنها وایسادی ... روشنک کو ؟
- بیا ... بیا این جا با هم بشینیم .
- ممنون راحتم تو برو پیش دوستات .
- یعنی تو رو تنها بذارم و مثل خودت از پشت هوات رو داشته باشم !
- سرو صدای شهاب که همه رو دور خودش جمع کرده بود و آواز می خوند یه لحظه قطع نمی شد . همه خوشحال بودن اما
- پگاه ...
- یه لیوان شربت بهش تعارف کردم . گفت :
- من تنها نیستم ... الان روشنک میاد .
- روشنک که سرگرم این پسر ۳۵ سالشه !
- به هر حال من دوست ندارم مزاحمت بشم ؛ تو مجبور نیستی کنار کنار من بشینی و به در و دیوار نگاه کنی !
- چرا به در و دیوار نگاه کنیم ، ما هم مثل بقیه حرف می زنیم ، میوه و شیرینی می خوریم .
- چند بار اطرافش رو نگاه کرد و انگشتر توی دستش رو بیرون آورد . گفتم :
- پگاه تو از چیزی ناراحتی ؟ این جا بهت خوش نمی گذره؟

- آگه یه چیزی بگم و تو گوش کنی به همه مون خوش می گذره .
- تو فقط دستور بده من می گم به روی چشم !
- جلو جلو قول نده .
- چرا اتفاقاً ... جلو جلو قول می دم که به تو ثابت بشه من فقط می خوام تو راضی باشی .
- ولی تا حالا که هر چی منو راضی می کرده باب میل تو نبوده !
- اشکال نداره خانم ، دنیاست دیگه ، ازش توقع بیشتر از این ندارم .
- من می خوام امشب به همه مون خوش بگذره . به من ، به تو ، به شعله ، به همه ... من اگر با روشنگ و بقیه دخترا باشم بهم خوش می گذره ف ت هم با دوستات باش که به شعله خوش بگذره .
- متوجه منظورش شدم . خندیدم و گفتم :
- پس من چی ؟ منو یادت رفت ؟
- این جا همه تو رو می شناسن ، قبولت دارن ، از هم صحبتی باهات لذت می برن . تحت هر شرایطی بهت خوش می گذره !
- ممنونم ... چه به انصاف !
- قول دادی ! ما باهم حرفی جز همون حرفای تکراری همیشگی نداریم ، تو دلت برای شنیدن حرفای جدید تنگ نشده ؟
- تو فقط از حرفای شعله ناراحتی و این رو می خوای غیرمسقیم به من بگی .
- ببین نیما به محض این که من و تو با هم تنها می شیم شعله میاد و فکر می کنه که من دارم عشقش رو ازش می دزدم ! بعد برای تلافی ف حرفای نا مربوطی در مورد شیما و پدرم می زنه که من مجبورم برا ینشیده گرفتنش انرژی زیادی صرف کنم ! اینطوری نه به من خوش می گذره ف نه به توو ، نه به اون ... الان پیداش نیست ؛ ببین بگردی پیداش نمی کنی ! وقتی شهاب اون معرکه رو راه انداخته بود ، انگار تو این مهمونی وجود نداشت ، ولی مطمئنم الان سرو کله اش پیدا می شه ... تو با اومدن اون می ری و اولین سوالی که اون از من می پرسه اینه که نیما چی می گفت ؟ چه حرفایی با هم میزدید ؟ چرا من اومدم اون رفت ؟ ... این حرفا مسخره اس ، بچه گانه اس ، من خوشم نیما !
- پگاه تو نباید ...

- می دونم ؛ می خوام بگی نباید ناراحت بشم . می خوام بگی اون اول حرف می زنه بعداً فکر می کنه ، ولی دلیل نمی شه در مورد همه چی نظر بده . اون کنترلش دست خودش نیست ولی ما که می تونیم جلوی مانورش رو بگیریم .
- و تو فکر می کنی اگر ما با هم نباشیم اون دیگه از این حرفا نمی زنه ؛ اون نه تو رو خوب می شناسه ، نه شیما نه پدرت رو ، نه من رو ، اون خودشم خوب نمی شناسه .
- برو نیما؛ من می رم پیش رو شنک .
- پگاه ...
- قول دادی !
- بعضی وقتا پشیمونم می کنی !
- همین یه بار !
- بهتره بگی برای هزارمین بار !
- من مقصر نیستم .
- خودتم مایلی نیستی با من باشی و در مورد شیما بشنوی ؛ شعله رو بهونه می کنی !
- من اشتباه نمی کردم . اون برای این که از شیما نشنوه حاضر بود همه چی رو ندیده بگیره . وقتی روشنگ صداش زد ، رفت و تنهام گذاشت . تو اون موقع کجا بودی ، نمی دونم !...همون ساعتاً متوجه نگاه های خریدارانه ی چند تا از مهمونا به پگاه شدم . دلشوره امونم رو بریده بود اما به روی خودم نیاوردم . هیچ کدومشون خدا رو شکر باهاش صحبت نکردن . اواسط مهمونی بود که عمه شهره صدام زد . رفتم بینم چیکار داره . همه شعر تولد مبارک رو با موزیک همخونی می کردن . برگشتم تو سالن یه نگاه کلی به مهمونا انداختم ، ایلیا و هیلدا می خواستن شمع ها رو فوت کنن که میون جمع چشمم به مهمونی تازه وارد افتاد . فرزاد! هنوز نگاه های پیروزمندانه اش جلوی چشمم و خنده های مستانه اش توی گوشم ، از دور با سر به هم سلام کدیم ؛ نمی دونستم به اون مهمونی دعوته ... اگر اطلاع داشتم که همچین قصدی دارن مانعشون می شدم . طرز فکر . رفتارش اصلاً برام مهم نبود فقط دوست نداشتم با پگاه صحبت کنه ، وقت یائونا رو با هم دیدم گفتم:
- پگاه و فرزاد چه قدر با هم گرم گرفتن ! نو که اومد به بازار کهنه میشه دل آزار .

بی تفاوتی من باعث نمی شد تو سکوت کنی . اون موقع نه تنها تو ، هر کس دیگه ام حرف می زد متوجه نمی شدم . بازوم رو

گرفتی . مثل آدمی که صاعقه ای بهش وارد شده تکون خوردم . گفتی :

- چی شده ؟ چرا ترسیدی ؟ ... منم !

- چی می گی؟!!

- می گم انگار پگاه خیلی وقته فرزند رو ندیدم؟!!

- نه اتفاقاً... یادت رفته که فامیلیم؟!!

- نه؛ یادم نرفته ... اما به نظر من کسانی که زود با فرزند رابطه برقرار می کنن دو دسته اند ... یا مثل خودشون یا نمی

شناسنش !

- تو می شناسیش؟!!

- نه زیاد ؛ اما مدتی تصمیم گرفتم با دید تو به دنیا نگاه کنم و هر کسی رو تو قبول داری قبول داشته باشم . وقتی تو از فرزند

خوشت نیما و باهش دم خور نمی شی برام کافیه که نگاهشم نکنم ... ولی انگار پگاه برعکس من فکر می کنه !

- تو از کجا مطمئنی که کار من درسته ؟

- درست یا غلط بودنش برام مهم نیست ... مهم اینه که تصمیم توئه .

- چرا ؟

- چرا ؟ ... چراش فرق بین من و پگاهه!

- فرق تو و پگاه؟!!

- آره ... فرق من و پگاه اینه که من برای رسیدن به تو تلاش می کنم و اون برای دوری از تو .

- الان وقت این حرفا نیست .

- پس کی وقتشه؟!!

صدات کمی از حد معمول بالاتر رفت . چند نفر نگاهمون کردن . شهاب رفته بود کنار ایلیا و هیلدا تا کادوها رو اعلام کنه .

وقتی کادوی عمه ام و آقای فراست رو باز کرد و نوبت بقیه شد دوباره شوخی و خنده ها رو از سر گرفت و گفت :

- من اینجا تنهام غ یه دستیار احتیاج دارم .
- هر کی یه جواب بهش داد.
- مگه چیکار میخوای بکنی ؟
- یه کادو باز کردن که دیگه کمک نمی خواد .
- روشنگر بیاد کمکت کنه دیگه.
- نه روشنگر رو نمی خوام !... من هیچ وقت کار و زندگی خصوصیم رو با هم قاطی نمی کنم بهم نمی سازه . برای این که انصاف رعایت بشه خانما با هم مشورت کنن و یه نفر رو از بین آقایون انتخاب کنن که دستیار من بشه .
- دوباره جو سالن به هم خورد . دخترا یه گوشه جمع شدن ، پسرا یه گوشه . داشتم با ایلیا صحبت می کردم که سپیده گفت :
- خب ... ما رای گیری کردیم و فرد مورد نظرمون رو انتخاب کردیم .
- همه ساکت شدن . شهاب گفت :
- چه قدر زود به نتیجه رسیدین ؟
- چون کار زیاد سختی نبود .
- آفرین به شما ... حالا کی هست ؟
- نیما ... آقای مهندس نیما کیانفر با رای اکثریت ... یا بهتر بگم با ۹۹ درصد آرا انتخاب شدن !
- به به به به !...اون یه درصد باقیمونده کیا بودن که به نیما رای ندادن ؟ ... عجب آدمای عاقلی بودن !
- چرا ؟
- چون من گفتم برا م دستیار انتخاب کنید نه رئیس !
- ما می خواستیم ثابت کنیم که همه جا آقا نیما رو به عنوان رئیس قبول داریم ، چه ایشون ما رو به کارمندی قبول کنن چه نکنن !!
- کارمندی نمی گن که ... می گن کنیزی !
- ا... آقا شهاب !

- بد می گم مگه ؟ ... مهندس جان کجایی ؟ چرا صدات در نییاد ... بچه ام از خجالت آب شده رفته زیر زمین ؛ فکر نمی کرد امشب این همه تحویلش بگیرن ... نیما ...
- چند تا از پسرای دیگه به جای من جواب دادن که شهاب گفت :
- بله و بلا ! مگه شما نیماید ؟!
- نیما دیگه خسته شده ، خودش رو بازنشسته کرده . مسئولیتاش رو سپرده به ما !
- آره نیما ... تو هیچ نظری در این مورد نداری ؟
- چرا ... فقط یه چیزی می خوام بگم که تو زودتر بری سر کارت !
- بگو عزیزم ... راحت باش !
- اول می خوام از اونایی که بی خودی ازم تعریف و تمجید می کنن تشکر کنم بعد می خوام بگم اون یه درصدی که بنا به دلایلی به من رای ندادن واقعاً منو درک می کنن که نخواستم اسیر مسخره بازی های امشب تو بشم !
- حرف دیگه ای نداری ؟
- عرض دیگه ای ندارم .
- حیف ... حیف من که انقدر واسه ی تو و اون شرکت درپیتت تبلیغ می کنم !
- من یادم نییاد که درخواست تبلیغ داده باشم .
- بعداً معلوم می شه ... حالا کادوت رو بیار ببینم .
- آقا شهاب شما خیلی نیما رو اذیت می کنید ... شما عزیز دردونه ی خونواده ی کیانفر رو تنها گیر آوردید ؟
- شعله خانم این پسر عموی شما کبریت بی خطر . تلاش ما هم برای تبدیل کردن اون به ترقه بی فایده اس !
- خواستم کادوم رو بدم که بزور منو کنار خودش نگه داشت . گفتم :
- شهاب من تا حالا زیر دست هیچ کس کار نکردم ؛ تو نمی تونی منو مجبور کنی !
- هر کی دوست داره نیما این جا کنر من وایسه دستش بالا !
- همه بلااستنا دستاشون رو بردن بالا . گفتم :

- دست شما درد نکنه ... این همه لفتون رو چه جوری جبران کنم؟

- یه دهن برامون آواز بخون!

- دیگه چی!

- اشکال نداره، ناراحت نشو ... کادوت رو زودتر بیار ببینم.

- بعدش می رم سر جام می شینم ها ...البته کادوی من اصلاً ارزش مادی نداره که قابل ایلیا و هیلدا رو داشته باشه. باید منو

بخشن. با تمام احساسم تقدیمتون می کنم که اولاً با خوبی و خوشی ارزش استفاده کنن در ثانی خودم برم سر جام بشینم تا

از دست دیونه بازی های شهاب راحت بشم و شماها مجبور نباشید این قیافه ی تکراری منو تحمل کنید.

میون دست و خنده ی دوستان هدیه ام رو دادم و رفتم سمت فرزند. پگاه و روشنگر نشستند بودن و اونم کنارشون ایستاده

بود. خدمه ای که برای پذیرایی اومده بود داشت کیک رو بین مهمونا تقسیم می کرد. یه بشقاب برداشتم و گذاشتم روی

میز. فرزند گفت:

- نیما کیانفر ... مثل همیشه پر طرفدار و تو چشمی!

- تو هم مثل سابق با ظاهری آروم و لابد باطنی پر هیاهو!

- خیلی خوشحالم که اینجام ... وقتی روشنگر بهم خبر داد، همه ی برنامه هام رو کنسل کردم.

- نیما برو ببین می تونی یه جوری این شهاب رو بکشونی پایین ... اگر بخواد همین طوری ادامه بده ما تا صبح اینجاییم!

- فکر می کنی حریفش بشم!؟

- من گمون کنم موفق بشی نیما ... چون تو روی همه نفوذ داری!

- رو چه حسابی این حرف رو می زنی!؟

- رو حساب این که تو این نیم ساعت دیدم که همه ی نگاه ها به سمت توئه. این مسئله برام جالب بود. داشتیم با روشنگر و

پگاه در این مورد صحبت می کردیم.

- واقعاً ... خوشحال می شم نظراتتون رو بدونم.

- بی تعارف می خوام بهت بگم که تو این دوره زمونه دخترا عقلشون به چشمشونه!

- کاملاً باهات موافقم ... نظر شما هم همینه روشنک خانم!
- ببخشید آقا نیما من حواسم به شما نبود ... نظر رو در مورد چی می خواستید بدونید؟
- فرزاد معتقدده ظاهر من باعث می شه همه بهم توجه کنن و به جز این ، خصوصیت دیگه ای در من جلب نظر نمی کنه . می خواستم نظر شما رو بدونم .
- این حرفا کدومه نیما !... تو صاحب کمالاتی .
- شاید باشه ولی کسی به این چیزا اهمیت نمی ده ... مردم معمولاً در مورد ظاهر راحت تر به اتفاق نظر می رسن!
- فرزاد!
- نظر تو هم همینه پگاه؟
- جواب پگاه جلوی فرزاد برام اهمیت فوق العاده ای داشت . اون می تونست با نظرش من رو به اوج آسمون ها ببره یا زیر خروارها خاک مدفون کنه . نگاهی گذرا به فرزاد و روشنک انداخت و به چشمای نگران من خیره شد و گفت :
- بهتره من برم کادوم رو بدم .
- اوا ، پگاه راست می گه ... منم به کلی یادم رفت . فرزاد تو کادوت رو نمی دی؟
- چرا... شما برید منم میام .
- وقتی روشنک و پگاه ازمون فاصله گرفتن فرزاد با غرور زیاد نگاهم کرد و گفت :
- این طوری که معلومه دختر خاله ات نظر خاصی در مورد تو نداره؟!
- دست به سینه به میز کنارم تکیه دادم و با خنده گفتم :
- من این طوری فکر نمی کنم ... گمون کنم نظر خاصی در مورد عقاید تو نداره!
- شایدم نخواسته تو رو ناراحت کنه !
- من از چی ناراحت می شدم که پگاه از گفتنش امتناع کرد؟
- همین ظاهر سازی و دلفریبی و ...
- به چشمای زیرک و براقش زل زدم و با کنایه گفتم :

- تو همیشه دست پیش رو می گیری که پس نیفتی!

- مگه کسی میتونه تو رو دور بزنه ؟

- توی خواب شاید !

- نه !...ربطی به زرنگی تو نداره ... هواخواهات زیادن هوشیارت می کنن .

خواستم بٹ رو به سمت کارش بکشونم ولی شهاب و روشنگ و پگاه که اومدن حرفمون قطع شد . اونم رفت کادوش رو داد

. وقتی برگشت تو هم اومدی و شهاب داشت در مورد کادوهانظر می داد .گفتی :

- نیما ... چرا تنهایی ؟ بیا بریم پیش سامان و بقیه بچه ها !

چون میون حرفای شهاب بود اون گفت :

- ببخشید شعله خانم ما اینجا چغندریم ... ما هم بچه ایم دیگه . حداقل تا وقتی بچه دار نشدیم خودمون بچه ایم .

- نمیای نیما ؟

- نه من اینجا می مونم تو می خوای برو .

- دوست دارم با هم باشیم . تنها بهم خوش نمی گذره .

فرزاد خنده ی مضحکی کرد و گفت :

- شما اینجا تشریف داشته باشید شعله خانم ... اینطوری ما هم از حضورتون بهره مند می شیم .

با عشوه نگاهش کردی و آروم در گوشم زمزمه کردی :

این چرا این طوری نگاهم می کنه ، خوشم نمیاد ... پگاه چقدر تحویلش می گیره !

پگاه اصلاً اون شب با فرزاد حرف نزد ولی تو می خواستی حساسم کنی . نیم ساعت مونده بود به شام پگاه به بهونه ی دست

شستن رفت بیرون فرزاد رفتنش رو تماشا کرد و گفت :

- پگاه چرا اینقدر تو همه !؟

- بچه مون از وقتی چشم باز کرده فقط مادر و خواهرش رو دیده با اخلاق زن جماعت آشنا نیست .

فرزاد از این حرف متلک وار شهاب خوشش نیومد . روشنگم یه چضم غره بهش رفت و گفت :

- تو نمی تونی ۵ دقیقه د رمورد چیزی نظر ندی ؟
- بد گفتم مگه ؟
- خوبم نگفتی !
- به خاطر من دعوا نکنید .
- دعوا نمی کنیم ... داریم حرف می زنیم .
- پس خواهش می کنم به خاطر من این طوری با پرخاش حرف نزنید !
- این روشنگ عادت داره همیشه از من ایراد بگیره .
- تو هم عادت داری متلک بندازی !
- فرزاد باید احساس می کرد حرف من متلکه که نکرد ؛ حرف من متلک بود فرزاد !؟
- حتماً روشنگ بهتر می شناستت ؛ وقتی می گه متلک بود حتماً بود !
- شما خواهر و برادر به خودتون شک دارید ؟ خوبه شغله و نیما شاهدن ؛ بچه ها من حرف بدی زدم !؟
- شهاب این سوال رو پرسیدم ولی منتظر جواب نمود و بحث رو ادامه دادو من همه ی حواسم به دری بود که پگاه ازش خارج شد . وقتی تاخیر کرد بلند شدم که برم دنبالش . گفתי :
- کجا !؟
- می رم دنبال پگاه ... دیر کرده .
- تو برای چی بری ؟ ... من خودم می رم ... تو بشین .
- شهاب گفت :
- چی شده نیما ؟
- هیچی ، پگاه نیومد . می خوام برم بینم چی شده .
- بذار روشنگ می ره .
- چرا روشنگ ، من خودم می رم .

- نه نیما بشین ... من می رم دیگه ... همین الان بر می گردم ...

ناراضی سر جایم نشستم . تو رفتی دنبال پگاه و بعد از ۵ دقیقه برگشتی . گفتم :

- پس پگاه کو ؟

- چیزی نیست ... الان میاد .

- طوری شده ؟ ... کجاست ؟

- بیرون توی حیاطه .

- چرا نیومد تو ؟

- گفتم ؛ می خوام هوا بخورم ، برای شام میاد . حالا چرا این قدر نگرانی ! تو اینجا نشستی برای اون دلت شور می زنه . در

صورتی که اون پشت تلفن با دوستاش گل می گه و گل می شنفه !

هر کاری کردم نتونستم سر جام بشینم . شهاب متوجه شد و گفت :

- نیما کار خودته ، برو ببین دختر خاله ات رفته ؟

- جایی نرفته آقا شهاب ، همین جاست دیگه ... برای چی بره دنبالش ؟

- بالاخره این دوتا بهتر اخلاق هم دستشونه . شاید نگرانی نیما بی مورد نباشه ... برو داداش من .

معطل نکردم و رفتم توی حیاط . پگاه رو از دور دیدم . داشت با موبایلش صحبت می کرد . حدس زدم هر کی هست داره در

مورد خونواده ی مهندس شایان یا عمه شیما صحبت می کنه . صبر نکردم حرفاش تموم بشه . رفتم جلو . دایی رضا بود .

انگار خونواده ی مهندس شایان پیله کده بودن که بیان تهران ولی اون حاضر به ملاقاتشون نبود . وقتی ارتباطشون قطع شد

، پگاه خواست برگرده توی ساختمون . منو دید و گفت :

- چی شده ؟ ... چرا اومدی اینجا ؟

- دیر کردی نگرانت شدم .

- دستام رو شستم خواستم پیام تو که بابا زنگ زد ... به شعله گفتم بهت بگه ؛ نگفت ؟

- ناراحتی خودم اومدم دنبالت !؟

- انقدر موضوع برای ناراحت شدن دارم که با این چیزای پیش پا افتاده ناراحت نمی شم .

- باز ناراحتی برای چی ؟

- سرم داره منفجر می شه نیما ... فقط خدا کنه این جشن زودتر تموم بشه که برم خونه یه گوشه بمیرم !

- یک کلمه میگی چی شده یا نه ؟ !

- بعضی وقتا فکر می کنم بابا اصلاً منو نمی شناسه ، یا جدی نمی گیره . فکر می کنه من هنوز همون دختر بچه ی لجباز ۱۵-

۰ اسال پیشم که بی خود و بی جهت برخلاف میلش می گفتم اینو می خوام ، اونو نمی خوام و بعد از دو روزم نظرم عوض می

شد!

- موضوع مهندس شایانه؟

- مهندس شایان به احساسات پسرش اهمیت می ده ولی پدر من یه ثانیه منو باور نداره .

- فکر می کردم مشکل تو عمه شیماست !

- اون از بد روزگار افتاده بین این بچه بازی !

- تو دوست داری چی بشه ؟... بگو ؛ همین امشب کاری می کنم همونی بشه که تو می خواهی !

- باعث زحمتت می شه !

اخم کردم . گفت :

- تو رو خدا این طوری اخم نکن ف با این قیافه بری تو ، همه می ریزن رو سر من !

- خیلی دوست دارم چند نفر سوال جوابت کنن و ازت پرسن چرا اونقدر دوست داری نیما رو اذیت کنی ؟ !

- آخه کاری از دستت بر نیما ؛ من بهت بگم چیکار کن ؟ !

- اگر واقعاً راضی به این کار نیستی شماره شون رو بده به من باهاشون صحبت کنم .

- با من تماس نمی گیرن ، از بابا می پرسن ، اونم به من می گه .

- شاید دایی رضا تو عالم رفاقت نمی تونه دست رد به سینه ی رفیق قدیمی اش بزنه !

- یعنی چی ؟ ... در مورد آینده ی من داره تصمیم می گیره ، باید محکم تر از اینا باشه .

- من درستش می کنم ؛ قول می دم .

- اینطوری هم منو راحت می کنی هم شیما رو .

- شیما ... اولین باره که می شنوم اینطور ملایم اسمش رو به زبون میاری .

- کی با بابا صحبت می کنی ؟

- فدا صبح اول وقت خوبه ؟

- عالیه !

- پس بریم تو ... دیگه سردرد نداری ؟

- برنامه شون خیلی طول کشیده ... کاش زودتر شام رو بدن ، دارم از خستگی می میرم !

موقع داخل شدن متوجه شدیم که تو از پنجره نگاهمون می کردی . ناراحتیت رو با اخم و کم محلی به پگاه نشون دادی . سر

شام کمتر از حد معمول برای خودت غذا کشیدی . شهاب گفت :

- شعله خانم تو رژیمی ؟

- نخیر !

- پس حتماً از این غذاها خوشتون نمیاد ؟

- هیچ کدوم آقا شهاب ... اشتها ندارم !

- اتفاقاً لب نزدم .

- پس چی شده شعله جون ؟ حالت خوب نیست ؟

با بغض جواب روشنک رور دادی :

- آره حالم خوب نیست .

پگاه نگرانت شد . اگر سرت رو بالا می آوردی و نگاهش می کردی متوجه می شدی . اون گفت :

- شعله می خوای بیرمت درمانگاه ؟

- نه ؛ برم خونه استراحت کنم خوب می شم ... الان غذا نخورم بهتره .

- به هر حال از ما پنهان نکن .
- پگاه راست می گه ؛ اون وقت کی می تونه جواب فروغ خانم رو بده ... نیما ؟
- شمام که اول آخر حرفات به نیما تیکه می اندازی ؟
- آخی !...برای همین ناراحتی ؟
- شعله ، شهاب شوخی می کنه .
- من توقع ندارم !
- معذرت می خوام من نمی دونستم کسی از شوخیام ناراحت می شه .
- شهاب خان ، هزار بار بهت گفتم هر چیزی حدی داره !
- روشنگ ... من ناراحت نمی شم . شهاب که حرف بدی نمی زنه . برای چی بیخودی بزرگش می کنی ؛ شامتون رو بخورید .
- خب به شعله خانم حق بدید ؛ دلش نمی خواد پسر عموش کم بیاره .
- اصلاً اینطورر نیست آقا فرزاد ، نیما هیچ وقت کم نمیاره ، نیازی هم به طرفداری من نداره .
- پس لابد دوست نداری اسمش دهن به دهن بین رقبا بچرخه !
- روشنگ وشهاب ساکت شدن ، فرزاد وشعله شروع کردن !
- بعدش ما ساکت می شیم تو و پگاه شروع کنید !
- انگار این بحث خیلی مورد علاقه اته فرزاد !
- می خوام بفهمم تو دل یکی از این ضعیفه ها راهی برای ورود دیگران باز گذاشتی یا این که همه راهها رو بستنی و خودت به تنهایی بر دلها و قلبها حکومت می کنی !
- من در قبال زندگیم مسئولم ، نباید مدیون دلم باشم !
- ببین یه بی اشتها یه شعله کا رو به کجا کشوند ... نیما و فرزاد دست از غذا کشیدن دارن با هم مجادله می کنن !
- روشنگ خانم ، حرفای من و فرزاد شما رو اذیت می کنه ؟
- می ترسم نتیجه ی حرفاتون اذیتمون کنه ... اگر می شه تو کوتاه بیا !

- به شرط این که فرزاد امشب ، اینجا ، گستره ی فعالیتش رو در حد جیبای مخفی کت و کیفش محدود کنه !

- یعنی چی ؟!

- خودش بهتر می دونه !

فقط فرزاد متوجه حرفای من شد . حتی خواهرشم نمی دونست که اون تو کار قرص های روان گردانه! روشنگ هنوزم باور نمی کرد که برادرش تو عمرش حتی یک بار به سیگار لب زده باشه ! با این حرفام می خواستم غیر مستقیم تهدیدش کنم که تا من هستم و زیر نظرش دارم نمی تونه بین جوونای اون مجلس راه باز کنه و دنیاشون رو ویرون کنه . پایان جشن وقتی مهمونا یکی یکی از ایلیا و هیلدا خداحافظی می کردن . روشنگ و شهاب و فرزاد آماده ی رفتن شدن . ایلیا اومد گفت مادرم تو آشپزخانه کارت داره . شماها سرگرم صحبت بودید که من رفتم پیش عمه شهره . دور و ورش خیلی شلوغ بود . چند نفر مشغول کار بودن . عمه ام بهشون دستور می داد . گفتم :

- قربونت برم ... ببخش که من امشب همه اش مزاحم تو می شم ... بیا... بیا بدبختی منو بین ... بیا بین من از دست این مرد با

اون بچه هاش چی می کشم !

- چی شده ؟ ... همه چی که به خوبی و خوشی تموم شد . شما برای چی اینجا یی؟ ... برو دم در مهمونا رو بدرقه کن !

- مگه فراست نیست ؟!

- چرا! آقای فراست هستن ولی بد نبود شما هم می رفتی .

- فدات شم !... می بینی که من باید همه ی کارها رو سر و سامون بدم . آقا یه کروات زده سیخ سیخ وسط سالن راه می ره ،

انگار شب عروسیشه ، نمپاد این جا ببینه من دارم چه خاکی به سرم می ریزم !

- خدا نکنه !... خاک برای چی ؟ بیا اینجا روی این صندلی بشین .

نشوندمش . یه لیوان آب دادم بهش . گفت :

- امشب آبروم رفت نیما !

- چرا ؟!

- اصلاً نمی خواستم این طوری پیش بره .

- مگه چطوری پیش رفته؟ از این بهتر می خواستی؟ پذیرایی در حد عالی بوده. مهمونا همه خوشحال و راضی، بهشون خوش گذشته... شام که مثل همیشه عالی بود.

- یعنی تو هیچ کمبودی احساس نکردی؟

- نه، قسم می خورم که همه چی خوب بود.

- هیچم خوب نبود؛ از اولش افتضاح بود. اون از هول هولکی کار کردنشون که وسط هفته می گن ما آخر هفته می خوایم

جشن تولد بگیریم. از ۴ ماه پیش داشتم زمزمه ی جشن تولدشون رو می کردم. گفتن نه ما امسال تصمیم نداریم جشن

بگیریم. اینم از مهمون دعوت کردنشون. نشستن و فکر کردن، گفتن فقط جوونا رو دعوت می کنیم بهتره. آبروی من رو

توی فامیل و دوست و آشنا بردن!

- عمه تو منو قبول داری؟

- بیشتر از پسران!

- خدا حفظشون کنه، اونا که بچه های خوبین!

چه خوبی دارن وقتی نداشتن من تنها خواهرم رو دعوت کنم. چی می شد شیما امشب می اومد؟ غیر از این بود که یه گوشه

ی کارا

رو می گرفت؟!

- عمه من چرا این قدر حرص می خوری؟ یه مقدار اروم باش و به من گوش کن... مهمونی برای جوونا بوده، دلشون نمی

خواست بچه ها شرکت کنن. عمه شیما که تنها نمی اومد، دوتا بچه همراهش بود. عمه خودت می دونی، من می دونم، بچه هات

و اقای فراستم می دونن که تو دلت با یه دعوت از عمه شیما اروم نمی گرفت. بعد از عمه یاد عموها می افتادی که همه شون

بچه ی کوچیک دارن. یاد دختر خاله ها و پسر خاله هات می افتادی، یاد بقیه ی فامیل می افتادی!

- اونا واجب بودن نه این دوستا و همکلاسیا!

- فقط دوستا و همکلاسیاشون نبودن، بچه های فامیل بودن.

همایون که اومد، عمه بهش تشر زد؛ ردش کردم، عمه گفت:

-این آخری از همه اتیش به جون گرفته تره!

-عمه تو با این کارات خودت رو نابود کردی؛یه ماه درگیر جشن تولد دوقلوهایی تا میای نفس بکشی جشن تولد همایون می شه.تا میای استراحت کنی جشن تولد آقای فراست یا سالگرد ازدواجتونه.....تا اوضاع خونه ات سر و سامون می گیره،مهمونیای دوره ای!پس کی می خوای استراحت کنی؟چربی و فشارخونت می زنه بالا،بستری می شی،این مهمونی رو با این همه خرج به کام همه تلخ می کنی.

-دیگه از این غلطا نمی کنم.

-دور از جون!

-الهی برات بمیرم...می دونم خسته ای...مژگان بهم گفت که از سفر اومدی،برای پدر مادرت و خانم جون جداگانه غذا گذاشتم می بری؟!

-به روی چشم، می برم.

-دستت درد نکنه؛صبر کن بیارم.

آقای فراست تا پشت دیوار اشپزخانه اومد،صدام زد:

-نیما...نیما.

برگشتم طرفش،گفت:

-آتش بسه؟

خندیدم و سرم رو تکون دادم.اومد تو و گفت:

-خانم خسته نباشید!

عمه خیلی جدی نگاهش کرد و گفت:

-شما خسته نباشید اقا...بیام کراواتتون رو باز کنم،شونه ها و پاهاتون رو بمالم؟

-این وظیفه ی منه بانو.

-نه اختیار دارید،شما خسته شدید،به مدعوین رسیدید،شام رو تهیه کردید!...

- عمه باید ازت قول می گرفتم.

- نیما خواهش می کنم این کارو بکن، ازش قول بگیر که من دستم به جایی بند باشه! این که جون من و بچه هاش براش

ارزشی نداره باید جون یکی از شماها رو قسم بخورم.

- جون همون کس و کارای خودت رو قسم بخور که نصف بیشتر مهمونای امشب بودن

- تقصیر منه که تو خانواده و فامیل تو، جوون مجرد و تازه سروسامون گرفته به تعداد انگشتای دسته!؟

- یه نیما می ارزه به کل جوونای فامیلت.

- گردن ما از مو هم باریکتره... اقا نیما سرور همه ی ماست!

با حضور ایلیا و هیلدا فهمیدم که همه ی مهمونا رفتن. عمه و آقای

فراست همینطور کل کل میکردن. باعجله رفتم بیرون. توهنوز توی سالن بودی ولی پگاه نبود. صدات زد:

- شعله، پگاه کجاست؟

- پگاه رفت!

- رفت؟ باکی؟!؟

چند قدم اومدی جلوتر و گفتی:

- هنوز نرفته... باروشنک و شهاب منتظرن که فرزاد ماشینش رو بیاره.

- یعنی چی؟

دویدم سمت در، گفتمی:

- پگاه میخواد با اونا بره. بذار راحت باشه. ما یه مقدار پیش عمه اینا میمونیم بعدا میریم.

از همونجا پگاه رو توی حیاط دیدم، تاخواستم صداش کنم، صدای شکستن و جیغ عمه و هیلدا از توی آشپزخونه اومد. چشم

ازش برداشتم. توبافریاد رفتی تو آشپزخونه و برگشتی و گفتی:

- نیما، نیما... زودتر بیا، عمه دستش رو بریده... بیا کمک!

چه سروصدایی به پا کرده بودن. هیلداگریه میکرد، آقای فراست میخواست جووو آروم کنه ولی بدتر شلوغ میکرد. دست عمه

زیاد بریده بود و خون میومد. مجبور شدم تا یه داد بزنم تا همه شون ساکت بشن. ایلیا رو فرستادم جعبه کمک های اولیه رو بیاره. تو این فاصله که دستای عمه رو گرفته بودم لباسای خودم خونی شد.

صدات کردم:

- شعله.

ترسیده بودی و گریه میکردی با صدایی لرزون گفتی:

- بله، من چیکار میتونم بکنم؟

- فقط برو دنبال پگاه... نذار با فرزاد بره... بگو نیما گفت با فرزاد نرو، بیا اینجا تا باهم بریم.

- ولی....

- برو و بدون پگاه برنگرد... شعله....

- بله...

- هیچکدومتون با فرزاد نرین... باهم برگردین

- باشه.

به طور موقت دست عمه رو پانسمان کردم که برسونیمش درمانگاه برای بخیه. هیلدا رفت لباسهای بیرونش رو بیاره. آقای

فراست رفت ماشین رو آماده کنه. داشتم دستهام رو میشستم که تو تنها برگشتی. گفتم:

- تنها اومدی؟ پگاه کو؟

- گفتم که میخواد با فرزاد بره.

- بهش نرسیدی؟

- چرا هنوز سوار ماشین نشده بد که دیدمش. بهش گفتم نرو، گفتم تو خوشت نیاد، اما گفت نیما صاحب اختیارم نیست که

برام تعیین تکلیف کنه.... خودم میدونم چیکار کنم خسته ام میخوام زودتر برم.

- پگاه همه اینارو گفت؟

- تو زیاد تحویلش میگیری. اون دوست نداره باهات بره و بیاد. نیما من دوست ندارم تو خردو سبک بشی.

نمیتونی بفهمی چه حالی داشتم. از عصبانیت سرخ شده بودم. همایون برام یه پیرهن شلوار آورده بود که لباسمو عوض کنم ولی فرصت

نکردم. با همون وضع رفتم توی کوچه. ایلیا پشت فرمون نشسته بود. آقای فراست و هیلدا به عمه کمک کردن تا سوار بشه. گفتم:

-آقای فراست ، لازمه که من همراهتون بیام؟!

-نه پسر ، تو برو... تا همین جاشم ازت ممنونم.

-من کار واجبی برام پیش اومده ، وقتی تموم شد میام بهتون سر می زنم.

-دستت درد نکنه.

-مراقب باشید.

-نگران نباش... خداحافظ.

همایون خواست همراهشون بره ولی آقای فراست قبول نکرد. به محض این که رد شدن بهش گفتم:

-همایون می تونم یه کاری رو بهت بسپرم؟

-معلومه... مگه بچه ام؟!

-برو زنگ بزنی به یه آژانس بیاد دنبال شعله.

-پس تو...

-من کار دارم نمی تونم برسونمش... آفرین پسر خوب!

-تو چت شده یهو... به خاطر مامان ترسیدی؟

دیگه هیچ نمی شنیدم. حتی وقتی جلوم ایستادی ، نفهمیدم چطور کنارت زدم و حرکت کردم. مسیرم رو می شناختم ، مقصدم رو بلد بودم. زنگ می زدم به موبایل پگاه در دسترس نبود. تو زنگ می زدی من فقط گوش می دادم.

-الو نیما ، صدام رو می شنوی؟ جواب بده... می دونم رفتی دنبال پگاه... منم به اندازه ی تو فرزاد رو می شناسم. ازت می خوام

برگردی و تو کاراش دخالت نکن.

چرا این درخواست رو ازم داشتی. یعنی واقعاً دلت می خواست پگاه گرفتار طمع فرزند بشه و اتفاقی براش بیفته. همه اش می گفتمی برگرد... نرو... دخالت نکنی.

تو همه چی رو تموم شده می دیدی. فکر می کردی فرزند از پگاه درخواست کرده و اونم پذیرفته دنبالش رفته!... مطمئن بودی یا هدفت این بود که این طرز فکر رو به من القاء کنی! وقتی گفتمی فرزند رو می شناسی با فریاد گفتم:

-اگر می شناسیش چرا جلوی پگاه رو نگرفتی؟

-حالا که طوری نشده داره می رسونتش خونه شون. در عرض این چند دقیقه که پگاه رو گول نمی زنه!

-من از بابت پگاه خیالم راحته ؛ تو هم در موردش فکرای دیگه نکن.

گوشی رو خاموش کردم. ساعت ۵/۱۲ شب. خیابونا و کوچه ها خلوت و تاریک بود. چراغ روشن بعضی از خونه ها و پیاده روها و ماشینها از دور نقش ستاره هایی رو که جاشون تو آسمون خالی بود بازی می کردن! به سرعت حرکت می کردم. به چراغ قرمز راهنمایی هم توجه نداشتم. فقط دلم می خواست زودتر ماشین فرزند رو پیدا کنم. دوست داشتم پگاه رو ببینم و یک کلمه ازش بپرسم چرا؟!...

وقتی یاد حرفایی که در مورد فرزند شنیده بودم یا صحنه هایی که ازش دیده بودم ، می افتادم ، سرعت ماشین رو بالاتر می بردم. فقط الان خدا رو شکر می کنم که اون شب تصادف نکردم.

وقتی به جا نزدیک خونه ی پدر شهاب اون و روشنک رو جلوی یه سوپر مارکت دیدم مطمئن شدم که راه رو درست می رم. کمی جلوتر ماشین فرزند رو دیدم. با سرعت سرسام آوری پیش می رفت که من با اون سرعت بهش نمی رسیدم. خیلی تلاش کردم ولی بی فایده بود. از سرعتش کم نمی شد... نمی تونستم فاصله ی بینمون رو جبران کنم اما دست برد نداشتم. می خواستم ببینم آخرش به کجا می رسه... تا آخر دنیا که نمی تونست رواز کنه!... دقت می کردم تا گمش نکنم. حدسم در مورد مقصدش درست بود ، می رفت خونه اش... خونه ی فرزند توی این شهر هزار رنگ و حيله بين آدمایی که می شناختنش و به بارم که شده تو عمرشون کارشون به کارش گره خورده بود ، به فرودگاه شهرت داشت!... اونجا محل پرواز بود. پرواز به سوی خیالات و توهمات!... پرواز به سوی دنیایی که تو ایده آل ترین جامعه هم نمی تونی پیداش کنی. از بین مسافرای این

پرواز به ناکجا آباد ، به سیری با چتر شانس و اقبال برمی گشتن ولی تعدادی هم پای کارنامه ی این تجربه ی کورکورانه شون مهر اولین و آخرین بار می خورد و فرصت نمی کردن که برگردن ، مغز و اعصابشون یاریشون نمی کرد. قلبشون تک و تنها ، آرزو به دل از دنیا می رفت! تو همه ی اینارو می دونستی... اون موقع نمی دونستم از کجا ، ولی از همه چی خبر داشتی ، می دونستی همه ی اونایی که این اتوبان رو تا خونه ی فرزند طی می کردن اول مایل به این کار نبودن... به لحظه غفلت... به ثانیه اعتماد بی موقع اونا رو اسیر هوس و طمع فرزند می کرد. چطور دلت می اومد پگاه رو دربند و گرفتار ببینی؟! همه ی این افکار پریشون باعث شد به آن غافل بشم ، نزدیک بود بزنم به بنده خدایی که داشت با چرخ دستی اش از خیابون رد می شد. سریع ترمز کردم با ساییده شدن لاستیک به آسفالت خیابون صدای وحشتناکی بلند شد. خوشبختانه ماشین دیگه ای اون اطراف نبود. برای اینکه به اون مرد نخورم زدم به درختای کنار خیابون. خودشم خیلی ترسیده بود. چرخش رو رها کرد و اومد ستم. سرم رو روی فرمون گذاشته بودم. صورتش رو نزدیک پنجره کرد و چند ضربه بهش زد. وقتی نگاهش کردم خیالش راحت شد و رفت. شیشه رو کشیدم پایین. صدایش خیلی خش دار و عصبانی بود. می گفت:

بی هدف ، بی کار ، بی خیال و بی عار ، بی غم و غصه ی زن و بچه ، پول و قرض ، خونه و زندگی ، تازه آخر شب یادشون می افته خیابون گردی کنن. بابا به خدا خیابونای تهران از وقتی پایتخت شده به وجب بزرگتر نشده. انقدر احتیاج به متر کردن نداره!

وقتی چهرهش رو از وسط خیابون برداشت و به گوشه گذاشت با دستش بهم اشاره کرد و گفت:

-قسم می خورم ککنم نمی گزه که با ماشین چند صد میلیونیت بری ته دره!... هیچ خیالی نیست ، برو ، هر جور راحتی. فقط جون عزیزت بیا به فقیر بیچاره هایی که یا خسته و کوفته با پای پیاده از سرکار بر می گردن یا با ماشین مردم مسافرکشی می کنن یا مثل من آشغالا و کانالای فاضلاب و پای درختا رو برای پیدا کردن یه تیکه پلاستیک و قوطی حلبی زیر و رو می ککنن نزن!

فرصت کمی داشتم خیلی عقب بودم. وقتی به خودم اومدم و حواسم جمع شد با دقت زیاد از کنارش رد شدم و مستقیم رفتم سمت خونه ی فرزند. از اون منطقه فاصله ی زیادی نبود. وقتی توی کوچه اش رسیدم چیزی ندیدم. یه بار سراسر کوچه رو رفتم و برگشتم. خبری نبود. رفتم دم خونه اش. خواستم زنگ بزنم که همسایه دیوار به دیوارش با یه کیسه زباله اومد

بیرون. منو که با لباسای خونی منتظر دید گفت:

-ببخشید آقا طوری شده... شما با آقا فرزاد کار دارید؟!

از این سؤالش خوشحال شدم. می تونست کمکم کنه. گفتم:

_بله... شما خبر دارید خونه اس؟

_مأمورید؟

چند قدم اومد طرفم و ادامه داد:

_ما خیلی وقته از این آقا به خاطر سر و صدای زیادش شکایت کردیم... چرا الان اومدید؟

_آقا، فرزاد امشب خونه نبوده. احتمالاً به ربع بیست دقیقه پیش برگشته، شما متوجه نشدید؟

_مگه می شه متوجه نشیم... این آقا عادت داره با ساز و دهل میاد و با ساز و دهل می ره. دیگه نمی گه نصفه شبه، صدای ضبط

ماشینش رو هم کمتر کنه!... شانس آورد ما خودمون امشب مهمون داشتیم و بیدار بودیم.

_پس الان خون است؟!

_نخیر، نیست. با یه خانم اومد! تا حالا ندیده بودمش، خواهرش نبود. با دعوا از ماشین پیاده شدن. خانمه خیلی سر و صدا می

کرد. دادو فریادی راه انداخت که نگو و نپرس. کمک می خواست... ما ریختیم بیرون. فرزاد تا ما و دید سوار ماشینش شد و

رفت. دختره ام یه خرده این جا نشست گریه کرد بعد رفت. خیلی وقت نگذشته، تازه ده دقیقه پیش رفت.

_تنها رفت؟

_آره؛ هر چی از دهنش در اومد به فرزاد گفت. به گمونم رفت تا سر کوچه ماشین بگیره. آخه این نزدیکیا آژانس پیدانمی

شه. نمی دونم چی بینشون پیش اومده بود که همین طور می لرزید. ما خواستیم کمکش کنیم، ولی گریه بهش امون نمی داد.

با شنیدن حال و روز پگاه کنترل خودم رو از دست دادم و به دیوار تکیه دادم. اوم مرد زیر بغلم رو گرفت. و نگه ام داشت و گفت:

_ شما حالتون خوب نیست... لباساتون؟...

ازش تشکر کردم و سوار شدم. همین طور که رانندگی میکردم با دستای بی حسم شماره ی پگاه رو گرفتم. جواب نمی داد. تمام کوچه ها و خیابونای اطراف و دنبالش گشتم. دیگه داشتم ناامید می شدم. می دونستم هنوز سرگردون خیابوناست. برگشتم سر همون خیابونی که خونه ی فرزاد بود. آروم تر از قبل حرکت کردم و پیاده روها رو نگاه کردم. موبایلم رو نگاه کردم. تا خواستم دوباره شماره ی پگاه رو بگیرم خودش زنگ زد. نفس توی سینه ام حبس شد. با گریه حرف می زد. راحت نمی تونستم صحبت کنم. گلوم پراز داد و فریاد بود اما نمی تونستم بیرون بریزم. فقط پرسیدم:

- کجایی؟!

اونجا رو خوب بلد نبود. از بس ترسیده بود نتونسته بود ماشین کرایه کنه. طبق چیزایی که می دید آدرس داد. نزدیکم بود ولی صدای گریه اش رو نمی شنیدیم. چند متر بیش تر فاصله نداشتیم اما تو بدترین شرایط کنارش نبودم. وقتی پیداش کردم پشت درختای تنومند کنار جاده پنهان شده بود و آورم آروم اشک می ریخت. فکر نمی کردم انقدر زود بهش برسم. تو اون تاریکی ترسیده بود که نکنه مزاحم باشم. وقتی صدا زدم:

- پگاه!

آروم شد و اومد جلو. منو که با سر و وضع و لباسای خون آلود دید دوباره اک تو چشمش جمع شد. من هم عصبانی بودم، هم بغض کرده بودم. وقتی روشنایی چراغهای کنار خیابون به صورتش برخورد کرد راحت تر تونستم بیتمش. نگاهش پر از ترس و وحشت و اضطراب بود. قطره های اشک از اون آبی آرامش بخش کم نکرده بود اما سرخی سوزناکی همراهش کرده بود که قلبم رو به درد آورد. بعد از فوت خاله مژده این اولین باری بود که می دیدم این طور اشک می ریزه. بدون کلمه ای حرف در ماشین رو براش باز کردم. قبل از اینکه سوار بشه دستای لرزونش رو دراز کرد، خون روی لباسم رو لمس کرد و با صدایی گرفته گفت:

- نیما... لباست چرا خونیه؟ تصادف کردی؟ زخمی شدی؟!

عصبانی بودم . دلم نمی خواست حرف بزnm . می ترسیدم فریاد بزnm دلگیرش کنم . ولی از سکوتm ناراضی بود . گفت:

- نیما تو کجا بودی؟ ... از تماس من ۵دقیقه بیشتر نگذشته بود که تو اومدی .

نگاه پرسشگرانه و خشم چشمam رو دید ، ادامه داد:

- نمی خوامی بررسی این وقت شب ، این جا چی کار می کنm؟

بدون اینکه جوابش رو بگیره با تاخیر بعد از من سوار شد . به سرعت حرکت کردم . اوایل اعتراض نکرد . با نگرانی نگاهm

کرد و کمر بند ایمنی اش را بست و گفت:

- نیما... من ... من خیلی می ترسم ! چرا با من حرف نمی زنی؟ ... نیما ...

تداخل اشک و غضب کاملا من رو به هم ریخته بود . تصمیم گرفتم هیچ حرفی بزnm . با سرعت زیاد به راهم ادامه دادم که

زودتر برسیم . از پنجره ی کنارم بیرون رو نگاه می کردم . ادامه داد:

- تو رو خدا یه مقدار آرام تر ... چرا امشب این طوری می کنی؟ ... نیما... با توا یواش تر . تو اصلا متوجه نگرانی من نیستی...

به من بگو چت شده؟!

- بگام اصلا دلم نمی خواد سرت داد بزnm ... من رو وادار به کاری که مایل نیستم نکن .

- تو منو بازخواست و بازجویی کن ... فقط آرام تر رانندگی کن ، یه وقت تصادف می کنی!

- دقیقا نیم ساعت پیش با سرعتی بالاتر از این که من دارم می رم ، تو ماشین فرزند نشسته بودی... معلومه که به دست

فرمون اون بیشتر اعتماد داری تا من ! هر لحظه منتظر بودم سرش داد بزنی ازش ، بخوامی که آرام تر رانندگی کنه . مثل

اعتراضاتی که همیشه به من می کنی . ولی انتظارم بی فایده بود!

- تو بودی و شنیدی که من اعتراض نکردم و داد نزدm و فریاد نکشیدم!... اون... اون آدم پست ...

- نمی خوام چیزی بشنوم !

- چرا... من می خوام تو بدونی .

- من دلم نمی خواد بدونم!

- یعنی برات مهم نیست که بی مسئولیتی تو امشب چه بلایی سر من آورده؟

- بی مسئولیتی من؟ انگار به چیز هم بدهکار شدم!

- این چه جور قضاوت کردنه؟!... به ساعت نگاه کن ... تا الان باید رسیده باشیم خونه ... تو جواب بابا رو که تا الان هزار بار

زنگ زده و جواب درستی نگرفته می دی؟

- من باید جواب بدم؟ من که صاحب اختیار نیستم؛ خودت گفتی، یادته؟

خود به خود سرعت ماشین رو آوردم پایین. اون مسیر اضافه باعث شده بود راهمون طولانی بشه. و وقتی تکرار کردم "یادته"

پگاه رفت تو فکر و گفت:

- من کی همچین حرفی زدم؟ نیما تو هیچ وقت از زیر مسئولیت شونه خالی نمی کردی، حالا چرا این حرف رو میزنی؟ ما با

هم رفته بودیم و باید با هم بر می گشتیم.

- الان این رو می گی؟... باید همون موقع که ...

- که چی؟... ادامه بده ...

- باید همون موقع که اهمیتی به حرف من ندادی و دنبال فرزند رفتی، فکر الان رو می کردی.

- من به حرف تو محل نداشتم؟... من که طبق دستور تو عمل کردم ... انگار فرامو کردی.

- هیچ وقت ... هیچ وقت امشب رو فراموش نمی کنم. تو خیلی چیزا رو بهم ثابت کردی!

- برای منم خیلی چیزا روشن شد ولی به چیزی خیلی برام جالبه، اونم اینه که خودت از طریق شعله برام پیغام می فرستیکه

همراه فرزند برم، گفتی نمی تونم برسونمت اما بعد پشت سرمون میای.

- من به شعله گفتم بهت بگه همراه فرزند برو؟!!

- آره تو گفتی!... اشتباه کردی نیما ... نباید همچین چیزی رو می خواستی. منم دیدم عمه ات کارت داره، سرت شلوغه، باید

شعله رو برسونی، قبول کردم. تو که فرزند رو نمی شناختی نباید کاری می کردی من بهش اعتماد کنم

- من فرزند رو می شناختم؛ بهتر از هر کس دیگه ای. برای همین بهشعله گفتم بهت بگه همراهش برو. ولی تو گفتی نیما

ناید برای من تعیین تکلیف کنه. در مورد این که چرا فرزند تو رو تا دم خونه اش برده یا چیا بهت گفته نمی خوام چیزی

بشنوم!

راه رو برومون مثل حرفای پگاه قدم به قدم روشن تر می شد اون گفت:

- یعنی تو می گی من دروغ می گم؟... کی شعله بهم گفت همراه فرزاد نرو! اون اومد تو حیاط .من پیش روشنگ و شهاب منتظرت ایستاده بودم ،شعله گفت نمیا نمی تونه برسونتت، همراه فرزاد برو... منم چون روشنگ و شهاب بودن قبول کردم . اونا وسط راه پیاده شدن و فرزاد از عدم شناخت من سوء استفاده کرد و تو چرا حالا بهم نگفته بودی که اون ... من ... من که هزار بار ازت در موردش سوال کردم ... آخه چرا نگفتی؟!

- بس کن نمی خوام بشوم!

- چرا... باید بشنوی ... اون امشب داشت با آبروی من بازی

می کرد .وقتی ما رفتیم، تو فهمیدی که چه کار اشتباهی کردی...برای همین دچار عذاب وجدان شدی و دنبالم راه افتادی...من هیچ وقت حماقت نمی کردم و پا تو خونه ی فرزاد نمی داشتم ولی از تو توقع غیرت بیشتری رو داشتم! پگاه گریه کرد ... چرا دروغ گفته بودی؟ چرا با احساس اون بازی کردی؟ خودت می تونی حدس بزنی فرزاد چه درخواستی ازش کرد!... پگاه خرد شد و شکست. باورم نمی شد که به خاطر حسادت این کارا رو کرده باشی و این همه دروغ گفته باشی. تو از علاقه ی من به پگاه چیزی نمی دونستی یا لاقلا از هیچی مطمئن نبودی ولی هیچ وقت با نیت پاک باهاش روبرو نشدی. من متعجب نگاهش کردم و گفتم:

- پگاه، جون خانم جون رو قسم بخور که بهم دروغ نمی گی؟!

اون فقط گریه می کرد. ادامه دادم:

- باور کن من شعله رو فرستادم که بهت بگه با فرزاد نرو. ولی اون انگار خواسته به روش خودش تورو...

- من و چی؟ من رو از میدون به در کنه؟ من رو بد نامم کنه؟ فکر کرده من انقدر ضعیف النفس شدم که نمی تونم خودم رو کنترل کنم! زنگ بزنی بهش... همین حالا... بهش بگو که چرا این دروغا رو گفته... اون باعث شد تو به من شک کنی!

- نه!

- چرا ... چرا...

سریع ترمز کردم و با تایید گفتم:

- نه پگاه... اشتباه می کنی، من به خودم همچین اجازه ای رو نمی دم که در مورد تو بد فکر کنم.
- پس چرا اوایل باهام حرف نمی زدی؟ بگو بدم می اومد. بگو که چه فکرایمی می کردی؟!
- من فقط از دستت عصبانی بودم.
- من چی کار کردم که از دستم عصبانی بودی؟!
- اون موقع که من نمی دونستم شعله به جفتمون دروغ گفته!
- همه چی رو می تونم تحمل کنم؛ هر پیشامدی بعد از گذشت زمان برام عادی می شه، مثل همه ی آدمها. اما بدم میاد.. بدم میاد کسی نسبت بهم بدبین باشه... از هرکسی که باعث این طرز فکر بشه متنفر می شم.
- حق داری؛ تو امشب خیلی اذیت شدی، همه اش مقصر منم... حالا گریه نکن، من به حساب جفتشون می رسم؛ هم شعله هم فرزاد.
- تورو خدا گریه نکن، خواهش می کنم... الان بری خونه خانم جون با این قیافه بیینتت باورش نمی شه از جشن تولد برگشتی.
- دوباره حرکت کردم تا باقیمونده ی راه رو طی کنم. پگاه با صدایی ضعیف پرسید:
- فقط می خوام یه چیزی رو بدونم.
- چی رو؟
- این که روشنگ از کارای فرزاد خبر داره؟
- هیچ کدوم از فامیل نمی دونن به جز من... شایدم شعله یه چیزایی شنیده باشه. اون دوستای زیادی داره که تو مهمونیا و پارتیا رفت و آمد دارن.
- چرا به کسی چیزی نمی گی... چرا این لکه ی ننگ رو پاکش نمی کنی؟! شاید شعله آگاهانه این کار رو با من کرده!
- تا حالا اطراف بچه های فامیل ندیدمش.
- مگه بچه های غریبه با بچه های فامیل فرق می کنن؟!
- خیلی خب؛ اگر قول بدم حساب همه رو با فرزاد تسویه کنم، تو می خندی؟
- خدای من! باورم نمی شه... توی ماشینش دوتا لیوان آب میوه داشت؛ بازشون کرد یکی رو داد دستم و گفت بخور! وای اگر

ذره ای از اون آب میوه که معلوم نبود چی توش قاطی کرده بود به لبم می خورد!...

پگاه دوست داشت آرام باشه و به اتفاق اون شب فکر نکنه ولی چون براش غیر منتظره بود فشار زیادی بهش وارد شده بود. هنوز ترس تو دلش بود. گریه هم سبکش نمی کرد. خیلی دلم براش سوخت! احساس تنفر از کسایی که مسبب این کار شده بودن، تمام وجودم رو گرفته بود. از پشت هاله ی اشکی که پرده ی چشمام رو شفاف کرده بود نگاهش کردم و دلجویانه گفتم:

- پگاه فراموشش کن.

مظلومانه نگاهم کرد و گفت:

- یادآوریش تنم رو میلرزونه.

- نباید اصلا بهش فکر کنی.

- دلم می خواست یه نفر اونجا بود و یه سیلی محکم بهش می زد.

- کاری می کنم که از کرده ی خودش پشیمون بشه و این خونه و دم و دستگاهش رو تعطیل کن، فقط جون نیما! اگر برات سرسوزن ارزش دارم گریه نکن. اگر بخوای همین طور ادامه بدی یه گوشه پارک می کنم و پا به پات اشک می ریزم تا دلت به حال بسوزه ها!

با نوک انگشتاش اشکاش رو پاک کرد. منم دستی به صورتم کشیدم و چشمام رو مالیدم که جلوی ریزش اشکام رو بگیرم. بعد با خنده گفتم:

- حالا خوب شد! توهرچی دلت می خواد داد بزن، سر من فریاد بکش، دعوا کن، متلک بنداز ولی گریه نکن؛ قبوله؟

خندید سرش رو به صندلی تکیه داد. با چشمای خسته اش نگاهم کرد و گفت:

- نه قبول نیست!

- چرا؟!...

- چون من وقتی این کار رو می کنم بعدش پشیمون می شم و گریه ام می گیره.

- واقعا... یعنی تو وقتی با من بد اخلاقی می کنی بعدش پشیمون می شی؟!...

- کلا از بد اخلاقی کردن پشیمون می شم.

- خواهش می کنم یه بارم که شده بذار فکر کنم ، خیال کنم، خواب بینم که نسبت به دیگران یه فرقی واسه ات دارم.

- به شرطی که نشنوم روی لباست خون آدمیزاد ریخته.

خندیدم و به پیرهن و شلوارم اشاره کردم و گفتم:

- اینارو می گی... چرا اتفاقا خون آدمیزاده.

ماجرای بریده شدن دست عمه رو براش تعریف کردم. خیلی ناراحت شد. همون موقع زنگ زدم به موبایل ایلیا و حال عمه

رو پرسیدم. دستش رو بخیه زده بودن و داشتن می بردنش خونه. وقتی رسیدیم ، قبل از پیاده شدن نگاهم کرد. تا حالا این

طوری ندیده بودمش. گفتم:

- چرا اینطور نگاهم می کنی؟

به روبرو خیره شد و گفت:

- می دونم دیروخته. تو خسته ای؛ ولی باید بگم که نمی دونم به چه زبونی ازت تشکر کنم.

- این حرفا چیه می زنی؟

- خواهش می کنم نگو تشکر لازم نیست. اگر این حرفا رو نزنم بهم ثابت می شه که آدم بی چشم و رویی هستم. یه روز باید

بالاخره این چیزا رو از زبونم می شنیدی الا بهترین موقعیته. باید اعتراف کنم که تو خصوصیات مثبت زیادی داری ولی

بارزترینشون صبر و مهربونتیته. حداقل در حق من که تا حالا سنگ تموم گذاشتی. تو سخت ترین شرایط ازم حمایت کردی ،

با حرفات سر عقلم آوردی، باعث شدی به فکر فرو برم ، همیشه خواستی راضی نگهم داری. بیشتر وقتام تحملم

کردی. هر وقتم از پس دیگران برنیومدم تورو انداختم جلو، در عوض من برای تو چی کار کردم! همیشه اذیتت کردم و تحت

فشار قرارت دادم.

نگاهم کرد . چشماش برق می زد. لباس می خندید. ادامه داد:

- من و ببخش!

تحمل نکردم پیاده شدم. جلوی در خونه ایستادم . پشت سرم اومد. سرم رو انداخته بودم پایین. با نگرانی گفت:

- از حرفام ناراحت شدی..نیما!

به سختی سرم رو بلند کردم و گفتم:

- بذار این قدر جون داشته باشم که این مسیر رو تا خونه صبحی و سالم برم! تو انگار امشب بی خوابی به سرت زده نمی

خوای منم چشمم رو روی هم بذارم.

- حقیقت رو گفتم. یه جمله ی آخرش مونده...بگم؟

- کلید همراهته؟!

- آره.

- بده به من... خوبیت نداره دختر بچه تا این موقع شب تو کوچه خیابون باشه!

- آقا به خدا من تنها نبودم.

- به هر حال شما محکوم به خوابید... چشمتون داره عاجزانه فریاد می زنه که از سیاهی شب خسته شده. باید تا طلوع پگاه،

خورشید اول صبح، استراحت کنید!

- اون موقع پیام جمله ی آخر رو بگم؟

- جمله ی آخر رو مثل راز توی دلت نگه دار تا به وقتش.

- من مثل تو صبور نیستم!

- وقتی مجبور بشی خیلی حرفا رو تو دلت بریزی یواش یواش یاد می گیری که کتل من باشی. امتحانش کن.

- باشه؛ سعی می کنم استاد!

- فکر می کنی چیز زیادی یادت دادم؟ همه ی این حرفای قشنگی که تو امشب زدی و به خاطرش ازم تشکر کردی، در

مقابل هدیه ای که تو بهم دادی یه قطره اس در برابر دریا!

هدیه ی پگاه فرصتی یه فرصت بود؛ فرصت عاشق شدن. فرصت از عشق به دوست داشتن رسیدن. فرصت دیدن زیباییهای

دنیا با نگاه مهر و وفا، فرصت یه تجربه ی شیرین، فرصت تپش این قلب خاکی و تبدیل اون به یه دل آسمونی!

وقتی ابرا تو آسمون پیدا شدن، قطره های بارون بهمون تذکر دادن که وقتمون تمومه. پگاه در درو باز کرد. منم رفتم سمت

ماشین...خواستم دنده عقب برم که دیدم دوباره اومد بیرون. بی توجه به بارون پیاده شدم و پرسیدم:

چرا نمی ری تو؟

فقط یه یادآوری کوچولو...

چی؟

قولی که تو حیاط خونه ی عمه ت دادی، در مورد پسر مهندس شایان...یادت نره!

اگر با این شب زنده داری صبح اول وقت رو ببینم!

هر ساعتی بیدار بشی همون موقع اول وقته.

باشه، خیالت راحت. امکان نداره فراموش کنم! حالا بی سرو صدا برو تو، خانم جون حتما خوابه...شب بخیر.

شبت بخیر.

با این که قانع نشدم ولی هنوزم برای حرکت اون شبت هیچ دلیلی نمی خوام...به اندازه ی کافی سوال جواب پس دادی. باور

کن منم به اندازه ی تو علاقه ای به باز کردن ورقای بسته ی خاطرات اون روزا ندارم. اما سرنوشت چاره ی دیگه ای جلوی

پامون نذاشته. بازم لحظه ی مکث و سکوت، لحظه ی خداحافظی، کلمات احتیاج به استراحت دارن. آدم برای بعضی صحنه ها

حرف کم میاره...امیدوارم دفعه ی بعد آخرین باری باشه که مجبور می شی تحملم کنی!

فصل ۱۱

امروز خیلی با خودم کلنجار رفتم ولی وقتی شنیدم که می تونی اما نمی خوای با من حرف بزنی فهمیدم که هنوز روی ادعات

هستی.

امیدوارم این چند صفحه ی باقیمونده از این دفتر نظرت رو عوض کنه.

تا یه هفته بعد از مهمونی مدام درگیر اتفاقات اون شب بودم. وقتی فرزاد با شکایت همسایه هاش دستگیر شد من پیگیرش

بودم اما دلم نمی خواست ببینمش. ولی در مورد رفتار تو...بهت زنگ زدم و توضیح خواستم. اول منکر شدی و حرفای پگاه رو

رد کردی. گفتمی اون دروغ می گه. زمانی که خواستم با هم رو به روتون کنم مخالفت کردی.

دلایلت عذر بدتر از گناه بود. جمله ی «فقط به خاطر تو» رو به زبون می آوردی اما حتی به لحظه هم بهش فکر نمی کردی. به خاطر

من حاضر بودی آبروی خانواده ام رو ببری؟ گفتم کارت رو توجیه نکن. زنگ زدی به پگاه و التماسش کردی. نگفت چیا گفتمی و چیا شنیدی، فقط گفت درکت میکن و باهات مشکلی نداره.

خسته از همه این رفت و آمدها و روابط به درس و کارم پناه آوردم. بیشتر وقتمو تو شرکت سر پروژه جدیدی که بچه ها تحویل گرفته بودن میگذروندم و برای استراحت میرفتم کافی شاپ دوستم سهیل.....

اونجا پاتوق من و سه همراه بود. سهیل همیشه به میز رزرو برامون داشت. سه سال از ماها بزرگتر بود برای همین به عنوان برادر بزرگتر خیلی قبولش داشتیم. وقتی درباره پگاه باهاش صحبت کردم تشویقم کرد که زودتر خانواده ام رو در جریان قرار بدم. آخر هفته همه خونه خانوم جون جمع بودن. دایی رضا و عمه شیما هم میخواستن بیان. مادرم تصمیم داشت دو سه روز اونجا بمونه. سهیل گفت:

- بهترین موقعیته. از دستش نده.

بعد از اینکه کمی کارام رو تو شرکت سروسامون دادم رفتم کافی شاپ، به نصیحتای سهیل احتیاج داشتم. وقتی رسیدم اول تو نرفتم. بیرون ایستادم و به نمای ساختمون دو طبقه نگاه کردم. سهیل منو از پشت شیشه دید. دست از کارش کشید و اومد جلوی در پیشم و گفت:

- نیما... تو اینجا چیکار میکنی پسر؟

فکر حرفایی که اون شب میخواستم بزنم و توی ذهنم مرورشون میکردم مطرب و خسته نشونم میداد. گفتم:

- وقت مشاوره داری؟

- مشاوره؟ تو قرار بود امروز با پدر مادرت صحبت کنی... پس چی شد؟

- الان از شرکت میام، هنوز خونه نرفتم.

- حالا بیا تو بینم چیکار میخوای بکنی؟

رفتیم تو. پشت همون میز نشستیم و گفتم:

- تو برو به کارات برس. من به ربع اینجا میشینم تا اعصابم راحت بشه بعد میرم.

- دلهره داری؟ بشین به چیزی بیارم بخوری.

سهیل رفت. سرم رو گذاشتم روی میز و چشمم رو بستم. اونجا محیط آرومی بود. صدای مشتری ها همراه یه موزیک ملایم در

حد قابل تحملی به گوش میرسید. وقتی سهیل به کاراش سر و سامون داد، بایه لیوان نوشیدنی برگشت و کنارم نشست. گفتم:

- مزاحم کارت شدم. امروز سرت خیلی شلوغه!

- دست بردار! این جوشونده رو بخور. برای هرکسی تجویز نمیکنم ها! نسخه ی بابامه. برای اعصاب خوبه. آرومت میکنه.

- قیافه ام خیلی بهم ریخته اس؟

- برای کسایی که میشناست آره.

- پس امشب حتما خرابکاری میکنم.

- تو از چی میترسی؟

- از شانسم.

- دیوونه شدی؟ شانسی چیه؟ کل زندگیت رو سپردی دست این کلمه چهار حرفی و ناکامی ها و اشتباهات یا موفقیت هاتو

میندازی گردنش! اعتماد به نفست رو از دست دادی؟ تو همون نیمای باراده و قوی هستی که همیشه پشت این میز تصور

حضورت

رو می کنم، یا خودت رو جای اون جا زدی؟

یه مقدار از نوشیدنی خوردم. سهیل ادامه داد:

باید چند روز قبل به پدرم مادرت می گفتمی... الان می خوای بری بگی امشب برای خواستگاری کنن؟

مادرم دو شبه اونجاس. می خواد چند شب دیگه ام بمونه. دایی رضا هم قراره فردا بمونه.

به هر حال تو شرایطت رو بهتر درک می کنی، ولی از من به تو نصیحت، هیچ کاری با امروزو فردا کردن راه نمی افته.

نه من تصمیم خودم رو گرفتم.

حالا شد! تازه داره برق اراده تو چشمات ظاهر می شه.

سهیل من لحظه ای به درستی تصمیم شک ندارم.

منم مطمئنم، می خوام یه خبرخ وشم بهت بدم.

چه خبری؟

هیچی، پس نیفت. اشکان و کسری و متین دارن میان اینجا!

چی؟ دارن میان اینجا! کی بهشون خبر داد؟

زنگ زدن پرسیدن تو اینجا، منم گفتم اره!

آخه چرا این کار رو کردی سهیل؟... می خوام منو اینجا نگه داری؟ من الان می خوام برم.

نیم ساعت پیششون بشین و برو... ما از امشب می خوام برات جشن بگیریم!

می دونی چقدر تو خونه کار دارم! کم کسری و اشکان مسخره بازی در میارن تو هم سوژه دستشون بده!

بی انصاف نباش نیما! اونا بیشتر از هر کس دیگه ای از شنیدن این خبر خوشحال می شن. فقط من خودم می خوام بهشون

بگم، تو چیزی نگو!

باشه دستت درد نکنه.

من می رم کیک و قهوه آماده کنم، الانه که برسن.

ممنونم.

چیزای قشنگی وجود داشت که فکر کردن بهشون می تونست از دلهره ام کم کنه. دلم رو به اون تصورات شیرین

سپردم. چند نفس عمیق کشیدم. فکر پگاه مثل یه ناجی، قلب طوفان زده ام رو به ساحل آرامشو امنیت هدایت کرد. زمانی که

ماشین متین جلوی کافی شاپ ترمز کرد و اون سه نفر پیاده شدن، موبایلم زنگ زد. شهاب بود. اونجا یه تراس رو به حیاط

داشت. حیاط کوچیک و با صفا و دیدنی که فقط مورد استفاده ی سهیل و کارگزارش قرار می گرفت. برای این که راحت بتونم

با شهاب صحبت کنم از توی آشپزخونه رفتم توی تراس. شهاب از خونه اش زنگ می زد. خیلی آروم و محتاط صحبت می

کرد.

نیما بدجوری گرفتار شدم. همه ی زندگیم به هم ریخته. روشنگ از وقتی از کارای فرزاد مطلع شده امون منو بریده... روز و

شیمون یکی شده!

شهاب در مورد فرزند هیچ کمکی نمی‌تونم بهت بکنم، توقعی ازم نداشته باش.

به قدری از کاراش شرمنده ام که نگو... روشنگ هم از دستش عصبانیه، اما تحمل بازداشتش رو نداره. مجبورم کرده برم سند

بذارم بیارمش بیرون.

چی کار کردی؟ من نمی‌فهمم شهاب! چرا این کار رو کردی؟

حداقل می‌داشتید دو روز اون تو بمونه!

منم اعتقاد تو رو داشتم اما روشنگ...

روشنگ چه فکری کرده؟ فکر کرده این کارا به نفع فرزاده؟ اشتباه کرده، حالا کجاست؟

رفته بیرون، چی کار کنم نیما؟ بچه کوچیک نیست که مراقبش باشم.

وسط صحبت‌های شهاب سهیل صدام زد. گوشه‌ی رو آوردم پایین و گفتم:

چی شده؟

چی کار می‌کنی؟ بیا بچه‌ها منتظرن!

خیلی خب اومدم.

سریع تر...

چشم... چشم... الو شهاب...

بیخشید نیما جان انگار بی‌موقع مزاحمت شدم.

نه... فقط می‌خواستم از طرف من بهش بگی که نمی‌خوام تا آخر عمر چشمم تو چشمش بیفته و از اطرافیانم اسمش رو

بشنوم. بهش بگو اگر تصمیم می‌گرفتم کار اون شبش رو تلافی کنم صد تا سند منگوله دارم نمی‌تونست ضامن آزادیش بشه!

نیما تو با فرزند خرده حسابی داری؟

خیلی هم خرد نیست!

من نباید بدونم!

همین طور که سعی می کردم با حرفام قانعش کنم تا کنجکاوی بیشتر نکنه رفتم پیش بچه ها. داشتن می گفتن و می خندیدن. سهیل بیچاره هم دستش به کار بود و حواسش به اونا. یه ظرف کیک داد دستم و با اشاره بهم فهموند که ببرمش برای خوردن. یه دستم کیک بود یه دستم موبایل. شهاب هنوز قطع نکرده بود. کسری ظرف کیک رو از دستم گرفت و با اواز گفت:

دست شما درد نکنه، چرا زحمت کشیدید....

اشکان آروم زد روی میز. متین گفت:

نیما خیلی بی معرفتی! همچین خبر مهمی رو باید از سهیل بشنویم؟

چه خبر تونه. اشکان نزن رو میز.

تو گوشیت رو خاموش کن تا من نزنم.

خاموش کردم. نشستم و گفتم:

شماها برای چی کار رو زود تعطیل کردید اومدید اینجا؟

به همون دلیلی که تو زود تعطیل کردی و غیبت زد.

متین دروغ می گه، من و اشکان به این دلیل اینجا نیومدیم. حداقل من یه نفر هنوز عقل از سرم نپریده!

مگه نیما می خواد چیکار کنه؟ پسر مون می خواد داماد بشه. نیما می دونی که متین خیلی زود تحت تاثیر اطرافیان قرار می

گیره، کسری هم حسودی می کنه، می مونیم خودم و خودت... رو من حساب کن. عجیب هوس کردم کمکت کنم!

چه کمکی می تونی بکنی؟

من می تونم نجاتت بدم، یا نسلی رو از بدبختی و فلاکت دور کنم!

کسری یه شاخه گل از گلدونی که روز میز بود برداشت و گرفت جلوی اشکان و با حالتی احساسی و در عین حال خنده دار

گفت:

ای شجاع مرد! چه کار می تونی برای این بدبخت که که دارد به اعماق چاه سقوط می کند انجام دهی؟ تنها امید ما تویی!

قیافه ی اشکان در مقابل این طرز صحبت کسری دیدنی تر و خنده دار تر بود. گفتم:

بچه ها شما انگار امروز تصمیم گرفتید کار و کاسبی سهیل رو به هم بزنید!

خמוש! ای جاهل کودن، تو در حدی نیستی که به ما امر و نهی کنی. من اشک بیست و پنجم آخرین بازمانده ی سلسله ی

باشکوه اشکانیان! عزم خود را جزم کرده که با سپاه عقل و منطق به جنگ این حرکت حمارگونه ی تو برخیزم!

اشکان خان خر خودتی...

سکوت! ای بی لیاقت!

کسری بالای سر اشکان ایستاد و تعظیم کرد، شونه هاش رو مالید و گفت:

جانم به فدایت، قربان صفایت، مدهوش صدایت، کاری کن با کفایت در نجات بشریت!

در اولین مرحله و اولین قدم تو را به عنوان وزیر اعظم و مشاور نظامی خود بر می گزینم، نامت چیست؟

غلامت کسری!

فرزند کجایی؟

مادر مرا از سر ناچاری زیر طاق کسری زایید و به همین مناسبت کسری نامم کرد!

من و متین فقط می خندیدیم. سهیلم گذرا حرفاشون رو می شنید و می خندید. بعضی از مشتریام متعجب نگاهمون می

کردن. اشکان رو به کسری ادامه داد:

بنشین تا تفکر کنیم که چه خاکی می تونیم بر سر این بلا به جان گرفته بریزیم که خودو نسلی را به ویرانی نکشد!

چه چاره ای قربان! گمان کنم پاک عقل خود را از دست داده و همه ی در ها را به روی خود بسته.

باز کردن درهای شعور و فهم به روی یک جوانک، از کشور گشایی که سخت تر نیست، گویی ما را ناتوان فرض کردی؟

زبان باعث و بانی این تهمت لال شود!

ابتدا باید بدانم که سرچشمه ی این فکر خانمان برانداز از کجا و در چه تاریخی است؟ یا قبل تر از ان واجب است بدانیم آن

بخت و اقبال برگشته که قدر جوانی اش را نمی داند و می خواهد به پای این جوانک علاف تباہ کند کیست؟ گمان کنم هر که

باشد همانند وی از عقلی سلیم و درکی روشن برخوردار نیست

قربانت گردم، شما جوانهای این دوره زمانه را نمی شناسید. ایشان دچار تغییر و تحولات ژنتیکی گشته و به جای مغز از

چشمان خود فرمان می برند!

چگونه؟

زیاد دشوار و باورنکردنی نیست. خود مشاهده کنید، اندکی او را بنگرید. فراوان ظاهری معقول دارد که هر شاهزاده ای اهل

ذوق و احساسی را می فریبد!

ما که بجز موهای پریشان و ژولیده و محاسنی نیم تراشیده ی لنگر وار چیز دیگری مشاهده نمی کنیم!

قربان، وی از جریانی به نام « مد » پیروی می کند.

پس شخصیتی متزلزل دارد!

مقتضای زمان است!

حرف زدنش نیز در پیروی از مد است که مقتضای زمان است؟

جانم به فدایت، در حضور اعلی حضرت بدون اجازه به خود جرات پرگویی نمی دهد.

پس اندکی ماخوذ به حیاست، جای امیدواریست!

قربان، گستاخی نشود.... کمی گوش مبارک را نزدیک تر بیاورید.

اشکان به همون حالت خشکی که نشسته بود سرش رو برد نزدیک دهن کسری. اونم ادامه داد:

در قرن حاضر اگر جوانی به خصوصیات وی درب منزلی را بزند، گویند دخترمان را شبانه شوهر می دهیم!

چه؟...

ضرب المثلی جدید است.

یعنی دخترشان را بدون هفت شبانه روز رقص و پای کوبی و کاروان کاروان جهاز و طبق طبق شیر بها و مهریه شوهر می

دهند؟

چنین شنیدم!

چرا؟... به چه جراتی؟

معتقدند جوانی با این ویژگیها و خلق و خو کمتر یافت می شود.

جالب است! او چه دارد که با رسم و رسومات ابا و اجداد ما برابری می کند؟

در کنار ظاهری شهر پسند، وی دارای علم، مال، اربابه ای به نام ماشین و منزلی شخصی است. همه اینهایی که برشمردم از

مهمترین عوامل موافقت خانواده ها برای ازدواج دخترشان است!

پس چرا تاکنون سرانجام نگرفته؟

کسری در جواب اشکان لحنش را عوض کرد و پرسید:

اشکان راست می گه... نیما... این دختر خاله ات تا حالا کجا بوده؟... مگه همونی نیست که بهخاطرش از ما کار کشیدی؟

تئاترتون تموم شد؟

پرده ی اولش بود.

به سهیل بگم براتون اسفند دود کنه؟

دوباره خواستن حرفاشون رو شروع کنن که متین جلوشون رو گرفت و گفت:

نیما امشب هر کاری کردی ما رو بیخبر نذاریا!

متین می خواد از فردا شب بیاد خونه تون ظرف بشوره!

موقع اش که برسه تو و اشکانم باید بیاین.

من و اشکان با ابکش اب میاریم.

نوبت منم میشه کسری خان!

تو زرنگی! بی دلیل نیست که نفر اول داری از جمعمون جدا می شی... نوبت ما که برسه خانمت اجازه نمی ده دست به سیاه و

سفید بزنی!

کی گفته؟ چون تو، چون متین، نیما اگر نیاد عروسی من، کار نکنه، من خودم رو می کشم!

شماها همه چی رو واسه ی خودتون بریدید و دوختید... من امشب تازه می خوام درخواستم رو مطرح کنم!

یعنی امکان این هست که دختر خاله ات رد کنه؟

چرا که نه!

یعنی چی؟...مگه تو باهاش حرف نزدی؟

نه!

زهر مار و نه...دیوونه!

نیما گوش به حرف این دو تا نده...اینا چون از هر کی هر چی میخوان فوری می رن می زنن تو ذوق طرف،دارن تو رو هم

اینطوری راهنمایی می کنن.همون بهتر که با خانواده ت پا پیش بذاری.

متین بد نمیگه.چون اگر خودت بری باهاش حرف بزنی ممکنه

یه چک حواله ی گوشت کنه!

- آخه اشکان سابقه داره.یکی از این چکارو خورده،اونم از نوع آبدارش!داره بهت یاد میده هوای خودت رو داشته باشی.

همه زدیم زیر خنده،اشکان چپ چپ کسری رو نگاه کرد.کسری گفت:

- مگه دروغ میگم؟خودت تعریف کردی.

- زبون آدم دهن لق رو مار بگزه.

- آدم دهن لق چه ربطی به من داره؟من که آدم نیستم.نمیگم فرشته ام،کلیشه ای شده،میگم انسانم!

- چی شده اشکان؟کسری زد تو هدف؟

- چه هدفی بچه ها؟...اشکان براشون بگم؟

- حالا نگی فکر میکنن چی رو دارم ازشون پنهون میکنم.

- پس چرا دمقی؟متین و نیما که غریبه نیستن.

- دمق نیستم.....توفکرم.

- چه فکری؟بابا تو که باید تا حالا فراموشش کرده باشی.

- اون مورد رو آره فراموش کردم.حالا تو این فکرم که تو چطوری تونستی تا حالا تونستی این راز رو تو دلت نگه داری و

بیرون نریزی!

- آی گفتی!... اینقدر سخت بود! البته من خاله زنک نیستم ها! ولی رازت خیلی سنگین بود. همینطور سر دلم مونده.

- حالا میگی یانه؟... زیر لفظی میخوای؟

- آقا خلاصه کنم، اشکان یه بار تو عمرش عاشق شد اما مثل الان تو عاقل نبود. تو بدترین شرایط که پدر دختره مرده بود

ازش خواستگاری کرد. بعد اون اتفاقی که نباید بیفته افتاد!

- کی؟.....

- پارسال تابستون قبل از سفرش به سوئد. میره مراسم چهلم پدره.... دختره رو از وسط گریه و زاری میکشه بیرون و میگه

دوساعت دیگه پرواز دارم! دختره میگه من چیکار کنم؟ چه چیز من شبیه هواپیماست! اشکان میگه سوء تفاهم نشه. منظورم اینه

که منتظرم باش. دختره میگه برای ی باید این کارو بکنم! اشکان میگه چون دوستت دارم. دختره هم به تلافی این عشق رک و

راست یه دونه میخوابونه تو گوشش!

- آره اشکان؟..... تو همچین حماقتی کردی؟

- نیما یعنی تو واقعا حرفای این دیوونه رو باور کدی؟ فقط تیکه آخرش رو راست گفت!

- بحث ماهم سر تیکه آخرشه دیگه. حتما بی موقع حرف زدی یا بدجوری گفتی که با پنجه های مبارکش توی گوشت

نواخت!

- به تو ربطی نداره، من سیلی خوردم تو دردت اومده؟

- جوونای این دوره زمونه از سیب زمینی پشندی هم بی رگ و ریشه ترن!

- تو واسه کدوم دوره زمونه ای بابا بزرگ!

- باز شما دوتا دارید شروع میکنید؟ نیما چند ساعت دیگه بزرگترین اتفاق زندگیش رخ میده. شما دارید کلا سیستم اعصابش

رو بهم میریزید!

- فقط به خاطر تو ساکت میشیم نیما!

- مرسی. لطف میکنی.

- میرم دنبال سهیل.

- چند تا فنجون قهوه ام بیار.

- امری باشه؟

_چاکر تم .

- خیلی رو داری کسری!

- ببین اشکان خان ؛ از هر دست بدی از همون دست می گیری. ۵دقیق پیشداستی برای نیما تئاتر بازی می کردی. حالا خودت

گرفتار بازی کسری شدی.

- من انگار بهتره برم

اشکان رفت و چند دقیقه بعد همراه سهیل با چند فنجون قهوه برگشت . کسری یه شمع و یه فندک از توی جیبش در آورد

شمع رو گذاشت وسط کیک. سهیل گفت :

- شما که هنوز کیک رو نخوریدید؟ این که آب شد

کسری شمع رو روشن کرد. گفتم:

- چی کار داری می کنی کسری؟

- دارم شمع روشن می کنم.

- می بینم، کور که نیستم ... شمع برای چیه؟

- برای توئه

- مگه امروز تولد نیماست ؟

- دهاتی ؛ برا تولد ؛ شمع به تعداد سن میارن نه یه دونه !

- امروز که تولد من نیست

- پس این دلک دیگه چه خوابی برات دیده؟!

کسری یک زد پشت ر اشکان . اونم براش خط نشون کشید تلافی می کنه. بعد کسری اومد کنار من دستش رو دور شونه هام

حلقه زد، صورتم رو بوسید ، گفت:

- فوت کن عزیزم ... این یه دونه شمع نشونه اولین سال بدبختیته که از امشب شروع میشه!
بعد یه چاقو داد دستم و ادامه داد:
- این کیک رو برش بزن و بعدش با این کافی شاپ و این میز و صندلی ها خداحافظی کن!
- سهیل کشیدش کنار و مجبورش کد سرچاش بشینه . منم خندیدم و شمع رو فوت کردم . کسری و اشکان با مسخره بازی باهام دست دادن و تسلیت گفتن. اشکان گفت:
- امیدوارم این اشتباه اول و آخرت باشه.
- اگرم خیلی اذیت شدی می تونی با تکرار این اشتباه تلاقی کنی!
- ناف شما دو تا رو با این مزخرفات بریدن؟ عوض تبریک و شاد باش گفتنتونه!
- سهیل جان تا کی دروغ تا ک پنهان کاری!
- سهیل همانطور که کیک رو تقسیم می کرد و سهم هر کس رو توی بشقاب خودش می داشت. گفت:
- عشق با دروغ و پنهان کاری جور در نیما ... نیما اینو خوب می دونه !
- با گرفتاری و بیچارگی چی؟
- بستگی داره به دیدتو ... کیکاتون رو بخورید ، نیما تو هم باید زودتر بری!
- قبول داری نیما از جمعمون جدا می شه؟
- شاید گاهی اوقات این میز ۵ نفره یکی از صندلیاش خالی بمونه ولی من مطمئنم یکی از میزای دو نفره طبقه بالا برای همیشه کارت رزرو روش می خوره
- آره دیگه پگاه خانم جای همه ما رو می گیره!
- خوبیش اینه که شاید آقا لطف کنن و بیشتر وقتشون رو توی شرکت بگذرونن و یه گوشه از کارها رو بگیرن!
- حالا ببینم، ما باید کادو هم بدیم؟
- این سوال کسری بحث رو به سمت دیگه ای کشوند. نمی تونستم پا به پاشون بشینم. وقتی کیک و قهوه ام رو خوردم

عذرخواهی کردم و بلند شدم. همه شون تا دم ماشین همراهم اومدن. کسری یه چیزایی می خوند و بهم فوت می کرد. گفتم:

کسری چیزی نخونی امشب سوسکمون کنی!

خودم می دونم چی دارم میگم، هر چی بهت گفتن نگی بله، چشم!

آروم رانندگی کن نیما، موبالیتم خاموش نکن.

باشه شماها برید تو، چرا اینجا وایستادید و منو نگاه می کنید؟ برید... فردا می بینمتون.

مراقب باش.

اگر پگاه خواست بزنه در گوشت جا خالی بده!

خداحافظ...

وقتی رسیدم خونه فوری دوش گرفتم و لباسام رو عوض کردم و رفتم خونه خانوم جون. ماشین همه ی مهمونا توی کوچه

پارک بود. مجبور شدم ماشین رو ببرم توی پارکینگ. زنگ زدم تا یه نفر بیاد در رو برام باز کنه. پشت ساختمون به ماشین

تکیه داده بودم که یه نفر زد رو کاپوت ماشین، برگشتم پگاه بود. در پارکینگ رو باز کرده بود اما من به قدری تو فکر بودم

که متوجه نشده بودم. لبخند زنان اومد جلو و گفت:

نیما، نمی خوای بیای تو! گفتمی میخوای ماشینت رو بیاری تو پارکینگ.

آره الان میام، مرسی که زحمت کشیدی.

خواهش می کنم.

سوار شدم و ماشین رو بردم تو پارکینگ. پرهام و پردیس داشتن با بقیه بچه ها تو حیاط بازی می کردن. پگاه در رو بست و

چند قدم از سرازیری پارکینگ اومد پایین و گفت:

نیما میخوام باهات صحبت کنم.

منم می خواستم حرف بزوم، بی قرار بودم، پگاه متوجه شد. با نگرانی گفت:

البه اگر تو حوصله اش رو داری!

معلومه که دارم... راحت باش... حرفت رو بزوم.

خانم جون گوشه ی حیاط به حوض و باغچه ی کوچیک درست کرده بود. رنگ ابی حوض با فواره ی روشنش تابستونا مهمون ماهیای قرمز می شدن و زمستونا محل گردش قایق وار برگهای زرد درختا و گلدونای شمعدونی که دور تا دور حوض چیده شده بودن. گلای قرمز و صورتی شمعدونی برای بهار غنچه کرده بودن. روی تخت کنار حوض نشستیم. دستی به قالیچه های یادگاری اقا جون که اون محوطه ی کوچیک رو تبدیل به باغ خاطرات و غصه های کودکی می کرد، کشیدیم. چشمم به بازی بچه ها بود و گوشم منتظر شنیدن حرفای پگاه. وقتی سکوتش طولانی شد گفتم:

پگاه بیا بشین... قرار بود با هم حرف بزنینم.

از پرسیدن سوالم منصرف شدم.

چرا؟...

چون فکر می کنم جوابش هر چی باشه اهمیتی نداره.

این حرفا حس کنجکاوای من رو بیشتر تحریک می کنه.

-یادته اون شب وقتی تو خیابون سوالم کردی چی بهت گفتم؟ گفتم هیچی برام غیر قابل تحمل تر از این نیست که کسی

نسبت بهم بد بین باشه

-آره یادمه جواب خودمم یادمه، تو یادت نیست

-یادمه چی گفتم اما...

-دیگه امایی وجود نداره حرف های من عین واقعیت بود. تو باور نداری؟ مگه جلوی خودت شعله اعتراف نکرد؟ سرش رو

به نشونه تایید حرفام تکون داد. بلند شدم کنارش ایستادم و گفتم:

-دیگه دوست ندارم در این مورد چیزی بشنوم. حتی دوست ندارم تو بهش فکر کنی همه چی رو فراموش کن

-تو فراموشش کردی؟

-اگر بگم از اون دونفر انتظارش رو داشتم قبول میکنی/؟ بهتره بدونی از این کارشون متعجب نشدم. هر کس دیگه ام جای

تو بود گرفتارشون میشد لازم نیست انقدر خودت رو به خاطر طرز فکر لحظه ای آدمای دور و برت اذیت کنی. هر کدوم از

ماها ممکنه به بار، چند دقیقه در مورد عزیزترین کسامون دچار شک بشیم ولی وقتی عکسش بهمون ثابت بشه همه چی رو

فراموش میکنیم.

با رضایت لبخندی زد و به آسمون نگاه کرد. دامن نیلگون آسمون جای خودش رو به چادر سیاه شب با پولک های نقره ای ستاره نشون داده بود. ماه رو توی چشمش دیدم که آرزوش بر آورده شده بود. ماه همیشه دوست داشت تو آسمون آبی ظاهر بشه اما از اول خلقت برای زینت گیسوان قیرگون هستی، در شب بر گزیده شده بود رنگ نقره ای هم بهش زده بودن تا این تضاد به زیباترین و رویایی ترین شعر طبیعت بدل شه هر دو از این سکوت راضی و خشنود بودیم اما طولی نکشید که صدای داد و فریاد نیوشا ما رو متوجه حضورش کرد به سمتی که بچه ها بازی میکردن برگشتیم نوه های خاله نسرین با هم دعواشون شده بود پرهام و پردیس از پششون بر نیومده بودن و مادرشونو صدا کرده بودن. هرکی بچه اش رو گرفته بود نیوشا که بچه اش از همه بیشتر کتک خورده بود با اعتراض رو به ما گفت:

-نیما، پگاه شما دوتا توی حیاط بودید که این بچه ها دعواشون شد؟

پگاه دلش برای اون بچه بیچاره که با بغض و التماس مادرش رو صدا میزد ولی جوابی نمیگرفت، سوخت بغلش کرد اشکاشو

پاک کرد و بوسیدش

-ما متوجه نشدیم

-این بچه ها ده دقیقه اس دارن میزنن تو سر و کله هم ... موهای هم رو پرپر کردن شما نشنیدید؟

-من روی هم رفته ده دقیقه نیست رسیدم اولین صدایی که از این بچه ها دراومد تو اومدی توی حیاط

-شما دوتا که بچه بودید، تا به جون هم می افتادید، من مثل سپر بلا می افتادم وسطتون

-من و پگاه با هم دعوا میکردیم؟

-پس چی نکنه فکر میکنید انقدر بچه های ساکتی بودید که صدا ازتون در نمیومد؟

-بیشتر تقصیر کدومون بود نیوشا؟

پگاه بعد از این سوال بچه رو گذاشت پایین، اون طفلکم که از مادرش نا امید شده بود رفت پیش پدرش، نوشین بقیه بچه ها

رو

فرستاد تو اومد پیشمون من و پگاه ایستاده بودیم. اون دوتا خواهر روی تخت نشستن. نیوشا رو به پگاه گفت:

- نیما مقصر بود ... همیشه می خواست رئیس باشه اما تو ریاستش رو قبول نداشتی!
- پس تنها مقصر نیما نبود.
- بله جنابعالی هم مقداری لجباز بودی.
- کتکم می زد؟
- چیه؟ می خوای تلافی کنی!
- من خندیدم . پگاه عمیق توی چشمام خیره شد و گفت:
- یعنی می تونم؟!!
- نه که نمی تونی... چون نیما نه تنها نمی زدت بلکه از کتک خوردنتم جلوگیری می کرد. اون فقط دوست داشت به عنوان بزرگتر قبولش داشته باشی. اما هزار ماشاءالله تو خیلی به دنده بودی؛ مثل حالا!
- نوشین در ادامه صحبت های نیوشا گفت:
- نیوشا یادته هر وقت دایی رضا می خواست پگاه رو دعوا کنه نیما چی کار می کرد؟
- چی کار می کردم؟
- یادت نمی یاد؟!!
- نه.
- می رفتی به دایی رضا می گفتی من به پگاه یاد دادم این کار بد رو بکنه !انقدر هم جدی نقش بازی می کردی که شریک جرم می شدی و جرم پگاه سبک تر می شد!
- پس من خیلی بی رحم بودم!
- تو اگر کمی زرنگ بودی می تونستی بین هم سن و سالات حکومت کنی. فقط کافی بود جلوی نیما قد علم نمی کردی و کنارش می ایستادی!
- شما دوتا چرا امروز انقدر مهربون شدید و همه اش از من تعریف می کنید!
- تعریف نیست ، تو هم به اندازه ی خودت دیوونه بودی و با تمام کارای پگاه بازم ازش دفاع می کردی ؛ تو باعث تعجب

همه می شدی!

- کجای این کارا دیوونه بازیه؟! -

- چون بقیه بچه ها در قبال هم این کارا رو نمی کردن. در مورد تو عجیب به نظر می رسید.

- شاید کار اونا اشتباه بوده، یا بیش از حد با عقلشون مشورت می کردن! من هیچ وقت از کارام پشیمون نمی شدم و نمی شم!

- خوش به حال پگاه! همیشه می تونه روت حساب کنه.

- خوش به حال شما دوتا که شوهر های صبوری دارید! مخصوصا تو نیوشا، چون صدا گریه بچه ات هنوزم به گوشم می رسه

ولی شوهرت صدات نمی کنه بری جمعش کنی.

- حالا تو هی وظایف ما رو جلوی شوهرامون بهمون گوشزد کن!

- دلم براشون می سوزه!

- پس بریم تا تو بی دل نشدی!

نیوشا و نوشین بلند شدن رفتن سمت ساختمون . پشت سرشون حرکت کردم. همین طور در مورد من حرف می زدن و ظرم

رو می خواستن ولی من به این فکر بودم که با مادرم صحبت کنم. زمانی که واستم از پله ها برم بالا، دیدم پگاه همراهمون

نیومده. برگشتم:

- پگاه... چراه نمیای؟

- اوادم

- این جا نشستی به چی فکر می کنی؟

- چند قدم به طرفم برداشت و با مکت گفت:

- به بدهکاریام!

- بدهکاریات؟

- آره من به تو خیلی بدهکارم نیما!

- دست بردار دختر! عالم بچگی این حرفها سرش نمی شه.

- دنیا جوونی چی؟ باید حساب و کتاب داشته باشه یا نه!

- حالا کی ادعا کرده؟

- وجدانم.

- مگه ابراز نا رضایتی کردم؟

- مثل خودت بگم ای کاش می کردی؟!!

- آره... این طوری با هم بی حساب می شیم؛ حالا بیا.

- تو برای تموم شدن امشب عجله داری نیما؟

- چه طور؟

- چون یادم میاد می گفتی تو جمع که هستی زمان برات سریع تر می گذره .

- من می خوام امشب زمان رو متوقف کنم و همه رو توی شوک لحظه فرو ببرم!

- می خوای زمان رو به عقب برگردونی؟ در گذشته کار نیمه تمومی رو جا گذاشتی؟!!

همراهم اومد سمت پله ها. گفتم:

- تازه می خوام یه کاری رو شروع کنم... با یه هدف بزرگ.

وسط پله ها ایستاد و گفت:

- حتما می خوای دنیا رو تسخیر کنی!

ای کاش می شد... کاش می تونستم واقعا این کار رو بکنم. اگر این توانایی رو داشتم زمان رو تو همون لحظه متوقف می

کردم و جلوی اتفاقی رو که چند ثانیه بعد از حرفای پگاه رخ داد می گرفتم. داشتم بهش می گفتم می خوام کاری کنم . به

چیز بالاتر از دارایی های دنیا نصیبم بشه. داشت فکر می کرد که اون متاع با ارزش چیه ؟ راهنمائیش کردم، گفتم وسیع تر از

همه دریاها و اقیانوس هاس، جوشنده تر از همه ی چشمه هاس، تپنده تر از همه ی لحظات دلهره و اضطراب به رئوف تر از

همه مهربونیا س. گفت:

- هدفت شکل قلبه؟... زنده اس ؛ زندگی می کنه؟

خواستم بگم شکل نگاه های تلخ و شیرین توئه که پدر و مادرم و ناراحت و نگران ا سالن خارج شدن. پدرم داشت با موبایلش صحبت می کرد. سریع رفت توی حیاط. مادرمم پیشسست سرش. همون لحظه یه چیزی در وجودم شکست. قلبم مثل کوه متلاشی لرزید. هزار فکر ناجور به سرم زد. با نگرانی به پگاه نگاه کردم و مادرم رو صدا زدم. تمام حواسش به پدر بود که موقع حرف زدن در عرض حیاط رو طی می کرد. کنار مادرم ایستادم و پرسیدم:

- مامان چی شده؟ برای چی اومدین بیرون؟... بابا با کی داره صحبت می کنه؟

- اول شعله حالا عمو!

- چی می گن که بابا انقدر ناراحته؟

- به گمونم باز پدر و دختر دعواشون شده؟

برگشتم پشت سرم رو رو نگاه کردم. پگاه و حاله اینا نگران منتظر ما بودن. وقتی بابا صحبتاش تموم شد گفت:

- نیما...بابا جون ماشینت رو بیار بیرون بریم!

- کجا؟!؟

- خونه. من برم از بقیه عذر خواهی کنم.....مژگان بیا.

بابا و مامان چند کلمه باهم صحبت کردن، نتیجه این شد که باهم رفتن از بقیه خداحافظی کردن. خانوم جون دلیل رفتنمون رو

رسید و مامان گفت که برامون مهمون اومده!

دایی رضا در پارکینگ رو برام باز کرد و ایستاد با بابا به حرف زدن.

قبل از اینکه ماشین رو ببرم بیرون به مادرم گفتم:

- مامان من نباید بدونم چه خبره؟!؟

- بریم خونه خودت میفهمی. محمود خوشش نمیاد جلوی بقیه در این مورد صحبت کنه.

- ناسلامتی ما امشب اینجا مهمون بودیم. مگه شما نمیخواستید بمونید. عمو اینا نمیتونستن یه شب دیگه بیان؟!؟

اصرارم بی فایده بود. مادرم جواب قانع کننده ای نداشت، چون خودشم از اصل ماجرا بیخبر بود. بابا دوباره صدام زد. با اکراه با

مادر سوار شدیم. گفتم:

- دلیل این رفتارای بابا چیه؟... چرا مهلت نمیده؟

- دوباره بحث مسعود و زن و بچه اش که هوش و حواس رو از سرش برده!

- شما هم مثل همیشه سکوت میکنی.

- چی کار کنم؟ شعله با پدرم مادرش دعواش شده پاشده رفته دم خونه ی ما، بعدشم زنگ زده به موبایل محمودو شروع

کرده به گریه و زاری. خوشش نیاد به بقیه بگم برادرزاده اش با پدرم مادرش مشکل داره. برای همین مجبور شدم که دروغ

بگم که برامون مهمون اومده حالا توبرو. توی این وضعیت دلم نمیخواد ماهم باهاش لج کنیم.

همه ی آرزو هام مثل یه راز بزرگ و سنگین به بغض تبدیل شدو توی دلم موند. دوست داشتنم با حرف زدن آزادشون کنم اما

حتی مجال اینکه فرصت این کارو پیدا کنم نداشتم.

پدرم از وقتی سوار شد فقط یه جمله رو تکرار کرد:

- سریع تر..... نیما سریع تر برو.....

فصل ۱۲

همه چیز در عرض چند دقیقه از این رو به اون رو شد. یه نمایش داشت اجرا می شد... من خودم رو کشیدم کنار و وارد

صحنه نشدم غافل از اینکه پرده ی پایانی اش به اسم من و سرنوشت من نوشته شده بود. پدرم مثل همیشه با حکم

محکومیت عمو مسعود رفت جلو و شد وکیل مدافع اشتباهات پی در پی تو ... تو هم خوب شناخته بودیش. تنها اون می

توانست با حمایت بی چون و چراش تو رو به خواسته هات برسونه. وقتی خواستی تنها باهاش صحبت کنی فهمیدم که باید

موضوع مهم و خواسته ی عجیبی باشه. رفتم توی اتاقم، روی تختم دراز کشیدم اما آرامش نداشتم. باید با یکی حرف می

زدم. مادرم رو صدا کردم. دستپاچه اومد و گفت:

_ نیما... ترسیدم، چرا این طوری صدام می زنی؟!

_ ماما بی باهات کار دارم... بیا تو.

_ دستم به کار بود.

_ مژگان خانم، می دونی توی خونه ات چی می گذره؟ از جلسه ی خونوادگی کیانفرها خبر داری؟

_ چه قدر عجولی پسر! هنوز نیم ساعت نشده.

_ مگه خودت همیشه نمی گی افراد این خانواده با هم زود به نتیجه می رسن!

_ آره زود به نتیجه می رسن ولی دیر به بقیه می گن!

_ مامان، شعله امشب همه ی برنامه های منو به هم ریخت.

_ منم دوست داشتم امشب خونه ی خانم جون باشم. دو روز رفتم اون جا رو مهیای مهمونی امشب کردم، الانم شام نداریم،

باید زنگ بزنی رستوران برامون غذا بیارن.

_ مادرم، شام چیه؟! برو تحقیق کن ببین شعله برای چی دوباره قهر کرده پاشده اومده این جا؟! تحقیق لازم نیست؟ مثل روز روشن!

_ تحقیق لازم نیست؟ مثل روز روشن!

_ روشنائی کجاست؟ پس چرا من نمی بینم؟! روشنائی کجاست؟ پس چرا من نمی بینم؟! روشنائی کجاست؟ پس چرا من نمی بینم!؟

_ هنوز دختر عموت رو نشناختی؟! هنوز دختر عموت رو نشناختی؟! هنوز دختر عموت رو نشناختی!؟

_ چرا خوب می شناسمش ولی قبول کن این بار با دفعه های قبل فرق داره... چه موضوعی هست که نمی تونست جلوی ما

بگه؟! بگه؟! بگه!؟

_ تو چی حدس می زنی؟ تو چی حدس می زنی؟ تو چی حدس می زنی؟

_ هیچ حدس نمی زنم... همون قدر که شعله رو می شناسم بابا رو هم می شناسم. می ترسم تصمیمی بگیره که ...

_ شاید مثل سابق در مورد مسائل مورد علاقه اش با عموت به مشکل برخورد.

_ خب چه لزومی داشت از ما پنهان کنه؟ خب چه لزومی داشت از ما پنهان کنه؟ خب چه لزومی داشت از ما پنهان کنه؟

_ نیما امشب چت شده؟ چرا اینقدر اهمیت می دی؟ داری منو نگران می کنی؟ نیما امشب چت شده؟ چرا اینقدر اهمیت می دی؟ داری منو نگران می کنی؟

_ به کاری بکن! به کاری بکن! به کاری بکن!

_ چه کاری؟ چه کاری؟ چه کاری؟

_ زنگ بزنی عمه شیما بیاد اینجا... اون بیاد زودتر سر از کارشون درمیاریم. زنگ بزنی عمه شیما بیاد اینجا... اون بیاد زودتر سر از کارشون درمیاریم.

- آخه زنگ بزنگ شیما رو نگران کنم که چی بشه! وسط مهمونی ناراحت می شن. چند دقیقه دندون رو جیگر بذار. این

جماعت برای عمل به تصمیماتشون به همفکری من نیاز دارن!

- حس بدی دارم!

- به چی؟

- به حضور شعله!

- حضورش تکراریه.

- نه تکراری نیست ... به موضوع جدیده!

- وای داری منم به دلشوره می اندازی!

- مامان امشب می خواستم باهات حرف بزنگ ولی انگار بدترین موقع رو انتخاب کردم.

- ما همیشه برای تو وقت داریم. اگر هزار نفر برای حل مشکلاتشون به این خونه پناه بیان باز تو اولویت داری. هیچ وقت

فکر نکن حرف زدنت بی موقع اس!

- بعضی حرفا رو نمی شه تو هیاهوی گرفتای ها مطرح رد. خیلی مهمه ... برام عزیز و ارزشمنده.

- پس اگر می شه صبر کن.

- فقط همین امشب رو صبر می کنم.

با صدای زنگ در، مادر از اتاق خارج شد. عمه شیما بود. به ظرف بزرگ غذا داد دست مادر و گفت:

- از صحبتای محمود فهمیدم که شعله اومده اینجا ... دلم طاقت نیاورد. نگران بودم ... غذا رو بهونه کردم اومدم.

- زحمت کشیدی.

- حالا حدسم درست بوده؟ ... شعله کجاست؟

- داره با محمود صحبت می کنه ... تو شام خوردی؟

با عمله احوالپرسی کردیم و رفتیم تو سالن پذیرایی. مادر برامون چای آورد. عمه گفت:

- شما دو تا برید شامتون رو بخورید. من شام خوردم.

- من میل ندارم.

- برای چی؟ ... تو که اصلاً فرصت نکردی بیای پیش ما میوه و شیرینی بخوری. حتماً گرسنه اته عمه جون!

- مگه این دو نفر چند ساعت دیگه می خوان با هم حرف بزنن. الان میان بیرون با هم شام می خوریم.

- مسعود و فروغ دیگه زنگ نزدن؟

- نه، قبل از اومدن، مسعود زنگ زد خواست بیاد اینجا، محمود گفت بعداً خبرشون می کنه. می خواد اول با شعله صحبت کنه

بعد با اونا.

- عمه می تونی یه کاری کنی شعله دست از این کاراش برداره ... باهاش صحبت کن اما نه به روش بابا!

- آره باید کاری کرد ... با یه جا نشستن هیچی درست نمی شه ... من می رم پیششون.

از تصمیم عمه خوشحال شدم. سه ربع بعد از اینکه وارد

صحبتاتون شد، با پدر از اتاق بیرون اومد. من ظاهراً نشسته بودم و کتاب می خوندم. مادرم با کانالای تلویزیون سرگرم بود

گفت:

- محمود نمی خوای به ما بگی که چه اتفاقی افتاده؟

پدر دستی به موهای جوگندمیش کشید و گفت:

- چرا ... اتفاقاً تو باید بدونی ... بیا می خوام باهات صحبت کنم.

- این چه روشیه که امشب در پیش گرفتید. ما که تا حالا حرفی رو از هم پنهون نمی کردیم. من و نیما به یک اندازه دوست

داریم بدونیم مشکل جدید شعله چیه؟!

- شیما می تونه برای نیما توضیح بده.

- شعله حالش خوبه؟

- آره خوبه ... می خواد تنها باشه. بهتره کاری بهش نداشته باشیم!

- بهتره زنگ بزنی مسعود و فروغم بیان. خواهش می کنم محمود، یک طرفه از جانب خودت، بدون مشورت با پدر و

مادرش قولی بهش نده.

- نه این کار رو نمی کنم ... حالا تو بیا ... بیا تا بهت بگم اون چی می گه!

وقتی پدرم داشت این حرفا رو به مادر می زد، من و عمه رفتیم توی اتاقم. عمه نه خوشحال بود نه ناراحت ولی تو فکر بود.

جلوی پنجره ایستاد و گفت:

- امشب قرار بود ساعتامون طور دیگه ای بگذره اما من الان اینجام و می خوام در مورد حرفای شعله باهات صحبت کنم.

- امیدوارم این جلسات دو نفره فقط همین امشب باشه. بدم نمی اومد عمو مسعودم اینجا بود و مثل همیشه با کوتاه اومدن،

زود مشکلات رو حل می کرد!

- این بار مسئله ای هست که حلش فقط به عهده ی مسعود نیست. البته اون یه طرف قضیه است اما ...

- خب هر کس قراره نظر بده و تصمیم بگیره بیاد. عمه من از این جدالای خونوادگی اصلاً خوشم نیامد.

- این دفعه همه چی بستگی به تو داره!

- به من؟!؟

- صددرصد به تو!

- خوشحال می شم به این قاتله خاتمه بدم.

عمه روبروم نشست و گفت:

- خواهش می کنم فقط به حرفام گوش کن ... امشب مسعود اینا مهمون داشتن. مهمونی عادی نبوده، مراسم خواستگاری

بوده ... برای شعله ... از دوستای خانوادگیشون. وقتی موضوع مطرح می شه شعله شدیداً مخالفت می کنه طوری که بحث پدر

و دختر به مهمونام سرایت می کنه و اونا با ناراحتی خونه ی مسعود رو ترک می کنن. دعوی شعله و مسعودم بالا می گیره و

اون میاد اینجا.

- خب تا اینجا که چیز جدیدی نبود!

- برای مسعود خیلی گرون تموم شده که شعله جلوی دوستش اون حرفا رو زده!

- از عمو مسعود تعجب می کنم، اون تو ساده ترین مسائل به شعله فشار نمی آورد حالا می خواد در مورد ازدواجش اجبارش

کنه؟!؟

- اولش مسعود به خاطر رفتن مهمونا عصبانی می شه اما وقتی شعله دلش رو می گه، مسعود می فهمه که کاری نمی تونه براش بکنه. درخواست شعله یه مقدار نامتعارفه ولی بدون که برای مطرح کردن و رسیدن به خواسته اش ریسک بزرگی کرده! ... آبروش رو وسط

گذاشته ، تا حدی که مسعود همراهیش نکرده!

- دوست دارم زودتر دلش رو بفهمم.

عمه کمی من من کرد. پرسشگرانه نگاهش کردم. پرسیدم:

- اون دلیلی که به این همه جنجال می ارزه چیه ؟

بازم چیزی نگفت . ادامه دادم :

- مشکل خاصی داره ؟

- نه نه ... فقط یه دلیل احساسیه ... دلیل شعله برای رد خواستگارش تو بودی نیما!

تا خواستم اعتراض کنم عمه گفت :

- ازت میخوام زود قضاوت نکنی . تو باید حرفای اونو بشنوی و درکش کنی!

چه عکس العملی می تونستم نشون بدم وقتی میدیدم پدرم دلداریت میده... عمه شیما میخواد که درکت کنم! من و تو

دردمون یکی بود ولی دلمون یکی نبود. نباید این کار رو میکردی . بهتر بود اول با خودم درمیون میزاشتی.

این طوری منم فرصت میکردم حرف دلم رو بزنم . تو دلت رو به نشونه ها و نگاههای عاشقانه ات گرم کردی ؛ نمیدونستی

که من ...

وقتی عمه صورت برافروخته ام رو دید گفت :

- نیما ... تو حالت خوبه ... من نگرانتم!

- فقط میشه بهم بگید چه توقعی ازم دارید؟

- توقعم اینه که عادل باشی . هم تو برام عزیز هم شعله . به یک اندازه دوستتون دارم . به من اون می فهمه که چی کار داره

میکنه.

برای خودش یه ارزشایی رو در نظر گرفته.

- پس اون صحبتای خصوصی تاثیر خودش رو گذاشت؟!

- شعله به این نتیجه رسیده که تو ارزش جنگیدن رو داری!

- جنگ با کی .. باخود من؟! ... خواهش میکنم تنهام بذار عمه!

- میدونم عاقل تر از اینی که همه چی رو خراب کنی!

- خراب کنم؟ ... شما فکر میکنید همه چی آباده که ممکنه با تصمیم من خراب بشه؟! الان همه چی خراب شده من نباید

بذارم خراب تر بشه!

- بدون فکر تصمیم نگیر!

- باید با خودش صحبت کنم . یه حرفایی هست که باید به خودش بزنم . من نمیخوام کاری کنم که شعله بعداً پشیمون بشه.

من مثل اون فقط خودم رو نمی بینم .

- یعنی تو ذره ای علاقه بهش نداری ... ببین منم فکر میکنم بهتر بود علاقه اش رو طور دیگه ای بهت نشون میداد ولی این

دلیل نمیشه که ما فقط سرکوبش کنیم . همه ی ما از این کارش متعجبیم . این کارش مورد قبول هر کسی نیست ...

- اینا رو به خودشم می گفتید.

- گفتم ... میگفت بارها خواسته باهات صحبت کنه ولی تو قبول نکردی و بهش مهلت ندادی!

- فرصت ... مهلت ... منم دنبال همینام ... اون چرا خودش رو قایم کرده؟ ... چرا نیامد بیرون و با من حرف نمیزنه؟ ... چرا

خودش رو پشت شماها پنهان کرده؟ من مطمئنم اون از عکس العمل من آگاهه.

- چی کار میخوای بکنی؟

- هر کاری به جز تماشا کردن . اما بدونید از شما ... حداقل از شما یه نفر توقع هر عکس العملی رو داشتم الا اینی که الان

دیدم . حتماً پیش خودتون گفتید نیما که عاشق کسی نیست پس بهتره به خواست شعله تن بده ... آره عمه ... شما واقعاً فکر

میکنید من و شعله به درد هم میخوریم؟ ... من خود پسند نیستم ولی اون مشکلات زیادی داره ... شما ، هم از روحيات من

آگاهی ، هم از روحيات اون ... واقعاً تصور ميکنيد ما تو چه مواردی وجه اشتراك داريم؟

- درسته ؛ همه ی حرفات رو قبول دارم اما تو به حرفای من توجه نکردی ، من گفتم خوب فکر کن اما حالا می بینم که همه ی فکرات رو کردی و خیلی وقته به نتیجه رسیدی . بايد بگم من فقط بخاطر تعهدی که نسبت به شعله داشتم و قولی که داده بودم اين حرفا رو زدم.

عمه راست میگفت ؛ اون آدم متعهدي بود. من حق نداشتم بهش ايراد بگیرم. تازه بايد ازش ياد میگرفتم . من نسبت به دل و احساسم تعهداتی داشتم ولی اون که شايسته بود بهشون اهميت ندادم.

بلند شدم رفتم بیرون . پدر مادرم توی هال نشسته بودن و با هم صحبت میکردن. پدر می گفت:

- آرزوی من خوشبختی نیماست. میدونی که بیشتر از هر چیز ديگه ای تو زندگی به عشق و علاقه اعتقاد دارم و به احساسات پاک يه جوون احترام میدارم. آدم در قدم اول به غریبه ها اعتماد نمیکنه ولی شعله که غریبه نیست.

- به هر حال برای من خواست و نظر نیما مهمه . تو هم بهتره انقدر زود اعلام رضایت نکنی.

- تو هم سعی نکن نیما رو تحت تاثیر احساسات مادرانه ات قرار بدی !

- یعنی چی ؟ ... تو در عرض چند دقیقه میخوای سرنوشت نیما رو رقم بزنی !؟

اگر دخالت نمیکردم ممکن بود بحثشون بالا بگیره . عمه شیما

ساکت بود . با يه تک سرفه حضورم رو اعلام کردم و گفتم :

- اجازه هست منم نظرم رو بگم .

نگرانی به نحوی متفاوت توی چشمای دو نفرشون موج میزد.

گفتم :

- میتونم با شعله صحبت کنم ؟

- فکر نمیکنم شرایط روحیش مناسب باشه.

- شما لطف کنید برید باهاش صحبت کنید. حرفای زیادی برای گفتن دارم . ای کاش عمو مسعود و زن عمو فروغ اینجا

بودن .. با اجازه!

در اتاقی رو که داخلش بودی زدم. وارد شدم. روی کاناپه دراز کشیده بودی، با باز شدن در به سختی سرجات نشستی. سرت پایین بود. موهات دورت ریخته بود. صدات زدم. چشمای قرمز و بی رمقت رو بهم دوختی. با رنگ و روی پریده بلند شدی ولی یک قدم برنداشته بودی که نقش زمین شدی. مادرم و عمه شیما اومدن بالای سرت.

با کمک بابا روی تخت خوابوندنت. تازه اون جا از عمه شنیدم که مشکل افت فشار خون داری و دارو مصرف میکنی. تو همون حین که اونا داشتن داروهات رو میدادن مادرت اومد.. با اومدن زن عمو همه چی دوباره به هم ریخت.

تا حرفی میزد مادرت با خواهش و تمنا پدرم با مصلحت اندیشی مجبور به سکوت میگرد.

همه رو به حال خودشون گذاشتم و رفتم توی اتاقم.

نزدیکای صبح بود که با صدای عمو مسعود از کابوس شبانه ام رهایی پیدا کردم و بیدار شدم. توقع هر نوع برخوردی رو داشتم الا این که تو رو به خاطر این انتخابت تحسین کنن! پدرم میگفت خب ببین تو چه شرایطی هستی، با یه تصمیم درست میتونی همه رو خوشحال کنی. و خوشحالی پدر یعنی اعلام رضایت من!

اون موقع سکوت مادر از همه ای این حرفا دردناکتر بود. اما حالا می همم بیشترین کمک رو به جفتمون کرد. ما باید خودمون به نتیجه می رسیدیم. از زمانی که عمه شهره وارد ماجرا شد دیگه یه لحظه تنها نبودیم.

برای آزادی از بند نظراتشون بدون این که کسی متوجه بشه از خونه اومدم بیرون. نه حوصله ی دانشگاه رو داشتم نه شرکت رو ...

رفتم یه هتل. تو اون خونه روی صحبت همه با من بود اما بدون من و دونستن نظرم و خواستن واقعیت.

همه شون باعث شدن تو دچار توهمات بشی. اونا بهت ظلم کردن. نمیتونستم در حضورشون حرف بزنم. اون روز تا شب هزار بار بهم زنگ زدن. جوابشون رو ندادم. شب شد. میلیون ها میلیون چراغ روشن مثل نقطه های طلایی و نقره ای از دور سوسو میزدن. یکی از

اون نقطه های طلایی چراغ خونه ای بود که قلب من درونش می تپید. از اون راه دور همه ی خیابونا و کوچه ها رو با چشم دنبال دلم گشتم.

اما اشتباه میکردم اون گم نشده بود، من خودم رو گم کرده بودم. باید برای نشون دادنم یه تصمیم جدی میگرفتم. باهاش

تماش گرفتم . تلفنش اشغال بود . تا قطع کردم زنگ زد. فوری جواب دادم . اما پگاه پشت خط نبود. صدای خانم جون به گوشم رسید.

- الو نیما ... نیما جواب بده ... صدام رو می شنوی ؟

به سختی گفتم " الو " پیرزن با شنیدن صدام ذوق کرد گفت :

- الهی من قربون صدای قشنگت برم .. چرا جواب نمیدی ... خوبی مادر؟

- خوبم .. شما چطوری ؟

- خوب نیستم ، نگرانم .. تو کجایی؟

- هر جا هستم خانم جون بدون که با خوب تیری نشونه گرفتی ، چون زدی به هدف . من به تلفن هیچ کس جواب نمیدم ، چرا با موبایل پگاه زنگ زدی ؟

- گفتم موبایل با موبایل راحت تر میگیره . حالا مهم نیست .. تو الان کجایی؟

- کجا باشم خوبه ؟

- باید کجا باشی ؟

- باید ؟

- تو الان یا باید خونه باشی یا شرکت!

- هیچ کدوم از این جاها که گفتم نیستم .

- میدونم نیستی برای همینه که مژگانم نگرانته!

- حالا که شما پیدام کردی ، زنگ بزنی بهش بگو نگران نباشه حالم خوبه!

- نمیخوای امشب بری خونه؟

- نه !

- هیچ جا به جز خونه این مسائل به درستی حل نمیشه.

- شما از خونه ی ما خبر نداری ، اونجا حل این مسئله فقط یه راه حل داره . اونم اینه که دعوتتون کنم آخر هفته برای عقد

کنون! ... پگاه اونجا پیشت نیست؟

- چرا اینجاست و از دست کارای تو داره شاخ در میاره .

- تازه داریم میشیم عین هم ... گوشی رو بده بهش بینم چه راهی برای امداد و نجات من سراغ داره!

- گوشی دستت

- الو...سلام

-سلام... خوبی؟

-خوبم ممنون...تو چطوری...چه خبر شده نیما؟

-هیچی...چی می خواستی بشه...یادته از شعله جمایت می کردی،می گفتمی درکش می کنی.حالا به من بگو چکار کنم؟!

-من بگم گوش می کنی؟

-فقط نگو که برگرد خونه!

-راه درست دیگه ای به ذهنم نمی رسه.

-یعنی من به بن بست خوردم؟!

-چرا به بن بست...مثل شعله برو حرفات رو بزن.

-برم خونه که چی بشه؟که یک کلمه حرف بزنم ده نفر نظر بدن و همه چی رو به میل خودشون تموم کنن...من باید با شعلخ

تنها صحبت کنم.باید به جوری بدون این که قوم هوادارش بفهمن از اون خونه بیاد بیرون.باور کن اگر بفهمن دوباره همه چی

به هم می ریزه.

-من چی کار می تونم برات بکنم؟

-مهمترین کار رو تو می تونی بکنی...با شعله تماس بگیر و به جوری از خونه ما بیارش بیرون.

-بعدش؟

-بعدش برید به این ادرسی که می گم...یه پارکه...منم میام اونجا که از نزدیک باهاش صحبت کنم.فقط نباید بهش بگی که با

من قرار داری وگرنه به مادرش می گه و ...

-مطمئنی که به حرفم گوش می کنه و میاد؟

-توامتحان کن اگر قبول نکرد یه فکر دیگه می کنم.من خیلی حرفا دارم ولی دنبال دوتا گوش شنوا می گردم.

-یعنی تو می گی شعله همچین درخواستی رو مطرح کرده بعد نخواستی با تو صحبت کنه و نظرت رو بدونه؟!

-اون نظر منو می دونه،برای همین دور خودش رو شلوغ کرده.

-این نظرت منصفانه اس؟!

-منصفانه اس که بدون دونستن نظر من همه رو با خودش همراه کرده؟من وقت این که تک تک اونارو قانع کنم ندارم.می

خواستم مستقیم حرفام رو به خودش بزنم.

-همین که از خوه اومدی بیرون یعنی یه نوع مخالفت...خاله می گفت ناراحت شدن.بهشون برخوردی...پدرت عصبانیه...نیما تا

حالا شده نتونی زندگی رو بدون حضور کسی تحمل کنی؟

-این چه سوالیه؟!

-می خواستم تو رو متوجه حال شعله کنم.

-فردا جوابت رو می گیری،متوجه حال و روز منم می شی!شماره موبایلش رو داری؟

-اره.

-برای شاعت ۱۰ باهاش قرار بذار.می خوام تو هم باشی و حرفام رو بشنوی.

-باشه میام ولی اگر تو امشب به ما بگی که کجایی یا میومدی پیشمون،رازدارت می شدیم و جات رو لو نمی دادیم!

-به خانم جون نگو... اومدم هتل.

-فکر کردم پیش دوستاتی.

-اصلاً حوصله کسی رو نداشتم.

حالا پاشو بیا اینجا...

-مزاحم می شم خانم...انقدر پیام و برم که از دستم خسته بشی.

-لااقل موبایلت رو خاموش نکن.می دونی که خانم جون دلشوره

داره شاید بخواد دوباره باهات تماس بگیره.

- باشه چشم.....منتظر تماس هستم. باموبایل خودت بزنی. جواب شمارهع دیگه ای رو نمیدم.

- چشم. امری فرمایشی؟

- من به اندازه کافی مدیونت هستم.

- یادم نیاد کار مهمی برات کرده باشم.

- فردا بهت میگویم کار مهمت چی بود!

- پس خداحافظ.

- بگم خداحافظ یا به امید دیدار!؟

- اگر به معنیش دقت کنی تفاوت زیادی نداره. اگر از خدا بخوای که کسی رو حفظ کنه یعنی که امید دیدارش رو داری.

- چه تعریف قشنگی. خداحافظ یعنی به امید دیدار!

- مراقب خودت باش.

- توهم همینطور.....

ارتباطمون که قطع شد یه دوش گرفتم تا کمی بتونم استراحت کنم اما نتونستم چشم روی هم بذارم. ملاقات روز بعدمون و

حرفهایی که قرار بود بزنی، خواب رو از چشمم ربوده بود. خسته بودم اما نتونستم اونجا بمونم. به قصد قدم زدن از هتل خارج

شدم. از ساختمون هتل دور شدم. قرص ماه رو بروم بود. به سمتش حرکت کردم، من بودم، جاده و درختای کنار جاده با

چراغایی که راه رو روشن میکردن. آخر شب بود. تک تک ماشین ها با سرعت زیاد رد میشدن. تا راز دلم رو باکسی در میون

نمیداشتم آرام نمیشدم.

با این که دیر خوابیده بودم صبح با اولین زنگ موبایلم بیدار شدم. صدای پگاه رو که شنیدم پرده هارو زدم کنار تا روشنایی

اول صبح رو بینم. گفت ساعت ۹ قراره بره دنبالت.

آماده شدم تا زودتر از شماها به اونجا برسم. باهتل تسویه حساب کردم. ساعت ۹/۵ توی پارک بودم. یه چخی توی محوطه اش

زدم که شما اومدید. باخونسردی اومدم بیشتون. روی یه نیمکت نشسته بودید. پگاه اول من رو دید و نشونت داد. با تعجب

بلند شدی. قبل از هر حرف دیگه ای گفتی:

- نیما... تو خوبی؟ کجا گذاشتی رفتی؟!

- سلام!

رو ازم برگردوندی و با سرسنگینی گفتی:

- چرا منو تا اینجا کشوندی؟

- چون فکر میکنم حرفهای زیادی برای گفتن و شنیدن داشته باشیم.

- این حرفهارو نمیتونستی توی خونه بزنی؟

- فکر کن که نمیتونستم. جرم که نکردم! تو به چی فکر میکردی؟... به رضایت همه به جز من.....

پگاه که این وضع رو دید بینمون قرار گرفت و گفت:

- شما چتون شده؟ اینطوری میخواستید با هم حرف بزید؟

- حرف زدن تنها کافی نیست..... آدم میتونه با درودیوارم حرف بزنه ،اما باید یکی باشه که حرفهامون رو

بشنوه. شعله، هیچکس نمیتونه کاری برامون بکنه الا خودمون.

- خوب شعله جون تو نظری نداری؟؟

- توفکر میکنی من از این وضع خوشم میاد؟

-هیچ کس از این بلاتکلیفی راضی نیست... پس بدون نتیجه اینجا رو ترک نکنید.

-باشه.... من اماده ام که حرفای نیما رو بشنوم.

-از اولم باید با من حرف می زدی.

-ادم وقتی داره همه چی رو از دست می ده با فریاد از دیگران کمک می خواد. نیما تو به فکر این نبودی که با رفتنت من در

قبال موضع خانواده هامون چه جوابی بدم.

-کدوم موضه؟!... فعلاً که همه چی به نفع و دلخواه توئه!

-من چیزی به جز صلاح تو و خوشبختی ات نمی خوام!

-داری فداکاری می کنی؟!

نیم نگاهی به پگاه انداختی. اون با نگاهت، خودش رو عقب کشید. خودت رو به دستم تکیه دادی و سرت رو آوردی جلوی صورتم و گفتی:

-دیگه نمی دونم به چه زبونی باید بگم که دوست دارم! خواستم با رفتارم نشون بدم، ندیدی. به زبون اوردم، نشنیدی. الانم دیگران رو واسطه کردم، خودت رو قايم کردی...نگو که اشتباه کردم.

خودم رو کشیدم کنار. از حرکتم جا خوردی و گفتی:

-من این جا راحت نیستم، بهتره بریم به جای دیگه.

دوباره به پگاه نگاه کردی و ادامه دادی:

-می خوام باهات تنها باشم!

پگاه لبخندی مصنوعی زد و این پا و اون پا کرد و گفت:

-درسته...معذرت می خوام...تنهاتون می دارم.

با رضایت مندی و غرور لبخندی زدی. گفتم:

-حضور پگاه هیچ مانعی برای گفتن و شنیدن واقعیت ها نیست. من ارزش خواستم این قرار رو ترتیب بده.

-متوجه شدم...ارزش ممنونم اما....

-نیما من خودم هیچ دلیلی برای حضورم نمی بینم. بهتره که برم.

-دوست دارم باشی.

-همین طور که راه خروج رو در پیش می گرفت همراهش رفتم. گفت:

-فایده ای برات نداره...تا همین حد می تونستم کمکت کنم.

-می ری خونه؟

-اون ور خیابون به نمایشگاهه، به دور می زنم و می رم خونه. ساعت ۲ کلاس دارم...تو هم برو دیگه دنبالم نیا...شعله

منتظر ته... خداحافظ.

انقدر ایستادم تا از خیابون رد شد و رفت توی نمایشگاه؛ بعد برگشتم. داشتی با موبایل صحبت می کردی. مادرت بود. زود

خداحافظی کردی و گفتی:

- من منتظرم نیما... می خوامی رک و پوست کنده نظرت رو در موردم بگی.

- الان راحتی؟... دوست نداری بریم جای دیگه؟

- پگاه خیلی فهمیده اس... خوب شرایط رو درک می کنه.

- اره همین طوره... من این توقع رو از تو هم دارم. توقع دارم خوب به حرفام گوش بدی و درک کنی... توقع دارم با دید

بازتری به اطرافت نگاه کنی.

روی نیمکت نشستی. کیفیت رو گذاشتی رو پات و به جای خالی کنات اشاره کردی و گفتی:

- بشین.

- روبروی هم باشیم بهتره!

- ولی من برای در کنار تو بودن همه ی حرف و حدیثا رو به جون و دل خریدم. تو در عوض چی کار کردی .. بدون این که

حرف بزنی با عملت نظرت رو اعلام کردی.

- هر حرفی تا حالا زده شده، هر اقدامیم صورت گرفته، هر عکس العملی از من دیدی رو بذار کنار؛ اینا مهم نیست. مهم

نیست که علاقه چطور بروز پیدا میکنه؟ مهم اینه که تو حرفت رو زدی حالا نوبت منه.

تو به قول شیما یه کار نامتعارف کردی... می دونم ممکنه همه با دید مثبت به این مسئله نگاه نکنن... اما تو هم باید بدونی که

من انتخابم رو کردم.

با این تفاوت که مثل تو به کسی نگفتم و به عنوان یه راز توی دلم نگهش داشتم. شعله .. من متاسفم!

اخم کردی، شونه هات رو بالا انداختی و گفتی:

- متوجه منظورت نمیشم. دقیق تر بگو، منظورت از این که می گی انتخابم رو کردم چیه؟

- منظورم اینه که من نمیتونم خواسته های تو رو برآورده کنم. من خودم یه نفر دیگه رو دوست دارم.

نمیتونی باور کنی که چقدر با گفتن این جمله سبک شدم . فکر کردم باید حرفم رو ادامه بدم اما تا اومدم حرفی بزنم با عصبانیت گفتم:

- میشه یه بار دیگه حرفت رو تکرار کنی!

- حرفم ادامه داره ، هنوز تموم نشده.

- با چه رویی این حرف رو میزنی؟

- من احترام زیادی برای احساسات قائلم اما خواهش میکنم بذار حرفم تموم بشه.

- مگه حرفی هم مونده ؟ ... همه اش رو گفتمی دیگه ... گفتمی یکی دیگه رو دوست داری !

- حرفم کاملاً جدی بود.

- منم شوخی نگرفتم . فقط یه سوال ازت دارم .. تو کی عاشق شدی؟! دیشب؟! این عشق تا حالا کجا بوده ؟!

- قرار نیست همه مثل تو خواسته هاشون رو فریاد بزنی! در ضمن این عشق یه شبه بوجود نیومده ؛ قدمتش به اندازه

سالهائیه که دیدمش و شناختمش ... یعنی یه عمر!

- حتماً شک داشتی والا تا حالا تحمل نمیکردی.. ببینم اگر من به سرم نمیزد و عاشق و شیفته ی غرورت نمیشدم اون وقت تو

نمیخواستی راز دلت رو برملا کنی ؟!

- فکر میکنی بهت بدهکارم؟! ... اشتباه میکنی . اگر یه شب دیگه بیشتر فکر میکردی و به این نتیجه میرسیدی که این غرور

لعنتی من هیچ چیز جذابی نیست ، خبر دل باختگی منو از زبون دیگران می شنیدی ... چون از بد روزگار هر دونفرمون یه شب

رو برای بیان حرف دلمون انتخاب کردیم .

- دل باختگی؟! ... معلومه خیلی خاطرش رو میخوای ... کلمه های قشنگی براش به کار میبری !

- من آدم دو رو و دغلی نیستم وگرنه از حربه ی دیگه ای استفاده میکردم . گفتم شاید تو معنی عشق رو بفهمی و با این

حس آشنا باشی و بهتر از هر کس دیگه ای منظورم رو متوجه بشی ... خواستم این مسئله رو بین خودمون حل کنیم .

بدون این که جوابی بدی رفتی سمت محوطه ی مرکزی پارک.

ناچار همراهت اومدم. چند قدم که در سکوت برداشتیم گفتم:

- نمی‌خوای حرفی بزنی؟

تصوراتم در مورد عکس‌العمل تو اشتباه از آب دراومد. ظاهرت آروم بود. با صدایی که آهنگ خشکی داشت گفتم:

- حرفم رو از پدر و مادرم و پدرت بشنو.

- تو خودت از من ایراد می‌گرفتی که چرا خودم رو قایم کردم. حالا خودت پشت پدر و مادرت و پدر من پنهان شدی... من

احتیاجی به دخالت دیگران ندارم. هدفم نظرخواهی در مورد درستی انتخابم نیست، فقط خواستم در جریان باشی.

- فکر می‌کنی من انقدر کوچیک باشم که به التماس بیفتم! تو غرور منو جریحه دار کردی نیما. هنوز نمی‌فهمی با آدمی تو

موقعیت من، با این وضع روحی، چطور باید برخورد کرد! ولی فکر نکن من ضعیفم و اشکم در میاد، یا از حال می‌رم. این جور

عکس‌العمل‌ها رو به نقطه ضعف برای دخترا می‌دونم. تگر چندتاشون مثل من سرشون رو بالا نگیرن و زود نشکنن، آدمایی

مثل تو از احساساتشون سوءاستفاده نمی‌کنن!

- من خیلی

- هنوز حرفهام تموم نشده... می‌خوام بدونم اون‌ی که رویاهای منو به هم ریخته کیه؟ چند وقته که می‌شناسیش؟!

ایستادم؛ تو نمی‌دونستی که چی می‌خوای! فهمیدم این حس مالکیت در تو چنان قوی پیش می‌ره که صرف خواستن در

تمایلات حکومت می‌کرد نه علاقه. من قادر نبودم وقتی در مورد پگاه صحبت می‌کردم از جملاتی استفاده کنم که این

شیفتگی رو برملا نکنه و هنوز به این مسئله مباهات می‌کنم. برای اینکه بتونم حق مطلب رو ادا کنم بعد از کمی تأمل گفتم:

- اون شخص غریبه نیست... آشناست. تو می‌شناسیش. من و خانواده ام سالهاست که می‌شناسیمش. اون دلیل همه خنده‌ها و

اشک‌های منه. خودش نمی‌دونه ولی تنها آرزوی منه که اون بدونه که من دل‌باخته‌اش شدم... من باختم... همه هست و نیستم

رو به پاش باختم. از این خوشحالم که هیچ راه برگشتی گوشه دلم باقی نذاشتم. یا دلش رو در ازای دلم به دست میارم یا تا

آخر عمر بی‌دل و شیدا سر می‌کنم.

- به...چه شاعرانه... تو بهتر بود شاعر می‌شدی نه مهندس! چطور دلت اومد طبع لطیف رو لا به لای اجرای ساختمون له

کنی؟!

اشتباه کردم که تصور می کردم تو با این احساسات آشنایی. ناراحت شدم و با عصبانیت گفتم:

- برای تو و احساسات احترام قائل شدم و گذاشتم تا این جا پیش بری ازت می خوام رفتاری متقابل داشته باشی. من خودم رو سرزنش می کنم. تو نباید اولین کسی بودی که این حرفا رو می شنیدی اما با این کارات مجبورم کردی. واقعاً اگر بهت نمی گفتم؛ چعه اتفاقی می افتاد؟ تا کی می تونستم پنهان کنم... تا کی می تونستم تحمل کنم یا به خودم دروغ بگم! شاید تو خودت رو در قبال من مسئول نمی بینی ولی من فقط به خودم فکر نمی کنم.

- خوب ، عالی! تو سخنران ماهری می شی. سخنرانی که فقط برای مردم راه حل مطرح می کنه و خودش ذره ای به حرفایی که می زنه عمل نمی کنه... تو می خواهی که من خودخواهیم رو کنار بذارم در صورتی که خودت به خاطر همین خودخواهیت ذره ای به من اهمیت نمی دی. متوجه نیستی که من به خاطر تو چه موقعیت هایی رو از دست دادم. همه اونایی که ردشون کردم از تو شاعر مسبک تر و عاشق پیشه تر بودن... برای خودم متاسفم... یک ساله نگاهم به سرابه!

- اگر همون روزای اول بهم می گفتی که تصمیم داری این راه رو بری، همین حرفای الان رو بهن می زدم، بدون ذره ای کم و زیاد... چندساله با این درد شیرین زندگی می کنم ولی همون شور و التهاب روزای اول درونم غوغا می کنه.
- باید از این اخلاق خشک و رسمیت و این لحن بی ذوق می فهمیدم؛ جای دیگه ای تخلیه احساسات می شدی!
دوباره به راهت ادامه دادی. مایل نبودم تو جاهای شلوغ پارک قدم بزنی. احتیاج به یه جای آرام داشتیم. گفتم:
- از این سمت نرو... شعله من وقت زیادی ندارم... باید برم.

- کجا؟ ... من به پدر و مادرم چی بگم؟

- ما هیچ تعهدی نسبت به هم نداریم. قول و قرار بیمنون نبودم. من خودم بهشون می گم.

- انگار خیلی به انتخابت ایمان داری به ما هم نشونش بده... معرفی کن! من اشتیاق زیادی برای دیدنش دارم. می خوام بینمش و بهش بگم که تو لیاقت دوست داشتن رو نداری! وصف حال منو که بشنوه و ببینه تو با آدمی که قلب و دلش باهات صاف بوده چه برخوردی کردی، اگر کمی آینده نگر باشه راهش رو ازت جدا می کنه!

پوزخندی زدم و گفتم:

- چقدر زود به این نتایج رسیدی! ... خیلی خوشحالم که در مورد حد و مرز علاقه ات اشتباه نکردم.

- من فقط دوست دارم بدونم اونی که بافت شد من به خواسته هام نرسم کیه!؟

- ممنونم که ارزش واقعی ام رو بهم بهم فهموندی!

با کینه نگاهم کردی. اشکانت از روی غضب بود. آزادشون نکردی و گفتی:

- می خوام ببینمش... همین حالا... همین جا... می مونم با بیاریش.

- شعله بچگی نکن... یه بارم شده سنجیده عمل کن.

- کجای حرفم نسنجیده است... این که می خوام ببینمش!؟

- نه؛ اینکه اینقدر پرکینه حرف می زنی و نگاه می کنی نسنجیده اس...

- خیلی پر توقعی!

- انگار تو راست میگی؛ پنهان کاری کافیه.

- پس قبول کردی که ماه رو از پشت ابر بیاری بیرون!

- قایمش نکرده بودم؛ خودشم هنوز خبر نداره که من به خاطرش دارم به تو سوال جواب پس می دم. از هیچی خبر نداره ...

برای من برملا کردن این احساس پیش تو خیلی راحت تر از دیدن عکس العمل اونه!

- آها ... دلت رو به کسی سپردی که دلش با تو نیست! خنده داره ... هنوز از هیچی مطمئن نیستی این طور زمین و زمان رو به

هم ریختی!؟

- من از یه چیز اطمینان دارم اونم دل خودمه که جای هیچ شک شبهه رو برام باقی نذاشته.

- منم شکی ندارم که تو با دلت مشورت می کنی نه با عقلت!

- می خوای ادعا کنی که تو عاقلانه قدم برداشتی؟

- مسلمه؛ عقم بهم گفت که تو می تونی من رو به آرزو هام

برسونی... آرزوهای من خیلی بزرگه عقم اشتباه کرده تو برای برآورده کردن آرزوهای من خیلی کوچیکی!

- بهتره دیگه از اینجا بریم.

- نه چون من هنوز ندیدمش. تا ببینمش دلم آرام نمی گیره امیدوارم خیلی از من بالاتر و برتر باشه. در غیر این صورت من

عذاب می کشم.

-من بر اساس معیاهای تو آدمای اطرافم رو نمی سنجم. تو هم اگر مقداری به خواسته های دیگران توجه کنی آنقدر دچار عذاب وجدان نمی شی. تمام زندگیت رو به مقایسه کردن گذروندی. همیشه خواهان چیزایی بودی که برای دیگران دست یافتن بهشون دشوار بود. منم به چشم دیگران دست نیافتنی می بینی و به همین خاطر برای داشتنم تلاش می کنی. حالام که می بینی تلاشت بی فایده است داری تحقیر می کنی.

-تو وحشت کردی نیما... این که یه نفر عاشق کسی باشه و جرأت کنه فط تو تنها و یاش اسمش رو به زبون بیاره نشونه ی عدم اطمینانه. اگر این طور نیست همین الان زنگ بزنی بهش بگو بیاد اینجا.... یه بهانه ای بیار که بیاد... یا منو ببر پیشش.

-این کار رو می کنم...

-تمیدوارم با این دوست داشتن به چیزی جز کلمه ی عشق هم برسی. تو با قبول پیشنهاد من می تونستی به ثروت پدرم برسی.

-من به مال پدرم چشم ندارم وای به حال دیگران.

-آنقدر حماقت نکن نیما!... من حاضرم همه چی رو فراموش کنم. کافیه به پدرامون بگم همه ی دارو ندارشون رو به پات می ریزن!

-تو که گفتی برای برآورده کردن آرزوهات کوچیکم!

-بگم غلط کردم راضی می شی؟!... نذار این مال و اموال به دست غریبه ها بیفته بذار خودمون بهره اش رو ببریم!

-درخت آرزوهات رو شاخ و برگ نده چون ریشه اش خرابه و خیلی زود به زمینت می زنه!

موبایلم رو روشن کردم و خواستم شماره ای رو بگیرم. دستم رو آوردی پایین و گفتی:

-می خوای چی کار کنی؟

-مگه نمی خوای ببینیس!... چند دقیقه صبر کن.

چند متر ازت دور شدم. شماره ی پگه رو گرفتم. فقط ازش پرسیدم کجایی؟ گفت: هنوز تو نمایشگاهم. ارتباط رو قطع

کردم بهت گفتم:

-همین جا منتظر بمون زود بر می گردم.

-کچا می خوامی بری؟

-می رم دنبال همونی که منو به خاطرش به حماقت متهم کردی.. می رم میارمش تا بفهمی حماقتم به خاطر انتخاب اون نیست حماقتم به خاطر سکوتمه!

وقتی خواستم از پارک خارج شم نگاهت کردم. روی همون نیمکت نشسته بودی و با موبایلت شماره می گرفتی. از خیابون گذشتم. رفتم توی نمایشگاه محوطه ی وسیع یه ورزشگاه محلی رو به غرفه های فروش بهاره تبدیل کرده بودن. به خاطر تنوع فروش جمعیت زیادی جذب شده بودن. پیدا کردن پگاه کار سختی بود. مجبور شدم دوباره باهاش تماس بگیرم. وقتی منو دید با تعجب خودش رو بهم رسوند و گفت:

-نیما...تو اینجا چی کار می کنی...شعله رفت؟

به وسایلی که خریده بود اشاره کردم و گفتمک

-مزاحم خریدت شدم...اگر بازم مونده بریم...

-نه کافیه!همین مقدارم قصدش رو نداشتم...اول خواستم گذرا نگاهی بندازم اما وقتی قیمتای مناسبش رو دیدم وسوسه شدم.

باب همیشه می گه از خیر دو چیز نمی تونم بگذرم یکی دانشکده ی پزشکی یکی خرید!... خنده داره نه تو کارت به کجا

کشیدی؟ با شعله صحبت کردی؟ رفت خونه؟

- نه نرفته توی پارکه

-تنهات گذاشتی اومدی اینجا؟!

-اومدم دنبال تو!

-چیه فکر کردی تو این شهر ماشینی بجز ماشین تو مسافر کشی نمی کنه؟!

-نه فکر کردم نه دیدم که کسی با ماشین صد میلیونی مسافر کشی کنه!

خندید به سمت در خروجی جرکت کرد و گفت:

-حالا این تاکسی جدید رو کجا پارک کردی؟ اینجا که پارکینگ نداره!

-با ماشین نیومدم...تصمیم ندارم الان برسومنت خونه .اومدم دنبالت تا بیرمت پیش شعله هنوز حرفامون تموم نشده.

-من برای چی باید پیام؟!

-من ازت می خوام ...حضرت واجبه.

به چشمام خیره شد آتیش اشتیاق رو تو نگاهم دید وقلبم به تپش افتاد. قدرت حرکت نداشتم. احساس کردم چشمام می

سوزه. وقتی معصومانه سرش رو خم کرد طرفم نگاهم رو ازش دزدیدم گفت:

-نیما ...چرا چشمات قرمز شده؟!

دستم رو به صورتم و چشمام کشیدم . نوک انگشتام خیس شد .پگاه با نگرانی ادامه داد

-با شعله به مشکل برخوردی؟!

-تو بیای همه چی حل می شه.

-دیدی که دلش نمی خواست من باشم.

-من می خوام ..این کافی نیست؟!

-چرا کافیه!

-پس بیا بریم.

-قبلش نمی خوام هیچ توضیحی بدی؟!

-توضیح ...!توضیحی ندارم جز این که من الان لبه ی پرتگاهم که یک طرفش رو به دریاست که به موقعه اش آرامش بخش

و رویاییه وبه موقعه اش خشمگین و طوفانی یک طرف دگه پرتگاهم شعله های آتیش زبونه کشیده.من ترجیح می دم توی

اون دریا غرق بشم اما حرارت شعله های آتیش بهم نگیره...کمکم کن پگاه!

پگاه همین طور مات و مبهوت نگاهم کرد . گفت:

- تو به شعله چی گفتی؟

وسط راه رفت و امد مردم ایستاده بودیم. کشیدمش منار با هم روی یه سکو نشستیم. روبه رومون یه زمین چمن بود. وقتی

خواست برای جواب تلفن همراهش از کیفش درش بیاره دستش به دستام برخورد کرد.من سرم رو به دیوار تکیه داده بودم.

چشمام رو بسته بودم. حرارت دستام اونو از جواب دادن منصرف کردودستم رو گرفت. چشمام رو باز نکردم. فهمیدم جلوم ایستاده گفت:

-نیمما... تو تب داری؟... حالت خوب نیست؟

جوابش رو ندادم. جلو پاهام زانو زد. صدام کرد. چشمام رو باز کردم ولم با دیدن نگاه های نگرانش لرزید. دستش رو که تو دستام بود به صورتم نزدیک کردم و گفتم:

-بریم پگاه شعله منتظره.. اون باید تو رو ببینه.

- تو چرا یه دفعه گر گرفتی... حالت خوبه؟

-خوب می شم.

بلند شدم اونم وسایش رو برداشت و گفت:

-من هنوزم نفهمیدم شعله چرا می خواد منو ببینه؟

-فکر کن من ازش خواستم!

- ما که قبل از اون با هم بودیم. نکنه قراره شاهد قول وقرارتون باشم؟

-نه قرار نیست هیچ قول و قراری بینمون رو دبدل بشه.

-یعنی تو درخواستش رو...

-بهش فکر نکردم

وارد خیابون شدیم . هر لحظه که به پارک نزدیکتر می شدیم اضطرابم بیشتر می شد . پگاهم متوجه شد و پرسید:

-تو از چیزی نگرانی؟... بهم بگو چرا امروز مثل همیشه راحت حرف نمی زنی؟ نیمما من دوست دارم تو بگی...حتی اگر

خوشایندم نباشه...این حالت پریشونیت عذابم می ده.

رسیدیم به محوطه ای که اگر پاتوش می داشتیم تو می تونستی راحت ما رو با هم ببینی تیستادم گفتم:

-وقتی به شعله رسیدیم. از حرفایی که میزنه تعجب نکن و ناراحت نشو و من رو به خاطر گفتنش سرزنش نکن.

-مگه قراره چی بگه؟

- حرفایی که من بهش زدم خوشش نیومده.

- تو چی؟... از حرفایی که زدی رضی هستی یا پشیمون؟

• معلومه که راضی ام ...اونا حرفای دل بود.

- من باید از حرف دل تو دفاع کنم؟

- بایدی در کار نیست عزیز من!... فقط می خوام حرفای دلم با حضور تو ثابت بشه.

پگاه دیگه حرفی نزد و توی فکر فرو رفت. لحظات پرشور و غوغایی بود. یه قدم برداشتیم و تو زاویه ی دیدت قرار گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و به آسمون نگاه کردم... پگاه که اومد کنارم چشم از آسمون برداشتم. قدم به قدم.. دوش به دوش... نفس به نفس همراهم می اومد. لبخند به لب داشت و نگاهش به سمت تو بود. هنوز چند متر باهات فاصله داشتیم مه دیدمش... کیف رو بغل گرفتی و از روی نیمکت بلند شدی. خیزه به پگاه زل زدی. حالتت به قدری وحشت زده بود که پگاه متعجب نگاهم کرد. قبل از این ه پاسخی بهش بدم کیفیت رو چرت کردی و اومدی سمتمون... روبرومون قرار گرفتی... از نگاهت بفرت می بارید چشم از پگاه برنمیداشتی.. انگار به یه متهم نگاه می کردی.. تا خواست حرفی بزنه سرش داد زدی و با عصبانیت گفتی:

- ساکت شو!... هیچی نگو... هیچی... حتی یه کلمه هم نمی خوام بشنوم!

پگاه دلیل حرفای غیر منتظره ی تو رو نمی دونست. برای همین من گفتم:

- شعله خواهش می کنم خوددار باش.

- خفه شو!...

- احترام خودت رو نگه دار... ثابت کن که لیاقت روراست بودن رو داری.

- گفتم خفه شو!... نمی خوام صدات رو بشنوم.

- پس می شه بفرمائید کی باید جواب توهینات رء بدی؟!

انگشت اشاره ات رو به سمت پگاه دراز کردی و گفتی:

- اینا حداقل جواب خیانتیه که این در حق من کرده.

بعد با رنگ و رویی پریده عقب عقب رفتی و روی نیمکت نشستتو گفتم:

-این بود؟

این بود دلیل اشکها و لبخندها! این بود ادمی که به خاطرش منو سنگ رو یخ کردی!... پگاه راز شیفتگی و دلدادگیت بوده؟! پگاه مات و حیرون فقط شاهد مجذبه ی ما بود. وسایلس رو گذاشته بود روی زمین بدون کوچکتترین حرفی گوش می داد. وقتی فکر می کنم دلم به حال معصومیتش می سوزه. کلمه ای اعتراض نکرد فقط اروم زیر لب صدام زد:

-نیما...

دیگه هم چپی نگفتم. اما من نمی خواستم اون ساکت باشه. چشم تو چشمای مهربونش دوختم و با آزمایش بیشتری گفتم:

-ماهها فصل ها و سالهای زیادی رو به امید امروز سپری کردم..نمیدونستم کجا و به چه نحوی قراره این حرفا رو از زبونم بشنوی اما می تونم قسم بخورم که تصور همچین اتفاقی رو نمی کردم. این بدترین شکل ممکنه می دونم! اما چاره ای نداشتم تحمل خونه ای که حرف جدایی از تو رو توش میزدن نداشتم...می خوام بدونی...همه بدونن که دوست دارم... به شعله گفتم که عاشقتم. گفت می خوام ببینمش اودم دنبالت. حرف دل من تو بودی پگاه...دیگه سبک شدم...حرارتی وجودم رو نمی سوزونه!

با طوفانی شدن چشمای دریایی پگاه سیل اشکای خودم رو احساس نکردم تو بی توجه به حرفای من یک باردیگه با بی انصافی رو به اون گفتم:

-تمام هدفت تو این مدت با این فیلنا که بری من بازی کردی این بود که به اینجا برسی؟ من چه ظلمی در حقت کرده بودم که این طور از شکستم لذت می بردی و ماه هابرام نقشه کشیدی؟ نیا تصور همچین روزی رو نمی کرد اما مثل روز روشنه که تو گذاشتی من تو رویاهای غلط خودم غرق بشمو در کمال بی رحمی از یک طرف نیما رو به خودت وابسته کردی از طرفی به من احمق دروغ گفتم...من هرگز نمی بخشمت پگاه...هرگز!...

خواستم جلوی طرز فکر غلطت بایستم و در دفاع از پگاه حرفی بزنم اما اون با اشاره ازم خواست که سکوتکنم بعد خودش مکثی کرد و گفت:

-شعله من و تو رابطه ی کوتاهی با هم داشتیم اما همین قدرم کافی بود که همدیگه رو خوب بشناسیم...تو واقعا به حرفایی

که می زنی اعتقاد داری؟!

- حرفای قلبمه سلمبه نزن! اعتقاد ، واقعیت شناخت ووتو چی فکر کردی؟... من می تونم این اشتباهم رو با یه انتخاب درست تر جبران کنم. از این ناراحت نیستم که نیما بهم پشت کرده از این ناراحتم که گول تو رو خوردم. وقتی یادم میاد که چقدر ساده دل و بی آرایش به خاطر یه عشق پوچ و حتی باهات دردو دل می کردم و با حرفای امیدوارکننده ات به آرامش کورکورانه می رسیدم دلم

می خواد خودم رو خفه کنم... من از این که احمق جلوه کنم بیزارم تو باعث شدی این حس تنفر انگیز در من نمایوم بشه!
- تو داری به من تهمت می زنی... این جرم بزرگیه!

- یعنی دروغ می گم؟ دوتا گوش دراز روی سرم در اومده خودم خبر ندارم؟!
- نیما تو بهش بگو... بگو که من به کسی دروغ نگفتم و نقش بازی نکردم.

- اینو ولش کن... به جز چند کلمه حرف شاعرانه چیز شاعرانه چیز دیگه ای بلد نیست! به من گوش کن. می دونی به آدایی مثل تو چی می گن؟... خائن می گن!

- شعله تمومش کن... بیشتر از این بهت اجازه نمی دم ادامه بدی. بیا بریم پگاه .. ما مجبور نیستیم وایسیم به حرفای این گوش بدیم.

- کجا با این عجله؟! من هنوز حرفام تموم نشده. در ضمن طرف صحبتتم تو نیستی . می خوام از پگاه پیرسم با ملا شدن یه خیانت به آدمایی که مسببش بودن چه حالتی دست می ده؟!

- از حد خودت تجاوز نکن شغله! بفهم چی داری می گی... پگاه همین الان جلوی خودت از علاقه ی من مطلع شده. بی خود اونو به خاطر عشق آتشین چند صباحت زیر سوال نبر! پگاه وسایلت رو بردار می رسونمت خونه.

وسایلت رو که همین طور وسط راه افتاده بود برداشتم . اومدم کنارش و گفتم:
- بریم.

- می خوای باور کنم که از هیچی خبر نداشته! یعنی تو یه دفعه بدون ابراز علاقه ی قبلی اومدی و این حرفا رو زدی؟ اونوقت این خانم بدون این که تقلب بشه این جور اروم ایستاده؟! مثل این عکس العمل سردش یا از قبل می دونسته و براش غیر

منتظره نبوده یا از خوشحالی زبونش بند اومده یا اونقدر از دستت عصبانیه که دوست داره بزنه در گوشت!

با تمسخر دورش چرخیدی و ادامه دادی:

-من اگر جای تو بودم دلیل سوم رو انتخاب می کردم. چون این طوری بیشتر خریدارم می شد و ارزش و قیمتت می رفت

بالاترا!

پگاه بدون توجه به حرکاتت کیف و بقیه وسایلت رو از دستم گرفت و بعد از یک نگاه پر معنا گفت:

- من نه از قبل در جریان بودم نه از خوشحالی زبونم بند اومده عصبانی ام نیستم. فقط با این حرفای نیما تمام برخوردای

گذشتمون توی ذهنم مرور شد. دلیل همه ی نگرانیاش رو فهمیدم. از دست خودم عصبانی ام که چه ساده از اتفاقات اطرافم

می گذشتم. شاید مقصر اصلی همه ی سوءتفاهمات تو من باشم اما...اما...من باید برم...

-برو ولی نه خیال راحت با وجدانی در عذاب!

-به چه گناهی!؟

-یک بار گفتم هزار بار دیگه ام می گم تو خائنی!... از این لحظه به بعد شعله های خشم من دور زندگیت حلقه می زنه و ذره

ذره آبت می کنه. کاری می کنم که به راحتی نتونی فراموشم کنی.

همیشه مدعی بودی آدمی رو تو نگاه اول می شناسی و به باطنشون می رسی. چرا این مسئله در مورد پگاه صدق نمی کرد. تو

نگاه های ساده و بی غل و غش اونو نمیدی! چرا می خواستی با این حرفات دنیای آرومش رو که به تازگی بنا شده بود و بیرون

کنی؟ همون موقع از لرزش دستاش فهمیدم که زهر حرفات به دل رثوفش اثر کرده و قلبش رو لرزونده. می دیدم که به

سختی جلوی ریزش اشکاش رو می گیره با عصبانیت سرت فریاد زدم بلکه ساکت بشی ولی تو خنده ای مستانه کردی و

گفتی:

-نگران نباش نیما جان من به تو کاری ندارم. هر چی شده هر اتفاقی زیر این خانمه!...اگر نباشن زنان مکاره هیچ مردی تو

دنیا گول نمی خوره!

-تو فکر کن من گول خوردم...بریم پگاه نمی خوام یک ثانیه هم اینجا وایسم.

پگاه جلوتر از خودم به سمت خروجی پارک هدایت کردم. بدون تعلل دنبالم اومد ولی تو دویدی جلومون رو گرفتی و گفتی:

- مطمئن باشید پشیمونتون می کنم... تا حالا نشده چیزی رو بخوام و به دستش نیارم راهشم بدم.
بعد مخصوصا رو به پگاه ادامه دادی:

- تا آخر عمرم هر آهی بکشم دلیلش توئی وقتی می خوامی بخندی و دستت رو تو دستای نیما بذاری یاد من بیفت!
ای کاش کمی انصاف داشتی و به آخر و عاقبت حرفایی که می زدی فکر می کردی. تو از روحیه ی حساس پگاه سوء استفاده کردی. خیلی هوشیارانه اونو آماج تهمتای خودت قرار دادی و وادار به سکوتش کردی. وقتی ازت جدا شدیم و اومدیم توی خیابون گفتم:

- ماشین رو توی او کوچه پارک کردم.. صبر کن بیارمش.

بدون این که نگاهم کنه گفت:

- تا به ساعت پیش فکر می کردم هر حرفی رو راحت می تونم بهت بگم اما حالا می بینم تو همه چی رو از من پنهان می کردی.

- به نگاهی به گذشته بنداز من به خواست خودم تا اینجا نیومدم. درسته دیگران رو پیش بینی کنم... پگاه... من می خواستم خونه ی خانم جون در خواستم رو مطرح کنم اما این اتفاقات افتادوتوی خونه نمی تونستم این مورد رو بازگو کنم؛ وحشتی نداشتم اما جو به نفع شعله بود. باید اونو از سنگری که برای خودش درست کرده بود می کشیدم بیرون.

نمی خواستم مجبورش کنم. اون آزاد بود و حق انتخاب داشت تنهایی رفتم سمت ماشین.

بی تاب تصمیمش بودم. نشستم روی صندلی ماشین ولی روشنش نکردم. مادرم زنگ زد نتونستم جوابش رو بدم. پیاده شدم. در ماشین رو بستم و بهش تکیه دادم. یه حسی تو وجودم منو به موندن تشویق می کرد و کمکم می کرد که صبر کنم. اون لحظات رو ثانیه به ثانیه توی دلم شمردم. ارزو می کردم جدائیمون بیشتر از این اعداد و رقمای کوچیک طول نکشه و به دقیقه ها و ساعت ها بدل نشه. با صدای ضربه ای که پگاه به سقف ماشین زد برگشتم. لبخند رضایت رو روی لباش دیدم. نفس راحتی کشیدم و عقربه های ساعت رو درهمون زمان متوقف کردم!

پر از شور و نشاط و انرژی مثبت راضی و خوشحال از وضعیت پیش آمده وقتی پگاه رو رسوندم مسیر شرکت رو در پیش گرفتم. وسط راه مادرم زنگ زد. بهترین موقعیت بود تا باهاش صحبت کنم. جوابش رو دادم. نفهمیدم عصبانیه یا نگران. می خواست نشون بده که از دستم عصبانیه اما دای مهربونش از نگرانش خبر می داد و گفت:

-چه عجب آقا نیما!...فرصت کردید جواب تلفنای من رو بدید.

-مادر من تو رو خدا عصبانی نباش! من نوکرتم به خدا تو دنیا به مخلص دربیست داری اونم منم!

-من نوکر و مخلص نمیخوام من به پسر عاقل می خوام!

-قربونت برم که ۲۵ ساله این آرزو رو داری هنوزم بر آورده نشده. پسر داری ولی عاقل نیست. این حرفت رو با تمام وجودم خریدارم من دیوونه ام عاقل نیستم!

-فکر نکن با این شیرین زبونیات رضایت می دم و می گم فقط پسر...عاقل یا دیوونه بودنش مهم نیست!

-چشم از این فکرا نمی کنم...فقط تو رو خدا به مقدار مهربونت دره اشکم در میاد. من تا حالا خیالم راحت بود که تو تحت هر شرایطی من رو می خوای. من رو با همه ی دیوونه بازیام قهر و آشتیام درد سرمام!

-نیما از دستت خیلی عصبانی ام...عصبانی تر از اونیه که با این حرفا رام بشم تو الان کچایی؟ چرا بی خبر رفتی؟ چرا جواب تلفن رو نمی دادی؟

صدای مادرم به دفعه قطع شد. فهمیدم داره چریه می کنه. با ناراحتی گفتمک

-مامان داری گریه می کنی؟...مژگان خانم...

-وقتی می گی مژگان خانم یعنی کاری کردی ومی خوای باج بدی!

-پرسیدم داری گریه می کنی؟!

-الان دوشبه که دل من آشوبه اگر دوقطره اشک از چشمم سرازیر بشه که دنیا زیر و رو نمی یه کنه!

-چرا برای من زیر رو می شه دوست ندارم مامانم گر

-اگه می خوای همون مادر وپسر سابق باشیم همین الان بیا خونه.

-مامان به جون خودم دارم می رم شرکت قول می دم شب حتما پیام. قبلش برات حرف دارم. نمی خوای بدونی پسرت چی کار

کرده؟

-نه نمی خوام بدونم چون چیزی برای باج دادن ندارم.هیچ توضیحی برای پدرت ندارم.دستم به هیچ جا بند نیست. ایم خونه شده مثل بازار مسگرا!دیگه داره از در و دیوارشم صدا میاد.نیمه کیانفر این جوری می خواستی منو جلوی این قوم سربلند کنی؟!تنهام گذاشتی رفتی!من تو رو این طور تربیت کردم که جلوی اتفاقات میدون خالی کنی!؟

-آخ کجاست اون مژگان خانمی که سنگ صبور پسرش بود؟

-می خوای بدونی کجاست؟توی اتاقت از دست برادرشوهر و جاری نگران و شوهر جیرونش داره یواشکی باهان صحبت می کنه!

-مامان جدی می گی...؟تو این وضع می تونی کاری کنی که عمو اینا برن خونه شون .من امشب می خوام پیام با تو و بابا صحبت کنم و با هم قرارایی بذاریم.

-ازت خواهش می کنم نیمه .خودت بیا با عمو صحبت کنو تو یا شعله رو می خوای یا نمی خوای.حالت سومی که وجود نداره. تو که رفتی من موندم چه جوابی در مقابل رفتارت بدم.شعله ام امروز صبح رفت بیرون.

- با هم بودیم از طریق پگاه باهاش قرار گذاشتم. باید بهش می گفتم که در مورد من اشتباه کرده .قبول کن که توی خونه نمی شد این حرفا رو زد. وقتی بیرون دیدمش راحت تونستم بهش بگم که علاقه ای بهش ندارم...به خودشم ثابت کردم که علاقه ای بهم نداره و فقط مثل خیلی چیزای دیگه که می خواد!اما من با اون وسایل بی جون فرق دارم.فرقم عقل واحساسمه ،قلبمه...من با عقل خودم یه نفر رد انتخاب کردم.با تمام احساسم دوستش دارم.

مادرم فقط ساکت بود و به حرفام گوش می داد.این حالتش برام آشنا بود.همیشه همین طور صبوری می کرد.منم آنقدر می گفتم تا تخلیه بشم.

-من باید چند سال پیش این حرفا رو بهت می زدم. نمی خوام غصه بخوری که پسر عاقلی نداره...قسمتم بود که تا اینجا پیش پیام.هر زمان یه مسئله ای باعث سکوت شد و یه سال فوت خاله مژده یه مدت درگیرایی دایی رضا بعدشم یه سری مسائل ریز و درشت مانع شد که بهت بگم پگاه رو دوستش دارم ..خیلی سخت بود مامان خیلی!نمی دونی تو این مدت چی کشیدم. احساسات پاک وخالص مادرم باعث شد بغض شیرینی راه گلوم رو ببنده و نتونم ادامه بدم. قرار شد اون شب خونه نرم تا با

پدر صحبت کنه. ما پدر و رو به خاطر احساساتش نسبت به خانواده اش و برادرزاده اش سرزنش نمی کردیم اما باید از به سری عقایدش صرف نظر می کرد. چند دقیقه بعد از خداحافظی با مادر رسیدم شرکت.

مطمئن بودم بچه ها مشغول کارن.

تاز شیرینی فروشی کنار شرکت به جعبه شیرینی خریدم و رفتم پیششون. صدای اشکان رو که تو راه پله استاده بود وبا واحد کناریمون صحبت می کرد. شنیدم تا از اون بالا من رو دید پرید تو و در و بست. فهمیدم باز برنامه ای دارنو در زدم تا خودشون باز کنن. طولی نکشید تا کسری جلوی در ظاهر شد. من رو دید و شروع کرد به دست زدن و آواز خوندن. متین داشت فیلمبرداری می کرد. صدای ضبطم بلند بود. کسری با خواننده می خوند وقتی اشکان از تو یکی از اتاقا با به دسته گل قشنگ اومد بیرون آهنگ رو عوض کرد و به تشر به کسری زد و گفت:

-مگه نگفتم این آهنگ رو عوض کن!

بعد خودش به جای اون شروع کرد. کسری رو کنار زد و خوند:

-سر راه کنار برید دوماه می خواد نار بزنه / سیب سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه...

می خوند و با دسته گل تو دستش رقص پا می کرد. کسری دست میزد و می خندید. متینم فیلمبرداری می کرد. مهلت نمی دادن حرف بزنم. کسری به زور مجبورم کرد رو مبل بشینم. جعبه شیرینی رو از دستم گرفت و بازش کرد. اشکان دسته گل رو گذاشت توی گلدون روی میز بعد سه نفری ردیف جلوم ایستادن و حالت تعظیم گرفتن. کسری گفت:

-معرفی می کنم بنده ی حقیر چه چاکرم! ایشون میم مخلص! اوشون نون نوکر! این رخداد تاریخی رو به شما و خانواده ی

کیانفر تبریک عرض می کنیم. ایشالله که دفعه ی اولتونه ولی دفعه ی آخرتون نباشه!

اشکان به شیرینی برداشت و آورد جلوی دهنم و گفت:

-تو خودت قند و نباتی / شکلاتی شکلاتی / چرا تو زحمت افتادی!؟

-همه ی این قر و فرا به جای سلام و احوالپرسیه بعد از چند روز بی خبریتونه؟

اشکان اون شیرینی رو درسته گذاشت توی دهنش و بعد از این که به زور قورتش داد گفت:

-برو خدارو شکر کن اومدی اینجا دیدیمت و الا قصد داشتیم امشب بیایم خونه تون!

متین دوربینش رو داد به کسری و گفت:

-من می دونستم میای این جا.

-این جا یه شرکت مهندسیه؛ استودیو ضبط که نیست! اشکان صدای اون ضبط رو کم کن.

اشکان همین طور که با مسخره بازی شونه هاش رو می لرزوند می خوند:

-شهر رو به هم ریختی دیگه جی می خوایبقیه اش چی بود کسری!؟

-تموم کن اخمت رو دیگه بد اخلاق!

-نه اون یه بند دیگه اس!

-من نمی دونم زنگ بزن از منصور پپرس!

-بچه ها نمی خواید بدونید سر من چه بلایی اومده؟

کسری دوربین رو خاموش کرد. نشست و یه شیرینی برداشت و گفت:

-نه برای چی پپرسیم؟ خودت کردی که لعنت بر خودت باد!

-تو قرار بود با خانواده ات صحبت کنی. رفتی دیگه برنگشتی... بی معرفت! همه ی کارا رو کردیشیرینی پس مونده ها رو

آوردی برای ما؟

-اشکان راست می گه ترسیدی جلوی عملیات ضربتیت رو بگیریم؟

-خفه ...بی ادب!

-نیما بگو چی کار کردی؟

-تا این بی ادب زبون درازی می کنه من صحبت نمی کنم.

-بر من ببخش نیما جان این واحد نزاکتش رو پاس نکرده به اینجاش که می رسه همیشه از رو دست بقیه تقلب می کنه

استادا مچش رو می گیرن!

-اگر شما دوتا گذاشتید این دو کلمه حرف بزنه! نیما می خوای

همین طور با اینا کل کل کنی؟

-من هنوز شروع نکرده اینا مسخره بازی در میارن وای به حال این که بگم کجا رفتم و چی کار کردم!

کسری پاهاش رو انداخت روی هم ولم داد و جدی گفت:

-راستی می گه من که روحیه ی حساسی دارم به هر صحنه ای برخورد کنم واکنش نشون می دم!

-چاره ای اینه که تو به اتاق دیگه بشینی. ما که حرفامون تموم شد بیای بیرون.

-منو توی صندوقم بذاری درش رو هفت قفله کنی خودم رو می کنم.

متین به اشکان که میون صحبتای کسری فقط شیرینی می خورد و سر تکون میداد گفت:

-تو از وقت کسری این حرفای غیر اخلاقی رو می زنه من قند خونم میاد پایین!

-پس چرا با سر تأییدش می کنی؟

-تأیید نمی کنم دچار تیک عصبی می شم. دست خودم نیست!

-اشکان برعکس منه؛ صحنه که می بینه یا حرفای صحنه دار می شنوه عوض این که چشمش چهار تا بشه ودهنش باز بمونه

از حال می ره!

-کاش تو هم از حال می رفتی تا من بتونم به متین بگم چه گلی به سر خودم زدم!

-بگو من سر رو به یه چیز دیگه گرم می کنم. همچنین تحفه ای هم نیستی.

این رو گفت و رفت پشت به ما رویه صندلی نشست و غرولند کنان ادامه داد:

-خیال کرده اگر برامون تعریف نکنه زندگیمون بی صحنه می مونه... نه جونم به همین خیال باش من خودم صحنه سازم!

-کسری نمایش بازی نکن قهر کردت بهت نیما. بیا پیش ما بشین.

-که چی بشه؟ دم بهدم بهم توهین کنید! شما خودتون ماشالله همه کاره اید طراح و بازیگر همه صحنه هائید من بدبخت فقط

تعریفشون رو می شنوم اون وقت کار شما تمیزه کار من کثیف!

-تو بیا حرفای منو بشنو اگر صحنه دیدی یا شنیدی من اعتراض نمی کنم تو هوار هوار کن.

-به شرط شفاف سازی نه سانسور!

-باشه بیا...

دوباره برگشت و سر جاش نشست. اشکان چند تا فنجون قهوه برامون آورد. نفری یه دونه برداشتیم به صورت تک تکشون

نگاه کردم و سرم رو انداختم پایین کسری گفت:

-چی شد خجالت می کشی؟...خب از آخر بگو!

-کسری...

-ببخشیداز هر جا دوست داره به من چه؟

-بگو نیما بالاخره تو از دختر خاله ات خواستگاری کردی یا نه؟

-آره خواستگاری کردم ولی نه خونه ی مادربزرگم امروز صبح حدود دو ساعت پیش توی پارک!

-توی پارک؟!

-عجب رویی داری! در ملاءعام؟

-مگه چی کار می خواستم بکنم؟ دوکلمه حرف بود دیگه! این همه آدم توی پارک و خیابون و بازار ایستادن و با هم حرف می

زنن عیب داره؟

-مطمئنا هر حرفی بزنی خواستگاری نمی کنی!

-تو از کجا می دونی؟...مگه شنیدی!

-بعد از خواستگاری یه راست اومدی اینجا؟...به پدر مادرت گفتی؟

-مادرم می دونه قراره با پدرم صحبت کنه من دیشب خونه نرفتم

-چرا؟...

-ماجراش مفصله

-خب بگو دیگه ما کل ساختمون سازی تو تهران رو تعطیل کردیم و اینجا نشستیم تا بشنویم!

-نیما کلاس خودت رو پایین آوردی...جایی بهتر از پارک پیدا نکردی؟!

-دیشب که خونه نرفتی کجا بودی؟

اشکان نیشخندی زد و در جواب متین گفت:

-پرسیدن داره...حتما رفته بوده خونه مادربزرگش دیگه!

چپ چپ نگاهش کردم گفت:

بین بین...از آن ترس که های وهوی دارد مثل من ار آن بترس که سر به تو دارد مثل اشکان خان!

-چی گفتم مگه؟ گفتم حتما رفته خونه مادربزرگش

-نخیر نرفتم رفتم هتل. اون شب خونه مادربزرگم نمودیم.مجبور شدیم برگردیم خونه دختر عموم اومده بود اونجا و

حرفایی زد که همه چی به هم خورد.

سه نفری با تعجب به هم نگاه کردن و متین پرسید:

-دختر عموت چه حرفایی زد؟

-شما نمی تونید حدس بزنید؟

-وا... ما هر چی می گیم تو یا چپ چپ نگاهمون می کنی یا دعوا می کنی!

-اگه چرت و پرت نگی که من کارری به کارت ندارم.تو یه بار درست و حسابی حرف بزن اگر کسی چیزی گفت!

-من همه ی حرفام درست و حسابیه.فقط نمی خوام ادا در بیارم و لای پرس سانسور له شون کنم!

-گسری چرا بحث رو منحرف می کنی بذار ببینم دختر عموش چی بهش گفته!

-متین تو واقعا فکر می کنی اون چی گفته؟!!

-کسری منتظر جواب متین نمود و ازم پرسید:

-اسم دختر عموت چی بود...شراره...شیفته!!!

-شعله

-آهاآره شعله...من دیدمش یادت نیاد اشکان؟!!

-نه از کجا یادم بیاد!تو ماشالله تو این چیزا حافظه بلند مدت داری.همبازی دوران بچگیت که تو حوض خونه ی قدیمیتون

باهاش بازی می کردی هنوز یادته!

-آره یادمه یادش بخیر! اسمش لیلی بود من بهش می گفتم لی لی بدش می اومد. صدش می کردم و می گفتم بیا می خوام

عکست رو بکشم بعد روی زمین لی لی می کشیدم و دادش می رفت آسمون!

-دیگه...

-دیگه این که خیلی وقته ازش خبر ندارم خیلی دوست دارم ببینمش!

-واقعا که! برای چی می خوای ببینش. اون حتما تا حالا شوهر کرده بچه داره...می خوای ببینیش و بهش بگی لی لی خانم!

همه به حرف اشکان خندیدیم کسری گفت:

-نه دیگه احتمالا الان باید بهش بگم تونل وحشت!...اون موقع هم به سر و گردن از من بلندتر بود!

-چرا تو همیشه با گنده تر از خودت در می افتی؟!

-نشونه ی ضعف آدمه که با کوچکت از خودش دربیفته الان آمریکا به کشورایی مٹی افغانستان و عراق و لبنان حمله می کنه

اگر وجودش رو داره به چین و کره و روسیه حمله کنه تا درعرض دو روز با خاک یکسانش کنن!

-به به! آقا کی تخصص سیاست بین الملل گرفتن و ما خبر نداریم!

-شما از چی خبر دارید؟! انششستید تو این چار دیواری و نقشه ی قوطی کبریت برای مردم می کشید. نیما هم که یا عاشق می

شه یا عاشق می کشه...به گمونم فیلم مورد علاقه اش رسم عاشق کشیه؟!

متین و اشکان می خندیدن دلی من با حرص گفتم:

-من چند تا رو کشتم تو ضامنم شدی؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداخت و چیز ی نگفت اشکان پرسید:

-ما آخر سر نفهمیدیم دختر عموت چی کار کرده که تو مجبور شدی مراسم خواستگاریت رو توی پارک برگزار کنی؟!

-دختر عموم اوامد همه رو دور خودش جمع کرد و گفت نیما رو می خوام گفت چند وقته فهمیدم که نیما مرد مورد علاقه مه

خبر نداشت که نیما الان چند ساله سکوت بچه ها مناسب ترین عکس العمل بود که به ارامشم مک می کرد بعد از چند دقیقه

کیری برای این که جو رو عوض کنه خندید و گفت:

- به گمونم آهن بدنت زیاده که آنقدر آدم بعث جذب می شه ولی دختر عمومی بیچاره ات مثل اکثر خانمای ایران مشکل

آهن داره که تو جذبش نمی شی!

-چه تحلیل فنی و دقیقی! نظر تو چیه نیما؟!

رفتم پشت کامپیوتری که متین باهاش کار می کرد ایستادم و گفتم:

-نظرم اینه که برگردید سر کارتون منم امشب اینجا می مونم که به کارای عقب موندم برسم.

متین اومد کنارم و گفت:

-می خوای یکی مون پیشت بمونیم؟

کسری و اشکان در گوش هم یه چیزی گفتن و خندیدن. بعد کسری رفت از توی اتاقش یه آهنربا آورد و بهم نزدیک کرد

و گفت:

-اوه اوه چه جذاب و پر کشش! متین راست می گه باید یکی تمشب پیشت بمونه!

-نیما به گمونم تو باید کنترل بشی دیگه جایز نیست به امون خدا ولت کنیم!

-با این آهن ربا می خواید من رو کنترل کنید؟

-این یه تست بود!

-من به هیچ کدوم از شماها احتیاجی ندارم اگر تو و کسری باشید که باید کارام رو ول کنم باز متین...

-اتفاقا فکر کردی ما دوتا چشم و دل سیریم مگه نه کسری!

کسری ک داشت اون آهن ربا رو به چهار چوب در می کشید قیافه

مظلومانه ای به خودش گرفت و گفت:

-اگر راستش رو بگم دعوا نم کنی؟!

متین آهن ربا رو از دستش گرفت و گفت:

فعلا اینو به در و دیوار نکش همه ی رنگارو پروندی بعدشم اگر ما دعوات کنیم تو حرفت رو نمی زنی؟...هر کی ندونه فکر

می کنه تو چقدر بی سر و زبونی!

-الهی بمیرم برای خودم که بجز شما سه تا کسی رو برای درد و دل ندارم شما هم که مدام می زنی تو ذوقم!

-چه نازک نارنجی! خیلی شاهکار به خرج می ده دوست داره ازش تعریف بکنیم!

-چی کار کنم؟ همه که مثل سرکار چشم و دل سیر نیستن. مگه دست خودمه مامانم می گه انگل داری هر چی می خوری خوارک جک و جونواری دل و روده ات می شه. چیزی به تنت نمی ماسه! برای همینه که همیشه دهنتم بازه و آب از لب و

لوچه ات می ریزه!

-اه حالمون رو به هم زدی خیر سرت برو دکتر خب!

-بس کن کسری اشکان کاراتون رو سر وسامون بدید و برید.

-کجا بریم؟...روز و شبت رو گم کردی! ساعت رو نگاه کن ۵/۱۲ ظهره هنوز ناهار نخوردیم من می خوام برای خودم پیتزا

سفارش بدم... شماها چی می خورید؟...متین؟

-ژامبون مرغ

-نیما؟

-همبرگر

-تو چی کسری؟

-من پیتزا مخصوص دو نفره. بگو روش سس ضد انگلم بریزه!

-برو گمشوا!

میون جرو بحث اشکان و کسری رفتم تو اتاقم پنجره رو باز کردم . روی کاناپه دراز کشیدم. خیلی دوست داشتم از نتیجه صحبتای پدر و مادرم مطلع بشم ولی بیشتر نگران تصمیم پگاه بودم. چشمام رو روی هم گذاشتم و سعی کردم چند دقیقه ذهن و فکرم رو از همه ی هیاهوها و چه کنم چه کنم ها پاک کنم...یه آبی فیروزه ای رو جلوی روم تصور کردم و در آرامش سهیم شدم. خستگی اون ورز رو با همه ی دلچسب بودنش از وجودم دور کردم . زمانی که متین آروم و بی صدا در اتاق رو

باز کرد و پرسید:

-نیما خوابیدی؟

به سختی چشمام رو باز کردم و سر جام نشستم. دستی به صورت و موهام کشیدم و گفتم:

-نه بیدارم چی شده؟

-هیچی اشکان غذاها رو آورده می خواستم بیرسم میای بیرون پیش ما یا غذات رو بیارم توی اتاق؟

-نه تو چرا زحمت بکشی... من خودم میام بیرون

متین در رو بست و چند قرم اومد جلوتر با همون نگاه آشناش که همیشه پختگی و ایستادگی درش موج می زد گفت:

-ولی به نظر میاد که خسته ای و احتیاج به استراحت داری مطمئنم این دو شب خواب خوبی نداشتی

-خواب؟... فکرشم به سرم نمی زد دو دقیقه اگه چشمم رو روی هم می داشتم بعدش بیشتر احساس خستگی و کسالت می

کردم الانم خسته نیستم اما...

-اما داغونی از قیافه ات معلومه مشخصه که به خودت فشار

آوردی و دوره ی سختی رو پشت سر گذاشتی. چقدر بده که ما اینجور موقع ها نمی تونیم به هم کمک کنیم.

کنارم نشست جکم برادرم رو داشت. چند ماهی ازم بزرگتر بود ولی گاهی اوقت من و کسری و اشکان به این نتیجه می

رسیدیم که اگر متین نبود. همکاریمون چند ماه یا چند هفته بیشتر طول نمی کشیدو گروهمون زودتر از حد تصور متلاشی

می شد. اون مثل یه برادر برگتر میون جرو بحث کسری قرار می گرفت یا به موقع و سر وقت با من همفکری می کرد. از همه

بیشتر کسری بهش وابسته بود. دوست داشتم باهاش صحبت کنم. گفتم:

-تنها کسی که می تونست بهم کمک کنه خودم بودم. خودمم غرق اتفاقات اطرافم با امواج شنا می کردم. دست خودم نبود

متین... باید تو شرایطش قرار بگیری و ببینی چی می گم.

صحبتای م و متین که گرم شد اهار رو فراموش کردیم. کسری با داد و فریاد صدامون زد و رفتیم بیرون. یه میز خیلی شیک و

تکمیل چیده بودن. گفتم:

-چه خبرته کسری؟ ساخههون رو گذاشتی رو سرت! یه بار تو عمرت داری دیر ناهار می خوری بین چه سرو ضدایی راه

انداختی!

-به روح و روان آدم که اجازه ی تغذیه درست و حسابی نمی دید. لالقل بذارید این معده ی بلاگرفته مون به نوایی برسه! خدا

روشکر که روزی آدمها به دست شماها تقسیم نمی شه والا من یکی تا حالا هفت تا کفن پوسونده بودم.

-گچه من نمی دونم این همه غذایی که تو می خوری کجات می ره که سرتاپا پوست و استخونی! ولی حداقل با یه پیتزا تا

دوساعت سیری اما این روح و روان تشنه ای که تو داری با یه قطره دو قطره و یه اقیانوس آب سیراب نمی شه!
 با این حرف اشکان بحثی از سر گرفته شد که تا شب ادامه داشت. بدون این که تو کارشون خلی بوکود بیاد لحظه ای تو جواب دادن به هم کوتاه نمی اومدن. من حسابی خودم رو سرگرم کردم. کار عقب افتاده زیاد داشتم. گذر زمان رو حس نکردم. وقتی بچه ها آماده رفتن شدن به اصرار ازم خواستن که همراهشون برم اما قبول کردم. شیطنتای کسری و حاضر جوابیای اشکان و چشمای گران تین رو بدرقه کردم و برگشتم سرکارم فرصت مناسبی بود تا به تلافی زحماتشون که تو این مدت بار کارهای من رو هم به دوش کشیده بودن کمکشون کنم

شب به نیمه نرسیده بود. وسطای کارم بوو مادرم تماس گرفت با نگرانی از اتفاقاتی که افتاده بود برام گفت:
 -شعله زگ زده به پدرو کادرش همه چی رو گفته اما با لحنی بیان کرده که این زنو شوهر بیچاره با توجه به عادتشون نسبت به تأخیرای اون از این که تا حالا برنگشته نگرانن. زنگ زدن با خواهش و تمنا. تهدید و توهین و هر چی که بلد بودن بهم فهموندن که سراغش رو از تو بگیرم. تا اونجا که می تونستم جلوشون مقاومت کردم ولی چون اونا هر دفعه دبال دلیلی برای کاراری دخترشون می گردن ای بار تو رو مقصر می دونن. کاش می اومدی می رفتیم چند جا دنبالش مسعود و فروغم هر جا رو بلد بودن رفتن ولی بود... میای؟

-کجا پیام مادر من! مگه من می دونم اون کجاها می ره و با کی شست و برخاست می کنه؟ این موقع شب کدوم کوچه و خیابون رو برم بگردم. حرفای عمو مسعود رو بذار به حساب عذاب وجدان نمی خواد نتیجه کاراش رو باور کنه. من فردا میتیم خونه ... با پدر صحبت کردی؟

-آره .

-پس یه دایی رضا هم زنگ بزن تو اولین فرصت بید تهران. فردا شب بهترین موقعه اس که بریم خونه ی خانم جون.

-نیما نمی تونم دروغ بگم که نگران شعله نیستم.

-نگران نباش؛ نگران نباش.

سعی کردم با حرفام مادر رو آرام کنم نمی دوم موفق شم یا نه.

به هر حال با بی میلی ارتباط رو قطع کرد. من برگشتم سرکارم اما به لحظه هم نتونستم از فکر حرفای مادر بیرون بیام. همون جا طرز فکر پدر و مادرت برام روشن شد مثل همیشه عجولانه و یکطرفه! ساعت ۲ بعداز نصف شب وقتی داشتم از پشت پنجره به چراغای چشمک زن و مغازه های روبروی شرکت نگاه می کردم موبایلم زنگ زد با مکث و تدخیر گوشی رو برداشتم. وقتی شماره ی پگاه رو دیدم نگرانی به وجودم چنگ زد. جوابش رو دادم و از حال خودش و خانم جون خیالم راحت شد گفتم:

-واقعا منو ترسودی پگاه...این موقع شب تو باید خوا باشی.

-یه ربع پیش خاله مژگان بهم زنگ زد می گفت شعله از صبح تا حالا برنگشته حونه شون همه نگرانن!

-خب!

-خب همین دیگه!...از اون ساعتی که از هم جدا شدیم برنگشته خونه.

-مامان برای چی به تو گفته؟

-می خواست بدونه جایی رو سراغ دارم که برن دنبالش...به کار خاله ایراد بگیر اون هم نگرانه هم تحت فشار!

-برای همی زنگ زدی به من؟

-نباید می زدم!؟

-چرا من همیشه منتظرتم. اما می خوام بدونم تا کی می خوای به خاطر شعله دل من رو بسوزنی؟!...

-الان وقت این حرفا نیست... بیا بریم دنبالش.

-به ساعت نگاه کردی؟

-چون نگاه کردم ترسیدم و نگران شدم..خواهش می کنم نیما من باید بینمش باید باهاش صحبت کنم.

-چی می خوای بهش بگی؟ تو که عاشق من نبودی و بهش خیانت کردی. می خوای بگی دست از سرم بر نمی داره!؟

-خواهش می کنم آرام باش.

-من آرامم آرام، آرامم. کواقم که این حرفا رو بهش بزنی...اتفاقا اون باید بدونه اصلا شاید خودم براش تعریف کردم. ولی

قبول کن که تو تحت تاثیر حرفاش قرار گرتی برای همین دلت براش شور می زنه. پگاه من هیچ ترسی از روبرو شدن با

شعله و خونواده اش ندارم ولی لزومی نمی بینم برای خواسته هام و دلایلم توضیحی بدم. برای من قنط نظر تو مهمه ... من می توئم برم دنبالش.

-حتی اگر من بخوام!؟

-پگاه!

-می ریم ...اگه پیداش کردیم و نخواستیم باهاش صحبت کنیم از همون جا به پدر ومادرش خبر می دیم بیان دنبالش.

-مگه تو می دونی اون کجاها می ره!؟

-گمونم بدونم .به خاله نگفتم فقط دارم به تو می گم تا حدودی

می دونم شبایی که خونه نمی ره ،کجا می ره و چه جور می گذرونه.

چندثانیه گوشی رو آوردم پایین و چیزی نگفتم.پگاه ادامه داد:

-نیما میای دنبالم؟ الو... صدام رو می شنوی؟

-آره ، میام.

-حالت خوبه!؟

-نه!

-نیما باور کن نمی خوام ناراحتت کنم.اگر دوست نداری اصرار نمی کنم.

-هرچی تو دوست داشته باشی منم دوست دارم.من الان میام با هم می ریم دنبال شعله فقط به خاطر اینکه نگرانی تو برطرف

بشه و دلت آروم بگیره و بهت ثابت بشه جایی که اون هست،آدماش نگران هم نمی شن.اونم به فکر من و تو نیست.آماده

شو تا یه ربع دیگه پیشتم.

ساعت ۲/۵ بود که جلوی خونه سوارش کردم.در سکوت راه افتادیم، به خیابون اصلی که رسیدیم گفتم:

-خب اگر عزیز بیدار بشه و تو خونه نباشی!؟...

-براش یادداشت گذاشتم و نوشتم که همراه توام.

-حالا کجا باید برم؟

با لبخند نگاهم کرد و گفت:

-با این گره پیشونی و اخم چشما و لحن سرد هیچ جا؟...

ناخودآگاه جالت چهره ام تغییر کرد و گفتم:

-این طوری خوبه؟!-

-خنده های مصنوعی دسته کمی از اخمای واقعی نداره! ... ببینم؛ فکر که نمی کنی دارم مجبورت می کنم؟!-

-اصلاً ... خودم می خوام.

-مگه می تونم این نگاه محکم و قاطع رو قبول نداشته باشم و راحت از کنارش بگذرم. تنگ غروب؛ تو طوفانی که تو به پا

کرده بودی دست و پا می زدم. رفتم جلوی آینه و به چشمام خیره شدم. با خودم پرسیدم چرا بین همه بچه های فامیل فقط

چشمای من این رنگیه؟ وقت نداشتم و دنبال دلایل ژنتیکیش نگشتم. این موهیت فقط یه دلیل داره. اونم اینه که کمکم کنه که

میون سختی ها و فشار زندگی با این همه بدبینی، آب سردی پاشه به روی دل سوخته ام. شاید دیر به نظر برسه... اما

خوشحالم که به این نتیجه رسیدم. دلم می خواد تو هم شریک نگاه جدیدم باشی.

- تو این نگاه جدیدت که نهایت آرزوهای منه ، طرز فکر دیگران چقدر جا داره؟!-

متوجه شد که منظورم تویی؛ سرش رو با تاسف تکون داد و غمگین گفت:

-تا حدی که نخوام در مورد اشتباه فکر کنن.

- شاید بخوان با دروغ اذیتت کنن! از کجا مطمئنی که دل و زبونش یکیه؟-

-امشب مشخص میشه.

فصل ۱۴

اشتباه پگاه همین بود. نباید حرکت اون شبت رو معیار قرار می داد. راه افتادیم به سمت مسیری که پگاه از تو آدرس

داشت. ابتدای راه به خونه دو تا از دوستان که پدر و مادرت نمی شناختنشوم سر زدیم. خودشونم خونه نبودن. اون وقت شب

کنار خیابون ایستادم تا پگاه یه جا زنگ بزنه. وقتی موفق نشد و نشست توی ماشین گفتم:

-به خدا پگاه وقت تلف کرده... می بینی که همه دوستاش مثل خودش.

-این یکی استاد گیتارش بود.... تا بخوای یه گمشده رو پیدا کنی طول می کشه.

-گمشده نه؛ کسی که خودش رو قایم کرده تا احساسات بقیه رو تحریک کنه. تو هم دست بردار نیستی.

- حالا راه می افتی؟

-بله قربان؛ هر جا بگی می رم، تا ته دنیا. اما فقط با تو و به خواست تو ...

حرکت کردیم. شیشه پنجره کناریم رو کشیدم پایین تا باد به صورتم بخوره. وقتی پگاه گفت:

-برو سمت کافی شاپ دوستت سهیل.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

-شعله بهم گفته گاهی وقتا که دلش می گیره می ره اونجا ... یه ۵-۶ ماهی میشه. نمی خوای یه سر به اونجا بزنی؟

-نه؛ دلیلی نداره ... الان ساعت ۳ صبحه. اونجا تعطیله. کافی شاپ سهیل که شب تا صبح باز نیست.

-شاید یه سر رفته باشه زنگ بزنی از سهیل بپرس.

-اون حتماً الان خوابه.

-بینیما اگه رفته باشه اونجا مکان بعدیش رو بدم.

-اگر هزار نفر، هزار سال ، به شعله بگن تو این کارا رو براش می کنی باورش نمی شه، اصلاً براش ارزشی نداره.

شماره موبایل سهیل رو گرفتم. طول کشید تا جواب داد. خیلی ازش عذرخواهی کردم. اون اول نگران شد. همه چی رو براش

گفتم و نشونه هایی از شعله دادم. گفت تا ساعت ۱ کافی شاپ باز بوده ولی کسی با اون خصوصیات اونجا نیومده. میون

صحبت هام، پگاه خواست چیزی بگه. حرفم رو نیمه کاره رها کردم. اون گفت:

-اگر دوستت یادش نیست ازش بپرس امروز سر میز شماره ۶ کسی رو با خصوصیات شعله ، تنها پذیرایی نکرده؟

میز شماره ۶ همون پاتوق من و دوستما بود. گوشی رو اوردم پایین یه گوشه نگه داشتم و گفتم:

- میز شماره ۶؟ تو در موردش چی میدونی؟

- شعله بهم میگفت که تو همیشه میری اونجا... تو این چند وقتم اون میرفت.

وقتی پگاه صورت برافروخته و نگاه پریشونم رو دید حرفش رو قطع کرد. سهیل همینطور پشت خط بود. دیگه نتونستم باهاش صحبت کنم. پگاه گوشی رو گرفت تا ازش بپرسه، پیاده شدم. حرفاش رو نشنیدم. چند لحظه بعد اونم پیاده شد، صدام زد. برگشتم طرفش. گفت:

- چرا پیاده شدی؟

جوابش رو ندادم. نشستم روی صندلی عقب ماشین. نور مهتاب کم کم داشت سوی خودش رو از دست میداد. اسمون نه رنگ شب بود نه رنگ صبح. پگاه اومد جلوم ایستاد و گفت:

- نرفتی کافی شاپ!

- بیا برگردیم پگاه؛ فایده ای نداره. رابطه ی تو شعله تو این مدت در حد چند دیدار دوستانه بوده و فراتر از این نرفته. فوقش ده بار تلفنی باهم صحبت کرده باشید. اون ادمی نیست که به همین راحتی رمز و راز زندگیش رو به کسی بگه. میدونم که تو تین مدت چیا بهت می گفته. ششاید به خاطر من میرفته کافی شاپ سهیل روی میز شماره ۶ اما این بار با دفعه های قبل فرق داره.

- به جای دیگه هست که اون تو اکثر موارد وقتی شبا بیرون از خونه اس میره اونجا.

- تو حرفای منو نمی شنوی؟

- توهم دلیل نگرانی های من رو نمیدونی... نمیدونی چه تعریفایی از اونجا میکرد. میترسم رفته باشه اونجا.

- مگه نمیگی همیشه میرفته؛ پس براش عادیه.

- اره براش عادیه اما به قول خودت این دفعه با دفعه های قبا فرق داره. مطمئنم اینبار هدفش تو نیستی.

- خوبه؛ خدارو شکر.

- اون مغروره... ترس منم از غرورش، میترسم برای حفظ شدن غرورش خودش رو فنا کنه.

- من میترسم برای تحریک احساسات دیگران بر ضد من کاری بکنه.

- پس بهتره زودتر پیداش کنیم.

وقتی خواست در ماشین رو باز کنه و سوار بشه منو به همون حال دید. صدام زد. اسمون رو نشونم داد. نشانه های صبح رو از

نظر گذروندیم و حرکت کردیم. با تعقیب خطهای ممتد جاده شروع کردیم و ادرس به ادرس رفتیم جلو. با مادرم تماس

گرفتم. گفتم شاید خبری از تو داشته باشه. پای تلفن منتظر بود اما بی خبر... داشتم از تلاش بی فایده مون براش میگفتم که

پگاه ازم خواست جلوی یه پارک بزرگ بیاستم. گفتم:

اینجاست؟

نگاهی به اطرافش انداخت. یه نفس عمیق کشید و گفت:

- اینجا یه نفر هست که شاید ازش خبر داشته باشه.

- تو می شناسیش؟

- از تعریفای شعله یه چیزایی یادم میاد.

رفتیم تو... اون شخص به گفته ی تو، توی یه رستوران کار میکرد.

سراغش رو از ادمهای اونجا که مشغول نظافت بودن گرفتیم ولی نبود.

خواستیم به چند جا دیگه سر بزیم که یه آقای مسن صدامون زد. لباس مخصوص تنش بود ارم اون رستوران رو سینه اش

نشون میداد که از کارگرای اونجاست. داشت اون محل رو برای رفت و آمد مردم آماده میکرد. درحین کار کردن یه نگاه جدی

و با جذب به من و پگاه انداخت و پرسید:

- شما دوتا دنبال کدوم ناصر می گردید؟

به پگاه نگاه کردم. با بی اطلاعی سرش رو تکون داد. رو به پیرمرد گفتم:

- فامیلی اش رو بلد نیستم.

همینطور که با وسواس میز مقابلش رو دستمال می کشید گفتم:

- اینجا سه تا ناصر داریم... ولی من میتونم حدس بزنم شما با کدومشون کار دارید.

نگاههای پیرمرد عجیب و زنده بود. اون موقع دلش رو نمی فهمیدم. زیر لب غرغر کنان ادامه داد:

- ناصر کیسول؛ شما با اون کار دارید!

پگاه با شنیدن پسوند اسم ناصر یادش اومد که همون رو از زبون توهم شنیده. وقتی حرف پیرمرد را تأیید کرد اون با

عصبانیت گفت:

- خبر مرگش دو روزه نیامد سرکار... شماهام برید خونه هاتون... تو این ساعت دنبال اون خونه خراب کن میگردید که

چی؟ معلوم نیست الان زیر کدوم سر پناه، کاسبی راه انداخته که اینجا رو بیخیال شده.

پیرمرد مدام از این میز به اون میز میرفت. رفتم جلوش دستاش رو گرفتم و نگهش داشتم و گفتم:

- ادرس یا حداقل شماره؟

بازوش رو از دستم بیرون کشید و گفت:

- ندارم... اگر داشتم نمیدادم.

- اچه چرا... حاج اقا ما باهاش کار واجبی داریم؛ حتما باید ببینیمش.

- جون، تیپ و ظاهر و لحن کلامتشون میده عاقل تر از این حرفایی که دنبال ناصر راه بیفتی... این دختره رو برسون دم

خونه شون، خودتم برو پی زندگیت. آخرین نفری که اومد اینجا سراغ ناصر رو گرفت الان سینه ی قبرستون خوابیده. اگر جون

خودت برات ارزش نداره به فکر پدر و مادرت باش. اگر این دختر از زندگی سیر شده بهش حالی کن که پدر مادرش چشم

به راهشن.

- من متوجه منظور شما نمیشم؛ شما اشتباه فکری کنید... خیال کردید من چکاره ام. ما با خود اقا ناصر کار نداریم. میخواستیم

سراغ یکی دیه رو ازش بگیریم ولی حیف که اینجا نیست، شما هم ازش خبر ندارید.

خواستیم از در خارج بشیم که دوباره صدامون زد و گفت:

- احتمالا فردا میاد سرکارش.

- فردا! نه دیگه دیره؛ ببخشید مزاحمتون شدیم.

من واقعا از جا مکان و تلفنش هیچ خبری ندارم. فقط اینجا وظیفه خودم میدونم اونایی که میان دنبالش رو رد کنم. حالا این که

میخواستید سراغش رو از ناصر بگیرید مرد بود یا زن؟

- به دختر؛ حدود ۲۳ ساله... اسمش شعلع اس. اینجا زیاد میره و مباد، تا حالا اسمش رو نشنیدی؟

- نه، شاید دیده باشمش ولی همه ی دوستای ناصر که میان اینجا میرن همدیگه رو به اسم مستعار صدا میزنن.

یه نفر صداش زد مجبور شد برگرده گفتم:

- دستتون درد نکنه.

- به پلیس خبر بدید؛ اینطوری به خلیا لطف می کنید.

وقتی رفت، من و پگاه نگران تر از قبل برگشتیم سر جای اولمون.

سرم درد میکرد پیشونی و شقیقه هام رو فشار دادم. پگاه روبه روم ایستاد و دلجویانه گفت:

- خسته شدی؟

- نه؛ مهم نیست اگر تو جای دیگه ای رو سراغ داری بگو.

به علامت منفی سرش رو تکون داد. دیگه راه به جایی نداشتیم.

تصمیم گرفتیم بریم خونه. توی مسیر پگاه چشمش رو بست و سرش روبه صندلی تکیه داد. برای اینکه استراحت کنه حرفی

نزد. مقداری از راه رو طی کردیم اون گفت:

- نیما چرا حرف نمیزنی؟

- تو بخواب و استراحت کن... رسیدیم خونه صدات میکنم.

- فکر میکردم حداقل اینجا به نتیجه برسیم.

- ناصر چه جور ادمیه؟ شعله چرا با همچین کسای میگرده؟

- کاش میتونستم ببینمش.

- ظرف دو سه روز آینده حتما این اتفاق میافته.

- بر خوردمون توی پارک هیچ وقت فراموشم نمیشه.

با دلخوری نگاهش کردم. سنگینی نگاهم رو حس کرد. نگاهم کرد. گفتم:

- اونم همین رو میخواست. به همین هدف اون حرفارو زد. پگاه من باعث شدم شما توی پارک روبه روبشید، خواهش

میکنم کاری نکن تا اخر عمر خودم رو سرزنش کنم. تو حرفای اون برات مهمه یا خواسته ی من؟

میون صحبتام موبایلم زنگ زد. جواب میدادم فوری قطع میشد. وقتی برای سومین بار ارتباط برقرار نشد، گفتم:

- پگاه نگاه کن؛ به گمونم شماره ی شعله اس.

- ببینم.

- گوشی رو از دستم گرفت. شماره رو با دقت خوند و گفت:

- درست؛ شعله دوتا خط موبایل داره. یادم میاد یه مدت با این شماره باهام تماس میگرفت.

سعی کردم با اون شماره تماس بگیرم اما موفق نمی شدم. یا اشغال بود یا کسی جواب نمیداد. پگاهم سعی خودش رو کرد ولی

فایده نداشت. نزدیک خونه شده بودیم. خورشید یواش یواش داشت طلوع میکرد. همه ی درختا، ساختمونا، آدمایی که بنا بر هر

دلیلی توی خیابونا بودن، هکراه پرنده ها چشم انتظار پگاه بودن!... پگاه... خورشید اول صبح! من به پگاه خودم این صحنه ی با

شکوه رو نشون دادم و گفتم

- اسمت چه معنی قشنگی داره!

با لبخند و برق چشمش حرفم رو تأیید کرد. وقتی به سرازیری جاده رسیدیم دوباره موبایلم با همون شماره به صدا در

اومد. زمانی که گفتم الو بفرمائید

صدای یه نفر به دشواری از لابه لای جمعیت. هیاهو به گوشم رسید. درست نتونستن حرفاش رو بشنوم. ترمز کردم و

پیاده شدم. اون شخص مدام سر یکی فریاد می کشید.

- الو... الو... بابا جواب نمیده؛ حالا باید حتما با این تماس بگیرم... با موبایل خودت بزن شاید جواب داد.

تماس قطع شد نا امید به پگاه گفتم:

نمی دونم کیه؟ با موبایل شعله تماس میگیره!

- نکنه اتفاقی براش افتاره؟

دفعه ی آخر که موبایلم زنگ زد همه چی برام روشن شد. اینبار با تلفن عمومی بهم زنگ زد. فهمیدم کیه. متوجه شدم چرا

نمیخواست شماره اش رو داشته باشم. با شنیدن صدای فرزند ضربان قلبم دوباره برابر شد. حتی توانایی این رو نداشتم که جواب

نگاهای نگران پگاه رو بدم. به ماشین تکیه داده بودم و گوش میدادم:

الو...نیما...صدام رو میشنوی؟...جوابم رو بده...منم فرزاد.

با صدایی خش دار و لحنی سرد و عصبانی جوابش رو دادم:

- چیکار داری؟

- با تلفن عمومی تماس میگیرم.

- فهمیدم؛ حرفت رو بزن...پرسیدم چیکار داری؟

- نمی تونم زیاد معطل کنم، بذار حرفم رو بزنم.

- میشنوم.

- بیا به این ادرسی که میدم.

- بهتره راحت حرفت رو بزنی...من ساعت ۴ صبح منتظر تماس تو نبودم که طبق دستور عمل کنم!

- نیما لجبازی رو بذار کنار...منم بیکار نیستم که وقت بذارم ۴ صبح زنگ بزنم به تو!

- مطمئن باش این بزرگترین لطفیه که در حقت میکنم که شاید تا آخر عمر فراموش نکنی.

- اگر کارای تو لطفه پس معنی ستم چیه؟

- معنی ستم اینه که بیخیال صحنه ای که امشب دیدم بشم و راحت برم بگیرم خونه ام بخوابم.اونطوری مجبور نبودم نیش و

کنایه های تورو تحمل کنم.

- تو در مورد چی حرف میزنی؟

- چیزی نیست؛ اگر زود بجنبی شاید اتفاقی نیافته...این ادرس رو یادداشت کن.

به پگاه گفتم ادرسی که فرزاد داد مو به مو یادداشت کرد.دستم به دستش خورد...مثل دوتا غالب یخ بود.شنیدن اسم فرزاد

کافی بود که خاطرات تلخی برایش زنده بشه.دستش رو گرفتمو به فرزاد گفتم:

- قطع نکن.

- چیه؟

بی اختیار دست پگاه رو فشار دادم و بریده بریده پرسیدم:

- تو... از... شعله خبر داری؟

- دنبالش می‌گشتی؟... چه پسر عمومی فداکاری!

- جواب من رو بده... شعله اونجاس

- باید باشه... یعنی تا نیم ساعت پیش که بود!

- اونجا کجاست؟

- باید قطع کنم اعتبار کارتم داره تموم میشه.

- فقط این رو بهم بگو

جوابم رو نداد. فریاد زد:

- فرزاد...

بعد از مکثی ازار دهنده گفت:

- یه اکس پارتنی... خیلی ازت دوره... عجله کن تا ابن دوری دیر

نشه!

بعد از شنیدن این جملات پر کینه، پگاه منتظر بود حرفی بزnm ولی من فقط گفتم:

بریم به این آدرس.

اونم دیگه چیزی نپرسید. شنیدم که زیر لب دعا می خواند. با سرعتی سرسام آور خودمون رو به اون محل رسوندیم. کوچه

آروم و خلوت بود. وقتی جلوی اون ساختمون قرمز ایستادیم و به پنجره های دودیش نگاه کردیم به پگاه گفتم:

تو همین جا باش... من می رم تو.

صبر کن... نمی دارم تنها بری... معلوم نیست اون تو چه خبره!

با هم رفتیم جلوتر... چند بار زنگ اون خونه رو زدیم. بعد از یه ربع بدون ایمکه کسی بیاد بیرون در باز شد. معطل نکردیم و

رفتیم تو... از دم در صدات زدیم... توی ساختمون خیلی به هم ریخته و شلوغ بود. میز، صندلی، ظرف غذا، بطری های آب، ضبط

و تلویزیون و هزار جور وسیله ی دیگه هر کدوم یه طرف افتاده بود. چند بار بلند صدات زدیم. رفتیم توی اتاقا... طبقه ی

بالا...پگاهم رفت توی حیاط. ولی نبود...همین طور در حال گشتن بودیم که یه جوون همسن و سال خودم از پله های زیر زمین اومد بالا...سر و وضع نامرتب و حال ناخوشی داشت. با دیدن ما دکمه های پیرهنش رو بست و سعی کرد صاف بایسته. ما بدون توجه به این آشفتگی ازش در مورد تو سوال کردیم. به زور خودش رو به یه مبل رسوند. تو همون چند قدم عادی به نفس نفس افتاد. وقتی نشست دوباره سوالم رو تکرار کردم. طوری نگاهمون کرد که انگار تازه متوجه حضورمون شده بود. بلند شد. با چشمای گود رفته و قرمزش تو چشمم زل شد و گفت:

تو نیمایی؟

متعجب به پگاه نگاه کردم. برای ما تو اون ساعت این که اون پسر اسم منو از کجا می دونست اهمیت نداشت. جواب دادم:

آره، من نیمام.. اومدم اینجا دنبال شعله... اون کجاست؟

بی توجه به سوالم رو به پگاه پرسید:

حتما تو هم پگاهی؟

پگاه با چشمای گریون سرش رو تکون داد. اون پسر یه تیکه کاغذ از توی جیبش دراورد و گرفت جلوش و گفت:

این مال توئه...

پگاه دستای لرزونش رو برای گرفتن کاغذ بالا آورد. اما قبلش نگاهی به من انداخت. اون پسر گفت:

این و شعله داد... گفت بدم بهت...

کاغذ رو گرفت و تاش رو باز کرد. با دیدن نوشته ی توش رنگ از رخسارش پرید. اشک چشماش و لرزش دستاش بیشتر

شد. معصومانه نگاهم کرد. کاغذ رو از دستش گرفتم که ببینم چی توش نوشته که انقدر منقلبش کرده. یک کلمه ی بی ربط که

توی زندگی من راهی نداشت... کلمه ای که حرف به حرفش دروغ و تهمت بود...

کلمه ای که اصلا تو دنیای واقعی من و پگاه وجود نداشت و زاییده ی تفکرات غلط تو بود. روی اون کاغذ سفید کلمه ی ساه

خائن رو نوشته بودی که باعث شد دنیا مقابل من تیره و تاریک بشه. پگاه با گریه بهم پشت کرد. موبایلم زنگ می زد... مادرم

بود... جواب ندادم و با عصبانیت به اون پسر حمله ور شدم. یقه اش رو گرفتم و پرتش کردم روی مبل. کاغذ رو به سینه اش

چسبوندم و گفتم:

مو به مو همه ی ماجرا رو برام تعریف می کنی یا می دمت دست

پلیس.

با نفرت دستم رو پس زد. بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. توی سالن راه می رفت و به وسایل روی زمین لگد می زد و با

فریاد می گفت:

پلیس؟!... کدوم پلیس؟!... فکر نمی کنم پلیسی توی شهر مونده باشه که اینجا رو ندیده باشه. همه شون ریختن اینجا. نمی بینی

چه بلایی سرم آوردن! همه جا رو با خاک یکسان کردن... همین امشب ده میلیون ضرر کردم!

فریاد زد:

از شعله بگو...

شعله... شعله... همه ی اتیشا رو اون به پا کرده... دیروز نزدیکای ظهر اومد اینجا. عصبانی بود. به زمین و زمان بد و بیراه می

گفت. دیدم حال خوشی نداره، پیا بودم که یه وقت کار دست خودش و من نده! وقتی همه ی بچه ها اومدن ناصر سر و کله ش

پیدا شد. شعله ۷ پيله کرد بهش... اول می گفت سرم درد می کنه، یه چیزی بده بخورم که چند ساعت بخوابم. ناصر حرفی

نداشت ولی من نذاشتم، برای همین دعوا مون شد. می گفت به کسی ربطی نداره من با خودم چی کار می کنم... من خودم هوای

خودم رو دارم. همه اش داد می زد... فریاد می کشید... از دستش خسته شد مو لش کردم!... چند تا قرص از ناصر گرفت... زیاد

بود، برای یه نفر به حال اون زیاد بود. می گفت با چند نفر خرده حساب داره می خواد بترسونتشون... بچه ها مسخره اش می

کردن، می گفتن می خوای توی اون دنیا باهاشون تسویه حساب کنی؟ خلاصه اون گوشش بدهکار نبود... این کاغذ رو داد به

من، گفت اگر اومدید دنبالش بدم بهتون! بعد قرصا رو خورد... منگ شد و رفت خوابید. گفتم اشکال نداره... ۲ ساعت دیگه

بیدارش می کنیم... یه مقدار خماری می کشه از سرش می ره. ولی وقتی اینجا شلوغ شد فراموش کردیم. هیچ کدوم نمی

دونستیم مشکل فشار خون داره. تا این که فرزاد اومد، نباید می اومد. نمی دونستم تحت تعقیبه... وقتی فرزاد بی هوا شعله رو

دید فهمیدم که حالش خوب نیست. می ترسیدم بیرمش بیمارستان، برامون گیر داشت. فرزاد با شما تماس گرفت و

رفت. پشت سرشم پلیسا ریختن اینجا. بهم تا دو ساعت مهلت دادن... سند اینجا رو گرو گرفتن. شعله رو هم با خودشون

بردن، نمی دونم زنده بود یا مرده اما بدنش هنوز گرم بود!

حالا که اینجا، توی بیمارستان، یا روی تخت خوابیدی یا روی صندلی چرخدار نشستی و بعد از یه ماه اجازه دادی پیام دیدنت، اگر این حرفا رو نمی زدم و با بیان واقعیت، ذهنت رو روشن نمی کردم میون پگاه می شدم. شاید این طوری تصمیمت رو عوض کنی و حرف بزنی. حرف بزنی شعله! حرف بزنی و بگو که کینه از اون به دل نداری... لااقل به من بگو چرا؟!... چرا این کار رو کردی؟!... ارزشش رو داشت؟ این لج و لجبازیا ارزش اینو داشت که تمام اعصابت رو مختل کنی و خودت رو از حرکت بندازی؟!... این طوری نگاهم نکن، وانمود نکن که نمی تونی حرف بزنی!! از دکتر شنیدم که باهاش صحبت کردی و از این لحاظ مشکلی نداری. من قدرت این که طرز فکر دیگران رو عوض کنم ندارم. عده ای منو مقصر می دونن، پگاهم تا حدودی... تو باید بهش بگی که منم حرف دلم رو زدم... و هیچ گناهی مرتکب نشدم اما معنی این کارت رو نمی فهمم... تو خودت رو نابود کردی نذار منم نابود بشم. سکوتت داره نابودم می کنه. نذار تو آتشی اشتباهت بسوزم. پگاه تو چشمای پر از اشک و بغض گلوت و نگاه پر کینه ات اسیره، آزادش کن و به من بسپرش.

آقای کیانفر ملاقات تموم شده خواهش می کنم بیمار رو تنها بگذارید.

چشم خانم پرستار همین الان، فقط یه جمله ی کوتاه میگم و بعد می رم.

سپس رو به شعله کرد و گفت:

شعله یادت باشه که همه چیز رو داری فدای غرورت می کنی... خداحافظ.

خواست از اتاق خارج شود که صدای شعله مانع شد.

صبر کن پگاه اسیر نیست اون آزاده، مثل یه پرنده. این منم که اسیرم. میل به ازادی دارم اما... جوابی برای چراهای اطرافم ندارم.

برای همین تا حالا سکوت کردی؟

در حال حاضر حق و نیازم تنهاییه. تنهایی گاهی اوقات بهترین درمانه برای به خود آمدن.

پرستار وارد اتاق شد.

وقت تمومه.

نیما رو به شعله ادامه داد:

با پگاه میام دیدنت.

منتظرم.

باز صدای پرستار این بار از داخل راهرو فضا را در خود کشید.

خانم ها آقایان وقت تمومه!

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

